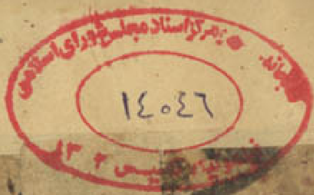


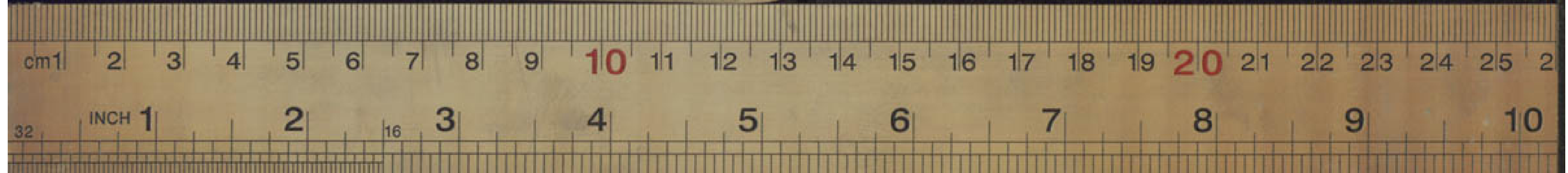


بازرسی شد

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۷۲۹۹۸

خطی - فهرست شده
۸۶۸۸



بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت قصاید

ای گل آدم بخمیر جان [illegible] ساخته | خاک ره را کیمیای [illegible] ساخته

حکمت [illegible] عقل و حواس | آب را [illegible] خورشید [illegible] ساخته

[illegible] خاک آدم [illegible] | یک کف گل را هزاران عالم [illegible] ساخته

بر هوای باده هر نوح شیشه رنگ | گشته رقاص و [illegible] از کاسه سر ساخته

هر [illegible] اندیشه [illegible] پس [illegible] | قدرتت قصر [illegible] ساخته

[illegible] دیده [illegible] بر در دامان کوه | [illegible] بدکوه [illegible]

[illegible] خود گشته از کوه ابر | [illegible]

[illegible] کشتی اندیشه را | موج [illegible] بادبان [illegible] ساخته

[illegible] تجلی [illegible] | چشم این کر دیده [illegible] گوش [illegible] ساخته

بار [illegible] خطا [illegible] | [illegible] چون [illegible] گوهر ساخته

[illegible] جان بر آتش سوز عشقت [illegible] | [illegible] ساخته

[illegible] سدره را در سوی شوق | دست خلقت چوب این [illegible] ساخته

[illegible] صورت [illegible] | قصر [illegible] رنگ [illegible] ساخته

[illegible] صرف حرف اسم و فعل | [illegible] ساخته

[illegible] حکمت [illegible] | جمله [illegible] ساخته

[illegible] طوطی [illegible] | [illegible] ساخته

[illegible] سودای [illegible] روز [illegible] | سود این خاک [illegible] ساخته

[illegible] | چاشت [illegible] شام [illegible] ساخته

[illegible] کشیده [illegible] | زان [illegible] مومن [illegible] ساخته

[illegible] مومن [illegible] | قهر و لطف [illegible] کار [illegible] ساخته

[illegible] لطف [illegible] | گلشنش چون [illegible] ساخته

[illegible] | [illegible] ساخته

[illegible] خورده [illegible] | [illegible] آب [illegible] ساخته

[illegible]

[illegible] بر چرخ [illegible] چو سرو شادی بر زمین   دختر آسمان از پدر مانده [illegible] ساخت

کی خوری آب حیات از چشمهٔ وحدت چو خضر   زانکه ظلمت در رهت سد سکندر ساخت

[illegible] روی [illegible] در راه آن یکی که [illegible] منزلت   چار طاق و شش رواق و هفت کشور ساخت

[illegible] راهش آدم دم زعبودیت زده   بر سپاه کاینات [illegible] لشکر ساخت

[illegible] صید عاشقان [illegible] کمان آن چشم را   چون [illegible] صحرای [illegible] ساخت

[illegible] کار هستی [illegible] دوزخ [illegible]   از شعاع خور رسن و ز چرخ چنبر ساخت

[illegible] که ذات باطنی و ظاهری   ظاهر ابهر ظهور خویش [illegible] ساخت

[illegible] بی نوا را دل نواز [illegible]   [illegible] ساخت

[illegible] ظلمت سوز انوار تو بی شمع و چراغ   دم بدم صحرای جان [illegible] ساخت

[illegible] های غلطان قدرت گوهر [illegible]   خانها در جوف این صد و [illegible] ساخت

مفلسان عشق را در وادی فقر و فنا   گنج وصلت بی زر و گوهر توانگر ساخت

[illegible] روی [illegible] سیاهی [illegible]   مهر تو گو سنگ را یاقوت احمر ساخت

[illegible] دیوان عالم ساز نظم [illegible]   کان [illegible] نام تو فهرست دفتر ساخت

[illegible] لطف کارساز [illegible] شود   [illegible] ساخت

سپاس و حمد ترا زیبد ای محقق بر حق   که حامد تو ترا مطلق مقید و مطلق

ولی که ساقی او [illegible] هوای گردد   رواق عرش کند [illegible] سبوی [illegible]

ریاض لطف ترا [illegible] گلستان شده چمن   حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده خندق

سپهر [illegible] در هوای روشن [illegible]   نجوم ریخته از پردهای دیده ازرق

گهی بسیم کشی نقش [illegible] اغصان   گهی [illegible] کنی [illegible]

[illegible] عقل که [illegible] هوا [illegible]   همیشه [illegible] معلق

[illegible] تزئین گل [illegible] بام تو [illegible] شب   کشد سپهر [illegible] شب این [illegible]

عطای فضل [illegible] لوح [illegible] ادب [illegible]   صفات و ذات ترا وصف حمد [illegible]

سیاه سرکش نمرود [illegible] دو [illegible]   بپای [illegible] فکند [illegible] نقش [illegible]

[illegible] فرعون [illegible] جانب [illegible]   [illegible] باشد [illegible]

زشاه و بنده [illegible] عرصه [illegible]   نهاد [illegible] وبای [illegible]

[illegible]   [illegible]

بدان روضه که طوبی جوانی بود / ... قصور ... مشو و قبور ...

بفردوس ... انجم فشان چرخ ... / ... چون ... من که ... شفق

... دکر بد و زنجان ... زبهر تو / ... رقص ... آتش جو ... طارق

... قیامت ... نیست کر کرد / ... سفینه کردون ... موج ... نو ... ق

چه جای کشتی کردون که در محیط جلالت / درخت سدره ... محیط ...

بزرکوار خدایا بحرمت دل آگاهان / که پشت کرم ز مهر تو ... محترق

بذات پاک ... مصدر اشیا / کرام وصل و مشتاق ... شده مشتق

بدان فسون که جوا درا ... قیامت / و ... ز نقل ... ن جمال مشتق

... که ... قدرت بحکم بر آورد / نجوم از فلک ... چو مغز فستق

بدان بروی که ز نعل براق برق عنانش / شرار ... چو شهسوار توسن ابلق

بدان اشارت خاتم که مهر حکم ... نش / فراز صفحه فیروزه کشت منشق

بصادقی که دم عرض حال کار رسالت / نشد معارض از روی صدق ...

بطاق ابروی ... که کعبه دین ... / برسم خشت زدن ساخت ...

... که ... جامه ... کرد ... ش / ... نه مطاق ... مطبق

بدان دو گوهر سیراب جان که با دل تشنه / شد غرقه گرداب بحر ... عمیق

بلبل محقق کامل که شد ز قوت طبعش / زمین ... سپهر دقایق ز نکته‌های مدقق

که در بوادی هجران ... تنکم را / مدار ... دار شهر ... وصال ... و ...

سحاب لطف بباران که تا سیه شد / زرق سینه براق چون ... برق

مرا چه حد که بهکرت ... ثنای تو پویم / اگر نه فیض تو باشد بدین طریق ...

حدیث بنده همان به که مدح و حمد تو باشد / اگر رباعی آسان و گر قصیده مغلق

سخن که وصف کمال تو زینت نیست مقرر / اگر حدیث ... و گر کلام فرزدق

چو گاه گاهی ز تو توقع ... جستم و ... چنان / غبار لوح دلم نسخ کن بخط محقق

امیدوار چنانم که از عطیه لطف / بود همیشه سر و کار من زینت و رونق

ای یک رقم کتابه کل از جمال تو / لوح دو کون قطعه‌ای از جمال تو

در طاس انبساط تو چرخ کعبتین / از نرد اگر چه آمده فارغ خصال تو

چون چوب خاک خورده نعلین کاسه ... / طوبی و شاخ سدره شده پایمال تو

کیوان شوند بهر این منت کرد جان
هر روز پنج بار صلای بلال تو

ای طایری که در چمن خوش هوای قدس
بازیست جستن طیران جز به بال تو

چرخ کبود خیمه گدایت نیز
برچاک ذیل و دامن خدام آل تو

بحری به بر تو نی جهان نان جهت گشت
از نیم کرد خاک مکدر زلال تو

ای مزرع بر آمده پاک دانه دار
قد قامت خوشه سبزی کشت زار

ای آفتاب ذره نور جبین تو
وی اوج آسمان که پستی زمین تو

بعد کنیز کاب کشیدی ز دما
هست آن کنیز عالم و آن بهر دین تو

تو خاتمی چه عیب اگر چه سنگ پاره
شد کان لعل همچو بدخشان نگین تو

دندان ز رحمت ازلی گشته تا ابد
انگوند اشک گوشش بدر نخستین تو

دست تو بود گنج سعادت
زان ناز میل کرد سوی آستین تو

از چاه طبع هیچ تنی منجذب گشت
بی جذبهای سوی جو حبل متین تو

آن شب که حق خزینه خود را کرد
جبرئیل امانت که گردد امین تو

بر سینه سنگ باز ده ور نه بر جو
پیوسته سنگ بستن بهات از چه بود

ای گوهر کی از عرفات صفای تو
وی بیت کعبه مصرع دیوان ثنای تو

در خانهٔ وجود که مبنیت بر کمال
آدم کمینه خشت گلی از بنای تو

در آتشیم و بادیه بی رحم رحمتی
ای آفتاب راه روان خاک پای تو

ای مدینه راز تو آمد بروی کار
زان مفخری که چشمه برآمد برای تو

دلهای سخت نخل اسلام از تو یافت
ای نخل بسته در دل سنگ از دعای تو

بوجهل کو نبرد بکس از غرور عجز
عاجز بماند در کف معجزنمای تو

هنگام نطق ناطقه را از لوازمات
اول سپاس و آخر ثنای تو

تخمی که بار او گل خندان بود که دید
جز دانه‌ای که وقت گریستن چکید

ای شمع شهر تو تیغ زبان تو
وی شاخ سدره سایه چو بر بستان تو

زان بر زبر روی فلک کشیده دو
کو در طریق مرشد بیابان تو

گویند با تو بزه بریان حدیث گفت
این خود نوالهایست محقر ز خوان تو

شق گشت ماه چارده بر لوح چرخ سبز
چون خامه دبیر ز تیغ بنان تو

مرغ بخت شد در ره تو خار و با
چون گل شکفته بود رخ بوستان تو

ای جان بکام دل رسد از ... پسر وعدو
از عقل انجمنی که نداند زبان تو

نگذشته سایه بر سر عالم که حیف است
شخص همای همت عرش آشیان تو

آب حیات کون و مکان خاک کوی تست
سیل و نهار عالم جان روی و موی تست

ای اختر ... ده چهار تو
شاه فلک گدای سر رهگذار تو

آن شب که گشت قصه تو آیین شکار
شد بی خدنگ و تیغ دو عالم شکار تو

در وادی بوادی این موج میزند
صد بحر جان ز ریگ که آمد از تو

با آنکه عقل خواند ترا خواجه دو کون
در ملک جز بفقر نبود افتخار تو

قلقال ساق عرش ... قضا
[illegible] پیکر

در حقیقت ندید کسی لوح بر کنار
چون تو ز لوح بود دران دم کنار تو

عرش التماس کرد ز نعلین تو غبار
تا خویش را چو پا شمرد خاکسار تو

لشکر سیاه روی این خیل بی کران
دارا بسایه علم سبز خویش خوان

ای بحر کن مکان کف دریای جوش تو
وی جوش لامکان ز صدای خروش تو

تو کاتب کتاب جهانی و لوح جان
زان واقفی ز سر قلم کشته گوش تو

کار چهار یار از آن کرم پخته شد
کز آتش درون همه بود جوش تو

صدیق از آن شد امام ز پای دار
کش گشت وقف نمایش ضمیر نفع پوش تو

فاروق را بزرده زبون شد ادیم چرخ
از بهر تیغ و خنجر کینه پوش تو

تا ناظم کلام پسندیده تو راه یافت
داد وش نظام منطق جوهر فروش تو

کردند بر دست علی پایه اعلو
زان دم که پاش گشت شرف بدوش تو

مهمان جهانیان که عزیزست جسم تست
هرچه آفرید گشت مسماش اسم تست

ای طاق نه رواق رواق زفاف تو
وی عرش و فرش کرسی صحن وثاق تو

خاک ره مکان درت قبله گاه دل
محراب جان نشانه نعل براق تو

کفار همچو زهر حسود اتفاق کام
از ذوق بوده همچو شکر در مذاق تو

توفیق حق ندید موافق با نفاق
آن کو نگشت متفق اتفاق تو

ای تاج فرق فرقه کرباد ... فدا سرم
واصل تنفره است دلم در فراق تو

چشمه لطافت جانی ...
کین تشنه را بسوخت تف اشتیاق تو

گر لطف کامیابی مثل لعل و دُر شود / نبود هنوز لایق وصف ظانو

امید یابد زانکه تشنه درونیم و دل ایم
وز آب چشم ما نظر لطف وا کنید

بچشم عقل اقالیم پیش گنج زرست / ولی چو در نگری اژدهای مغبرست
بلعل و زر مرو از جا که لنگری پیش آر / که کوه را صد ازین سنگ پاره در کمرست
تنور تفته مشو از سوز نان که هر ذره / خمیر مایهٔ تخمیر قرص ماه و خورست
بر آسمان دست تا بخشش زر انگیز / که در زمین حشرات زمانه را خبرست
بلاد و دل ز مو الید کن چو بدانه زان / که شهد سر راجو ره د نقطهای سهرست
بهیچ چیز نظر جز باعتبار مگیر / که هر چه هست بنزدیک خویش معتبرست
درون گنبد گردان بفکر کار مباش / که گرد هرزه چنان ان که خانه ابترست
مگو اگر نکنم کار رزق نیست مگر / که خار خار که جهل ازین اگر گرست
اگر فلک بودت پرده دار پرده سرای / بپیش دنیاداری و دل به که پرده ...

عجب مدان خبر دیو و قید او ز دو / که در بلاد و ولایت هزار ازین خبرست
زبال و طیران یافت جعفر طیار / که همچو طایر قدسش هزار بال و پرست
بدامن حجر الاسود است مولد او / چه جوهرست ندانم که مولدش حجرست
زهی همای همایون که طوطی افلاک / بجنب کوه جلال تو کم ز کبک دریست
ترا ز خوان سبب در زمان مهمانی / حدیث گنجشک لحمی که نه با حضرست
زبان بچشم تو مالید در ره احمد / که پیش اهل بصارت بعینه بصرست
زبان رسانده بچشم تو و غرض آن داشت / که در حدیث زبان نیز با تو در نظرست
بر آفتاب دران عصر حکم فرمودی / مدینه راز تو این هم ولایتی دگرست
زبان رکاب تو قانع نمیشد جبریل / چرا که پیش کمال تو طفل شیرخورست
بدلدل تو علاوت ز اصل ناپیست / بذوالفقار تو یاری ز پاکی گهرست
زکان جود تو زر ارض را طبق طبقت / گهر ز تیغ تو افلاک را سپر سپرست
الهی چون تو سلاسل کشای در دوران / فلک که سلسله جنبان قلعه ظفرست
درون اردوی آدم نیافت چون تو ولد / قضا که معرکه آرای لشکر قدرست
شهانه حد منت این که ما شمت داعی / چرا که داعیهای چنین مختصرست

دل دایره فقر جوی دولت دین
که هر چه هست جزین ذوالفقار الخذ ست

چو سبزه بی پر و بالند طوطیان سپهر
در آن ریاض که طاوس قهر جلوه گرست

مشو حریص ز وجه رسید باذل اش
که بذل بدره سپهر نکو سپهر صفت

رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
ز برج بذل که ایثار را لبی اثرست

هنر سخاست دگر جمله دست افزارند
اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنرست

سپهر را ز در جود ساخت حلقه بگوش
در محیط نجف کآب روی بحر و برست

امیر یم دل کان کف سپهر علی عالی قدر
که از سحاب علوش دو کون یک مطرست

در اصطلاح موحد در آسمان وجود
نبی ز کوکب شمس آمد و ولی قمرست

بدان شجر که فلک زیر سایه اش سایه
نهال سبز سپهرش چو دانه در ثمرست

نجوم جوهر شمشیر چرخ سیماش
قطع بادیهای سلوک را رهبرست

قضای باز و کبوتر از و قطع رسید
کسی که نیست بدینها مقر چه جانورست

رسول گفت که هست او در مدینه علم
تو خواجه دو سرا این شاه [illegible] درست

[illegible] که ز خرما فکند بر سلمان
نمود شعبده که نخل بارورست

طریقهای چنین از طریق نیست ولی
بشیر عفو تو داند که آدمی بشرست

مرا بپایه خوان که نخل سبز سپهر
ظلالیت که عشر عشر آتش عمرست

هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد
خوشم بدین همه چون هر یکی مستبر گذرست

وقوف نظم دل از روز خود ندیده ام
که پاره دل پر آتشست یا شررست

دوای ریش دل کاتبی ز خلق مجوی
که میل مرهمشان خواص نشترست

بعلم کوش و زعریان تنی مدار نهیب
که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذترست

وجود جاهل اگر در نخ و نسیج بود
چو کرم مرده که در درون پیله درست

مباش غره که دارم عصای عقل بدست
که دست فتنه درازست و چوب راه دو سرست

بساز هم کافوری سحر خبری
که داغ ماز نجوست چو چرخ بر جگرست

که در بدری از برای خاطر نفس
که لوح تخته هر در پر از خط خطرست

تحمل سخن کوی تا خسرو کو
که شهد معنی محول [illegible] تنگ این شکرست

بنام حجره شتر چه باشی از بری
پی شتر بدر حجره امیر زمن

شترسوار عرب نقد حجره کعبه
که حجره رو به شتربان اوست دین قرن

ز حجره و شتر او روایتی بشنو
شتر مران و مشو عنکبوت حجره تن

دمی که شد شتر عزم راند زین گلشن
شدش بحجره جنت شتر ز بیت حزن

به پیش حجره چو تیر آمدش شتر داری
چو حجره اش شتر و مهر پی شتر چو مجن

شتر بست و درآمد بحجره بسته نقاب
بحجره از شترش نور داد آب شست بدن

هم از زبان شتر کرد حجره را گلریز
هم از کف شترش حجره را شکفت سمن

چو گشت پیکرش از حجره بر دمی شتر
شتر ز ناله درآورد حجره را انجمن

ز پیش حجره شتر خواست تا برد گفتند
به پیش حجره شتر دار را چه بین و حسن

که تا گشاده نقاب این شتر ز حجره مران
بصالح و شتر او بحجره ذوالمنن

چو بر فراز شترش حجره روی گشاد
که بود شاه شتر بخت و حجره ساز فطن

ز بی نشان طلب حجره اش شتر حلمی
که طور شد شترش حجره وادی ایمن

بحجره گر شترت آب حیات آرد جور
بحجره تو شتر دار را ز چاه ذقن

شترسوار سوی حجره تو آمد برد
بحجره جز زیمانی شتر سوار یمن

بلبله ما سخن از کوثر و بهشت رود
که نیکو ان حجره را جار خویش اجورت

... شتر وار با حجره تن
شتر دمی نکنم عزم کجاوه حجره من

... از شتران سپهر و حجره خاک
که حجره را هست شترهای مست پیرامن

چو نقش آب و شتر بر جدار حجره کشی
شتر بیند که این حجره نیست جای وطن

بجا بری شتر و حجره در دمی که بود
شتر جهاز زمین حجره رخت حجره کفن

دلا مجو شتر دهر و حجره گردون
چرا که این شتر مست و حجره ایست کهن

شتر مهر ز مران یاد کن ز حجره کو
که حجره چون شتر مست باز کرده دهن

اجل به حجره تو تا بار بر شتر بندد
گرت چو زنگ شتر حجره بر بست یا آهن

شتر ز حجره گر جهان جهان کو ز کر
شتر ز حجره صلحت ... درشته جو

اگر پلاس شتر افکنی بحجره گل
گل پلاس شتر حجره را کند گلشن

ز حجره تو شتربان دشت گرد و دزا
درون حجره شتروار هاست در عدن

ز لشکرت که شتر داشت اسب و حجره پلاس
پیاده شد شتر کوچ و حجره ایمن

شترکشان فلک هر شبی بحجره خویش
ز حجره‌ات شتر مشک شمع و لگن

چو سیل کوه شتر افکند و حجره تیغ تو بود
قطارها شتر کوه و حجره‌های فتن

راست حجره دل بهر محمل شتر تست
چو حجره‌های درای شتر پر از شیون

بعزم حجره من شد شتر نشین یک ره
بحجره‌ام ز شتر طفل رحمتی افکن

راز کرد شتر ترکش بحجره جسم
در آن حجره شتر اطلس سپار و سن

در آن دمی که شتر پیش حجره‌ام راند
کنم نثار شتر دار نقد حجره و تن

جدا ز حجره بود چون کف شتر همه چشم
درون حجره برقص و برون شتر کف زن

چو حجره‌های جرس حجره‌ها شتر بحدیث
شتر چو حجره بمن رام و داغ غم توسن

شها ثنای تو ام حجره و شتر آراست
چو حجره و شتر خیره وان چین و ختن

سپرده‌ام این شتر و حجره را بخازن تو
شتر خزانه کش تست و حجره‌ها مخزن

چو کاتبی شتر و حجره کرده‌ام وقفت
سجل حجت این حجره و شتر خط من

اگر

اگر مرا شتر و حجره نیست باری نیست
بس است این شتر و حجره بهر سیر بدن

چه حجره و شتر است این که بی دجا
ز رز کرایه این حجره و شتر دامن

ندای المثل شتر خار و حجره زنبور
شتر نسیم گلستان خلد و حجره چمن

نشان چون شتر چوب و حجره اطفال
شتر چو حجره تو بی حجره حجره متعفن

ز آشیان شتر مرغ بلک حجره موش
ز استخوان شتر لک مغز حجره لفن

دهند شتر و حجره در انجمن و سیم
در ثمین شتر و حجره مراست ثمن

چه سود این شتر و حجره آن زمان مانند
گذر ز حجره سوزان که اشتر از سوزن

چو سازدم شتر مست حجره ز خاک
گشاید اسب و شتر بام حجره را روزن

گرم چو چشم شتر حجره تنگ و تار بود
بشمع حجره دهد شحم این شتر روغن

مرا که چون شتر ابر حجره کوهانست
بحجره‌ام چو شتر خار و چه گل و سوسن

گهی سبوس بیام بحجره بهر شتر
گهم بحجره شتر بگذرد ز پرویزن

تو حجره روب شتربان خویشتن خوانم
گر حجره روبم و جای شتر بپرد علن

شتر آب برم حجره‌ات که دارم
شتر چرانم و این حجره باشدم مأمن

مرا پلاس شتر ده بحجره تا سازم
از آن پلاس شتر حجره ملک پیراهن

بحجره ام ز سر لطف کن لبن خندان | که چون لبان شتر حجره ام فتد ز لبن
ز حجره ام چو شتر ده نواله کشوم | ز حجرات چو شتر تمت و تاب از پی من
بحجره تصدم سیل بی شتر بالا | چه جای حجره چو سیلاب شد شتر گردن
تم ز جو شتربان چار حجره طمع | ز کوه و در چو شتر گرد حجره و مسکن
همیشه تا شتر خان چار حجره کند | سفیدی شتر صبح حجره‌ها روشن
مهار گیر شتر دار حجره چرخ باد | بحجره‌ات شتر بنه دانه عقد پرن

ای جان سخن ز دست و دل بوتراب کن | آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاک عدو بها دوه از یاد دلدلش | وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
با هر که انجاب گرفت انس انس گیر | وز هر چه اجتناب نمود اجتناب کن
ز خشم کز نجز اسد الله باشدت | بشکن سبوی جسم و سفال کلاب کن
دل کش شکست ور رحم از بیضه همای | بر سنگ زن فیل بسنگ عقاب کن
شاها در آن معرکه که ذکر دولت | آهوی چرخ را همه تن مشک ناب کن

بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون | وان بحر را ز کاسه سرها حباب کن
گر خاک شد مخالف اولاد پاک تو | دوزخ بباد داده و عذابش عذاب کن
در چرخ لاعبان حرکت کرد چون اسد | در دم رخش ز آب دهن پر لعاب کن
تر حساب تسعه و تسعین لی بسمله | پنهان مدار و اسم حسن را حساب کن
ای خضر بهر تشنه صحرای کربلا | آب حیات در قدح آفتاب کن
وی نوح اهل بیت پی ما سفینه ساز | طوبیش تیر و گیسوی حور اطناب کن
وی باقر از نقاب نما روی همچو عید | کف الخضیب را کف عشرت خضاب کن
وی صادق آفتاب توی بر سپهر صدق | چون صبح تیغ برکش و رفع حجاب کن
موسی دهود و چشمه روان کن در سراب | ای مهدی دهود و علاج سراب کن
ای پادشاه خیل عجم وقت کوشش است | لشکر کشان تخت عجم را خراب کن
عبد الله ای ستقی ز پس دفع فتق ها | در خطبه آن اکر کم را خطاب کن
ای جان بیاض وجه فرح از تقی طلب | نصرت ز راست رو بطریق صواب کن
وی عسکری ز نکر عسکر فکن نقاب | وانگه ز مهدی بگوی که قتل نواصب کن
ای شهسوار معرکه آخر الزمان | از دست رفت معرکه پا در رکاب کن

در عرصه تازو رخش زرستم ستان بگرز   ابلق ز ستون خیمه او را بیاب کن
چرخ و زمین تو رو سر سبز چون بهار   از تیغ برق تاب و کف چون سحاب کن
تو یوسفی نقاب تو حیفست جلس غار   در جان نشین و پرده دل را نقاب کن
در راه سالکان تهی پای دل ضعیف   این آبگینه ریزهای فلک بر کلاب کن
هستیم بنده تو من جد و باب من   این حال عرض در نظر جد و باب کن
نظم جوان و دولت پیرم اگر   وز روی لطف تربیت شیخ و شباب
از عیسی از نزول کمند ز دل خویش   گیسوی حور یا رسن ماهتاب کن
هم خاک را ز علت اعلاج پاک ساز   هم چرخ را معالجه اضطراب
ای خارجی زکینه ما خویش را بکش   چندین گناه هست ترا یک ثواب کن
آخر ترا که گفت که آن یار صبح را   در حد شام طعمه خیل غراب کن
آن کس که چون موسی عمر احیا مخورد   کو چوب نخل وادی ایمن رباب کن
تو از کجا و دوستی دلدل و براق   ای خوذ فروش روی بسوی الدواب
حق گفت بابی که درین خانه دو در   با والیان آن عتبه این عتاب کن
آتش پرست مست بگوید که باده نوش   وز پاره دل اسد الله کباب

[illegible]

عالم شبیست تیره و ظلم تو بی حساب   اندیشه از درازی روز حساب کن
ستیم از ساقی کوثر اگر رواست   ما را پی شراب طهور احتساب کن
ای نوجوان کوش که دم زد صباح شیب   وی پر عذر خواهی شام شباب کن
شام شباب رفت چو جیفه جهان   با کلب نفس گوی که صحبت خراب کن
با دوستان حضرت یکتا دو دل مباش   این یک سخن ز چار کتاب انتخاب کن
از بهر عنبرینه این نظم کاستی   عنبر طلب ز گیسوی ام الکتاب کن
این باغ نظم را که پر از حور معنویست   وقف جناب آن شه جنت مآب کن

وصف جناب عالی والی علی بگو   خود را ز روی مرتبه عالیجناب کن

همچون شفق ز پرتو خورشید روی گل   دامان چرخ پر ز عقیق مذاب کن
اوراد ما دعای رسول است و آل او   یا رب دعای ما بکرم مستجاب کن

چشم دوات بار ز طوفان کربلاست   جان تشنه شهید بیابان کربلاست

آن نالهای زار که می آید از زوات
فریاد آب نیست که افغان کربلاست

قصر فلک که نیست در او شادمان کسی
ماتم سرای حضرت سلطان کربلاست

چندین هزار دیده پرآب و دل کباب
وین ما حضر نه درخور مهمان کربلاست

در کاسه غیر خون شفق نیست چرخ را
وان نیز ذله ایست که از خوان کربلاست

ای خیل جن و انس چو خاتم کشید دوری
کامروز روز قتل سلیمان کربلاست

خط شفق که مهر بخون جگر نوشت
در نامه ذکر کرد که عنوان کربلاست

شد صبح چاک چاک چو برق ابر لیک
برق ابر نیست گریبان کربلاست

بر نیزهای نور سر آفتاب چیست
او هم یکی ز خیل شهیدان کربلاست

گر دست داشتی فلک از غم بسر زدی
هر خشت پاره که در ایوان کربلاست

از تیغ دشمنان که جدا باد دستشان
بس دست پر ز خون که بدامان کربلاست

بالای ریگ خون شهیدان بریختند
وان ریگها هنوز بمیدان کربلاست

هر قطره ز خون تو داغیست جان گداز
تو شاد باش کان همه بر جان کربلاست

یابد که کربلا همه تن جان شود از انک
هر تار گیسویت رگ شریان کربلاست

مانند مهر و ماه دو کواکب که قطب چرخ
از دور در رهست که حیران کربلاست

شاه نجف که با در علم است همنشین
زان دارد احترام که دربان کربلاست

ای دل ز دین دعوی خون بخون مکن
کین آیت مناظره در شان کربلاست

ای جان کربلا سیه من کجای چشم
پرآب کن که موسم باران کربلاست

هر ریگ کربلا مثل لعل پاره ایست
وان هم نثار مقدم سگان کربلاست

ما کربلا ز بس که بدندان گزیده ایست
آن ریگها که ریخته دندان کربلاست

شاها اگر چه تو مرا عهد خادمیست
وین عهد کو فریست که پیمان کربلاست

از کربلا اگرچه دل من بعید شد
عهدش همین بس است که قربان کربلاست

شکر خدا که از کف شحنه نجف
طبعم جواهر نصره ثناخوان کربلاست

هر حرف شعر من که ز خون دل است لعل
یاقوت پاره ایست که از کان کربلاست

در نوبهار حشر که گلها شکفته زند
جانم که عندلیب گلستان کربلاست

از حضرت حسین با حسان موقف است
سحبان طبع بنده که حسان کربلاست

امروز کاتبی ز دوات و قلم ملاف
دفتر بخون بشوی که دیوان کربلاست

تا شمع ماه در کف گردون دهد گرو
شب تا بروز مشعله گردان کربلاست

بادا جهان فروز چو قندیل آفتاب
ماه رخت که شمع شبستان کربلاست

این سرخی شفق که بود چرخ بی وفا | هر شام عکس خون شهیدان کربلاست
از مرقد مرصع شه زاد ملمع است | صندوق آسمان که پر از دُر بی بهاست
ای دل محرم است اگر محرمی بنال | کز آه و ناله صحن حرم چرخ پر صداست
تشنانه خضر است چو ملتجی دل طپان | آب فرات نیز سیه رو ازین عزاست
بر چوب چون شکوفه ردا کی بود سری | کو میوه دل چمن آرای مصطفی است
چرخ پلنگ رنگ چه اگر د روبهی | با شیر زاده که سگش آهوی خطاست
آب فرات ازین جگرهای سرد چرخ | سرگشته تر ز باد به از سنگ آسیاست
زان رو فتاد گرد بدین جرم بادرا | بالای ریگ تیغ زنش چهره هماست
تا دید تشنه چشمه خورشید شاه را | در تاب رفت و موی تنش همچو تیغ خاست
زان رو فرات را حرکت سوی او نبود | از بس که قوت و حرکت گریه زو بکاست
آن روز چون فرات نشد سوی او روان | امروز اگر بسنگ زند خویش را رواست
آن خس که رود بحر کرم راند آب | یک آب خوش نخورد به بی آشناست

حیفست کاب خوش خورد از جویبار عمر | آنرا که بر سبوی جفا سنگ ماجراست
رود علیست تشنه و ما را برای او | دریاست چشم و هر مژه برتر ز چشمهاست
ما غم نخوریم ز طوفان آب چشم | صندوق شاه کشتی نوح است و بهر ماست
ای حاو سین نام تو ز الحمد یا و سین | پا تیغ از سلونی و نوبت ز انماست
در سایه کبوتر بیت الحرام تست | بغداد گر فلک بنقش برج اولیاست
روشن دلان کعبه تجلی سواد را | در دیده میل قبه تو عین توتیاست
تا شد بچرخ دوده قندیل مشهدت | زان دوده کار لوح و قلم شد درست و راست
بود نسیم روضه صندوق تو عجب | کز روزن تو روزنها سوی آن سراست
صندوق طوبیست ز قربت براند | زان روزنی که سوی جنان روضه تراست
داند خرد که دانه تسبیح خاک تست | چون ذکر روضه تشنه جانرا گره گشاست
ریگ روان کرمشق جان و سنگدل | از بهر طوف مشهد تو همره صباست
سقای خاک را ز تو شد خضر و نزد ما | زان دارد آب روی که سقای پادشاست
در پایه هوای تو هر سر که دست زد | از ذروی پایه اش بسر ساق عرش پاست
دانی که چیست چشمه خورشید و آسمان | بهر براق عزم تو این آب و آن گیاست

شاها غبار درگهت آب روی ما / بی خاک درگهی که ازین در کشش اباست

چون با سگ خود چه عیب اگر دشمنی کند / آنرا که دل ز دوستی جد تو جداست

تو چشم احمدی که شبان میگریست خون / در نیستی لباس تو پر خون چنان چراست

از وصف روی ماه تو ای شاه کربلا / هر بیت روشنم بمثل صفحه صفاست

دانند دوستان تو و بلک دشمنان / کان خس که دشمن تو بود دشمن خداست

گفتم تا آب دیده بشویم ز خاک چین / پیراهن و لیک بسرچشمه بقاست

هر کس بمشهد تو فرستند تحفه / وان تحفه که دست به بنده رادهاست

حب تو تحفه بیسود دوخته ام / این تحفه از حد و حد لیکن بدین گواست

خواهم که عمر مانده بدین وصف بگذرد / ای عمر مانده این قدر امیدم از قضاست

بی میل قبه تو مرا خون نشست چشم / بی قبه تو پیرهن جان من قباست

یک جوهر حجت درعرض ای اختر بقا / بی [illegible] چو ماه تو در عرض فناست

مهر تو گشت سلسله جنبان شخص چرخ / داند دلت که جنبش هر شخص از کجاست

[illegible] درد حق من که نشسته مرا جان و دل بجا / هر مهر و هر رحمت که بجای آوری بجاست

یک اصله ز گریه پر خون خویش بخش / کان اصل سرخ روئی این من شماست

غیر از ثنای ایزد و نعت نبی و آل / هر چیز کان شنیده ام و گفته ام خطاست

غلمان نوشته دم خط آزادی بحشر / گویند کاتبی ز غلامان مرتضی است

تا هست ذکر کوفه و ری در زبان خلق / کین هر دو شهر واسطه این غم و بلاست

بغداد و تن خراب ببینا و آن تنی / گویا رشحه نجف و شاه کربلاست

وآنرا که نیست کوفه دل جای خاندان / چون ری خراب باد که سرتا بسر ریاست

ای بتو منصوب جاه و منصب بسیار فتح / کسر اعدا جو که داری لشکر احرار فتح

خیل دور از کسرت ان خیلست یا کسری که هست / در جیوش شش جوش رفع و بر اثر آثار فتح

کسر با ترکیب منهم بودی بنای فتح را / گر نبودی لشکر معمور تو معمار فتح

کوثر کام و قارت با ثبات راستی / گرد جاری در بهشت مملکت انهار فتح

گرد حصن دولت پیش از فلک دوران کشید / خندق اقبال و سور [illegible] دیوار فتح

گرد خیلت کحل دولت منظر چشم قضاست / ظل حیرت خال نصرت بر رخسار فتح

فاتح حصن ظفر سلطان بابر شاه رخ / ای که سرتا پا فتوحست از قبولت کار فتح

فتح سودای تو دارد زانکه از شمشیر تست / چار سوی مملکت را گرمی بازار فتح

ز آفتاب رزم میدان کرم چون گرد تو / سایبان خیل ترا ابر سعادت بار فتح

ساکنان کشتی افلاک بی لنگر شوند / موج خیلت چون شود [illegible]

طف را سرچشمه و ز آب سیل تیغ تست — جار باغ مصر دین را سبزی اشجار فتح
تب تقدیر پیش از خلقت لوح و قلم — گیسوی خیلت رقم زد بر سر طومار فتح
رچه خیل ابجو دریای تو در هر گوشه کرد — گوشها را چون صدف پر گوهر شهوار فتح
بنو خواهد ثمرها داد بر وجه بهی — اینکه نو اشجار قدرت را شگفت از بار
طا قبالت محیط سطح این نه دایره ست — وین که دیدی کمترین نقطه ست از پرگار فتح
بهار دولت ارایشت گو سر سبز باش — کز هزارت گل یکی بشکفت در گلزار فتح
یح خود را پایمالت کرد ورنه پیش ازین — بود محکم تخته تخت تو از مسمار فتح
رچه مستظهر بفتح اند اهل میدان روز رزم — باطن و ظاهر بخیلت هست استظهار فتح
رمیان فتح و بخت بیحکمش را کار نیست — فتح یار او ست مانند ظفر او یار فتح
یح رو گردان ز خاک آستانت کی شود — گر تو ندهی خاک دشمن جان دهد از زار
یست بهر فتح بیکار کسان اما چه سود — کز بی کار تو آمد بیکر و بیکار فتح
بخور تا باغ دولت را ز شمشیرت بود — شاخ هم برگ سعادت آورد هم بار فتح
ون ترا عزم جهانگیریست محکم کن رکاب — زین چه نیکوتر که داری مرکب جرار فتح
رمیان آور جهان را زانکه از روی عیار — خیل سنگینت که قافست در معیار فتح
زینجا آن شراری کز سم اسب تو جست — از شرف شد آفتاب گنبد دوار فتح
وی خشش خندان و درخشنده نور حسن — صید رخشنده ز آفتاب رایت انوار فتح
معین حال روز — بلست ظاهر در ظلمه لشکرت اظهار فتح

اشعار ۱۲

مرغ اقبالت عجب نبود اگر روی از زمین — با فلک چو دانه بردارد به منقار فتح
کاروان روز و شب در شهر تخت سال و ماه — تا ور رو چرخ قدر در رخت عیش بار فتح
خسروا غواص بحر وصف تیغت تا شدم — کشتی چون تیغت گشتم پر گوهر شهوار فتح
هست از آن روی اوصاف تو خیل قلم — زان تیغ طبع گو شیدند در تکرار فتح
فتح جون شد و در اشارت کردم باید هنوز — کاتبی سه صد در نظم ار کند ایثار فتح
تا گه گردان سپه پاشند و ایشان را برزم — آرزوی نبود الا دیدن دیدار فتح
داب خیلت که آمد باغ دولت را شجر — دایما باد ابر کی دولت و دینداد فتح
هیچ کرداری ندارد فتح الا خدمتت — دور باد او ست کسر از دامن کردار فتح

فتح برخوردار ذات تست از صبح ازل
باد تا شام ابد ذات تو برخوردار فتح

ای بذاتت کرده نصب ایزد تعالی فتح را — عزم جزم از بهر تو در کسر اعدا فتح را
فتح را تیغ تو کرد از غیر قطع اصل و نیست — وصلت اکنون جز بتو قطعا و اصلا فتح را
خامه فکر و ثنای توقیعات و حامی حلم تو — جون موالید است در تولید اجزا فتح را
نیست غیر از نقش نعل مرکب و خاک رهت — در صلوة حرب و محراب مصلا فتح را
جون سپاهت مصحف هیجا تلاوت میکند — فکر اخلاصست و ذکر انا فتحنا فتح را
فتح را دادی ترقی ورنه در دریای تیغ — آب بگذشتی ز سر صد نیزه بالا فتح را

فتح تحت رایت جا کرد واین نبود عجب
زیر نصر الله بودن در از اجا فتح را

خسرو اعظم معین دین و دنیا شاهرخ
ای علومت کرده ضم با چرخ اعلا فتح را

دولت و تدبیرداری و شجاعت با سپاه
کرده اسباب جاویدان مهیا فتح را

تیرباران سحاب کوه کاه لشکرت
میدماند چون گیا از دشت صحرا فتح را

کار فتح و دفع و جرش جملگی گشتی بکسر
جز سپاهت هر که بودی کارفرما فتح را

دور چرخ ار تیغ بارد ذره ای نبود تفنگ
زافتاب رایت رایت چو حربا فتح را

پیش ازین کین فتح کردی کس نبردی نام فتح
نیست پنهان گر تو شد این نام پیدا فتح را

هر علم را در سپاهت فتح دارد زیر بال
زال زر خواندن توان او را و عنقا فتح را

مرکب عزم تو دارد فتح دایم در قدم
بسته گویی بر قدم چون نعل برپا فتح را

جز بخیلت فتح هرجا رو نهد در روز رزم
در عرصه گیرد مقام جا فتح را

بهر چرخ آینه مهر لوایت را چو دید
آن یکاد آموخت خواندن طوطی آسا فتح را

خنجر و تیغ تو میگویند کز ما حاصل است
آب باغ فتح و سرسبزیست انعا فتح را

آورد بیرون بضرب کاسه سم مرکبت
همچو آتش از درون سنگ خارا فتح را

هر کرا چشم بصارت هست در شمشیر تو
همچو جوهر میکند احساس صد جا فتح را

گشته در اعجاز میدان داری و مردی پدید
از دم روح الله تیغت صد احیا فتح را

غیر عهد کسر بدخواهان کافرنعمت
نیست مقصودی دگر در دین و دنیا فتح را

مقتضای خاطر عاطر ترا تا فتح شد
دم بدم هست از قضا چندین تقاضا فتح را

فتح اکنون را اسمی اسم فتح دیگر است
ساز منضم نیز تو با آن مسما فتح را

خسروا چون فتح گشت از حلقه در گوشان تو
بحر گوهر کردم از طبع گهرزا فتح را

بر هوای مجلست کش چرخ اطلس پرده نیست
خلعتی پوشیده ام از نظم والا فتح را

دولتت از نو کتاب فتح را قاری شده است
وقت مفتوحست ای خط تو طغرا فتح را

تا شهان آیند سوی عرصه گاه جنگ خیل
میل سوی اهل دولت باشد انجا فتح را

تیغ اقبالت جهان خونریز با دا کو بزرم
گرد خیل خویشتن نگذارد الا فتح را

از ازل اهل مبادی فتح را اقبال تست
زین مبادی تا ابد دوری مبادا فتح را

هر دل که او ز چشمه توحید آب یافت
سیراب گشت و هر دو جهان را شراب یافت

از نافه قبولی دماغی که بو برد
در خاک تیره خاصیت مشکناب یافت

هر دل که شد ز ظلمت تن محتجب چو شمع
پروانهای نور از آن احتجاب یافت

آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را
جز خشش شکار چنگ عقاب یافت

از هستی آنکه در کنف نیستی گریخت
آسوده شد ز رنج و خلاص از عذاب یافت

تخم وقار هر که درین خاک دان فکند
منزل فراز مسند زرین طناب یافت

وان کو تلخ و شور جهان ساخت بی جگر / چندین نهنگ در حرم او عاب یافت

چون تیر گشتی آنکه بهر سو خاس جست / صد چوب پیش بهر تن خود در آب یافت

چون آهن آنکه گشت گرانجان و سخت دل / تن را درین کهن کره در آب و تاب یافت

هر شهسوار روح که او دیو نفس گشت / مریخ میخ اشهب او را شهاب یافت

ابر آنکه عار آمد و عاری شد از جهان / کم کرد جرم جرم و ثیاب ثواب یافت

و آنکه چو خیمه خلوت باطن بغیر داد / از تند باد غیرت حق اضطراب یافت

بر روی او رخسی نگشایند در ز فقر / نیک اختر آنکسست که این فتح باب یافت

هر ذره که تافت برو لمعهٔ ز عشق / چرخش بلند کوکبه تر ز آفتاب یافت

گنجیست راه وحدت و زین شاه راه بود / جنسی که شیخ برد و متاعی که شاب یافت

گر دستی میای که در گنج این رباط / صد گشته زال چرخ جوانی اسباب یافت

[illegible]ن زما سوای تجرد عنان بتاب / زین کهن جنیبتی که توان الجناب یافت

عیسی که قید راه بجز سوزنی نداشت / کارش چو رشته صد گره و پیچ و تاب یافت

نقدی درین خرابه بجنگ آر زانکه گنج / هر ناقدی که یافت ز کنج خراب یافت

چشم جهان توئی و ترا هر که باز جست / در زیر هفت پرده گلی بحجاب یافت

این کسوت ملمع شبرنگ جسم را / بگذار کآفتاب تو دو صد حجاب یافت

صد جامه گر چو گل بدری با چنین لباس

از شیشهٔ چرخ نخواهی گلاب یافت

نشر د خویش است یکی حرف آنکه او / چون کاتبی خبر ز حساب و کتاب یافت

چیزی از سعادت کسب کمال نیست / با دولت آنکه دولت این انتخاب یافت

بی ذوق معرفت نه دهد نفع جام عمر / گر نقل نیست حظ نتوان از شراب یافت

از شرع هر که رفت یک ابریشم آن طرف / هر گوشه گوشمال چو چنگ و رباب یافت

کام دل و مراد روان از رسول جوی / کام دل آنکه یافت از آن کامیاب یافت

آن شهسوار کرم عنان بلند سیر / گر تیه ادیم چرخ دوال رکاب یافت

وان کرم رو که خاک ره گردون نم او / خود را چو باز جست بوی کباب یافت

عیسی که قید راه بجز سوزنی نداشت / کارش چو رشته صد گره و پیچ و تاب یافت

هر دل که شد متابع اولاد و آل او / خط خطاش کم شد و صوب صواب یافت

دارم امید آنکه چو آید کسی حساب / خواهم ز جود او غم بی حساب یافت

[illegible]

از ناف ضرب نافه بین [illegible] / وان نافه را ز نافهٔ صد چین صحرا ریخت

سر کهن خوان جهان هضم کردن گرم مان / از سفره چو عشق روان رعد سودا ریخت

بر روی یوسف نیل بین از وضع دوران قیرگون   در مصر حب النیل بین اشک زلیخا ریخته
خود بین تجلی چادرش جسم تکحل پیکرش   کز غیب کحل اغبرش کحال غبرا ریخته
آن مه آشوب سرکشش در رحم دارد پدر   شتی رها دارد ز بر مرآت بیضا ریخته
تا کام اطفال جهان شویند از شیر مغان   زانجم برین مهد روان مه قرص شیرا ریخته
تا دیو بی درک درک در حلقه اهل فلک   بگسسته تسبیح ملک زان دانه هر جا ریخته
چرخ از رصع لجه بین وز عون آسا در زمین   کز کنج شب ماران کین بر خیل موسی ریخته
باز فلک را بین تیغ تیره روز و دل سیاه   چون مرغ جان خصم شه سرکنده پرها ریخته
دارا کف دستان کیخسرو چتر شاهی   کاب سنانش در جهان هرگز مبادا ریخته

باز از فروغ شمع زر شب را شده اجزا ریخته
بر چرخ جزو و کل نگر وز مجمر اجزا ریخته

عالم پر اسفیداج شد هندوستان بلغاج شد   وز بال طوطی عاج شد صد پیل بالا ریخته
از فر طایر بر بدن دیده درین رسن   شمشیر خور خون برنمن هر مه دار ریخته
هم کرده عمان وحل نیلوفری در بغل   بگذار کافتان اصل نرگس هویدا ریخته
آن فاتح ابواب زر تا داده فتح البابها   بر جبه سیلاب زر چون خیل والا ریخته

صبح است و خور همدم بهم یا شکل مرغ العجم   یا تو امارا از شکم چرخ کبیرا را ریخته
صحبت یاران الصلا کان ساقی ساغر دگا   قدوسیان از صفا می بر مصلا ریخته
رندی که می بودی ما ز تف حرص همچون صدف   از جوش اکنون هر طرف یاقوت حمرا ریخته
لیکن بقانون کهن ما یم و اطراف چمن   بر خاک احباب ان سخن جام صفا را ریخته
در بسته گلشن جور را بر چرخ برده دور را   شبنم لسان الشور را بر سر ثریا ریخته
تا بنو والا کرد می بر خاک گلشن عقل کل   از شیشه چرخ آب گل هر سو چو سقا ریخته
مطرب غبادل خوان شده وز زلف عود افشان شده   ساقی چو گل خندان شده وز خنده صهبا ریخته
با مجمر خور ناصیه عودی گرفته تعبیه   خاکسترش چون غالیه در جیب حورا ریخته
خشک و تر و نور و ز ودی باد داد چوب نی   دردی فراغت کاسه می دی و فردا ریخته
روح الله جان از قضا نقل هویدا از سما   بی آنکه گوید ربنا از نزل علیا را ریخته
یاران ز جوش زمزمه کرده چو زمزم جمجمه   وز کعبه باطن همه اصنام و اغوا ریخته
جبریل مرغ انجمن در شاخ سدره بال زن   آذر چو شمع زر لگن نور از تجلا ریخته
چنگ و بریشم را ببین دال الف با تا بین   دارو که دید این چنین بر خسته از دوا ریخته
عودی شده موسی سر در عود و مضرابش نگر   هر گوشه زان چوب تر بر من و سلوا ریخته

دراز

تنهای مریم آستین هر دم درین طرز کلین
چون عیسی معجز قرین روح معلا ریخته

محنت حجاب افراخته عشرت نقاب انداخته
عشق از تنگ چه تاخته آب خضر درا ریخته

وقت صلوة و جان ما از ماشد جهران ما
نقل آسمان خوان ما انجم نگارا ریخته

صحبت و خور زنگین چنین چون ششت اما خنین
یا جو عمای ما ستاین بر چرخ والا ریخته

یا بس که استاد آسمان در خدمت شاه جهان
او را شفق از هر کران خونست در پا ریخته

مجلس شد عین نغم چون بزم شاه محترم
کش دوست منعم در قدم نعمت موفا ریخته

خضر سکندر مرتبه داراب و دارا مرتبه
کو چرخ را از کوکبه نجم عطایا ریخته

شه بیت دیوان ازل کو فیل صفانی المثل
صد سلک در بر این غزل از درج ابیا ریخته

ای آب زلفه گشت آب رخ ما ریخته
خاکستر ما آتشت بر باد یغما ریخته

گر نخجه عقل بر زه خوان صد آرزو در دیگ جان
عشقت زده سرها بران و آن بی محابا ریخته

از خاک راه تو صبا جان داده در هجران ما
دار و نکو بعد از فنا بر طور سینا ریخته

من غرق طوفان بلا در خانهٔ دل [illegible] ما
بیرون ز کان چشمها جان سیل غوغا

گردیده زاسم دو دشنام برزخ چون طلب
بادی خانه و عجب گر نخل خرما ریخته

ای داغ تو بر هر دلی داری بهر سو سیلی
در راه چون تو قاتلی خون من اولا ریخته

ما کاتبی آن دل شده جویای خطت آمده
چون خامه زان سودا زده در سینه سودا ریخته

خورشید گویی چرخ خم در تیغ دلبندی و علم
تیغ تو صبح از تکم در پاش امعا ریخته

از رزوی رایت نکر بر برید دست آمد قم
کش جوخ تیغ انگشت زر از بیم غوغا ریخته

تو مصحفی خصم ار کران بیند ترا گردد عیان
سبع المثانی در زمان او از اجزا ریخته

دایم ترش دارد جبین شخص حسودت کو کین
بهر تحمل حمل بین بر جرم خارا ریخته

عمار عزت کس بسه جاوید بودن در غم بد
کحل تماشای ابد در چشم شهلا ریخته

ها گشته زابر خود فلک الماس تیغت برق زن
کام فتن را از دمن دندان اندا ریخته

هر دل که نبود در زمین سودای سودت را وطن
بیند درون شهر تن قصر هویدا ریخته

از سهم تمکینت نگر گشته جبل را دل کمر
کار زر زر و محش وی بی پر اطفال آبا ریخته

از صورت نوعی بجان گر نبودت طالع جهان
بی زلزله بیند عیان طاق معلا ریخته

گر طبع چرخ کج روش بر حاسد خواهد خورش
بیند زمین در خواب کش دندان بالا ریخته

از خاک در کامت مدد آرد فلک بی حصر و عد
فیاض فیض بی عدد زا علا برا دنیا ریخته

پرواز در تمساح وش آن تحرکش تحرکش
کان تو در رزم عطا لعل مصفا ریخته

افشانده فیض از لامکان گرد شبدیز جهان
چون عامری کو عمر و جان بر زلف لیلا ریخته

کس خاک در عهدت بسی کی ریخته الا بقهر
در روز هیجا دان آن دگرگان بهر در اسوا ریخته

از باد دست در زمین کردیم محروم از تن
تلخ شده آب دهن کیهان ز حرارت ریخته

نخلت جاهت پرثمر تا ساق عرشش رفته سر
اثمار آن از خشک و تر بر او بحار ریخته

روزی که تیغ افشان شود موبد بدل پیکان شود
وز خنجر بران شود خون عدا تا ریخته

گر افعی رمح ترا یابد عدو دندان نما
در کام جند مجانا زهر مینا بار ریخته

شاها منم آن پرهنر کز نظم و نثرش قدر
گوش جهان از سر بسر لولوی لالا ریخته

تیر کیوان فکن یعنی بهاک کلک من
هر لحظه صد تیر و برون از برج جوزا ریخته

هر معنیم آورده سر بیرون ز خط شعر تر
هر صبح بیرون جستجو خور از شام یلدا ریخته

نظمی از باد دست این شعر بنیاد دست این
گویا ز فولاد دست این لفظ معنا ریخته

حکمت بگردون مرکان چین ابروی خطا
نگذاشت خیلی از جفا بر جان ما ما ریخته

پوشنده چشم از فرح بنیاد اشارت در قدح
گویا که از روی فرح ابروی ایما ریخته

گشت از شکایات قضا این شعر چون رحمت نما
اکنون شمشیر دعا خون وی اولا ریخته

تا بر هندستان فکن مهند دلیل فیل تن
روغن مثال کرگدن از چشم بینا ریخته

چون کرگدن خصم ترا باد به سر سیل بلا
وان فیل چشم عاج سا او را ز منشا ریخته

تحت باغ زجم میدهد نشان نرگس
که جام دارد و دست درفشان نرگس

نهاده پای در آب و قدح میانه برف
چو اگه گرم فراحت و نوجوان نرگس

برای تشنه لبان طریق کعبه تیغ
ستاده با قدح آب خضر سان نرگس

بچار سوی چمن چون فقاعی تر دست
دهد بطاس زر آرایش دکان نرگس

مثال است قلم کاتبیست زرین دست
که میدهد قلم گنج شایگان نرگس

گشاده دفتر توجیه اصل عین المال
که بسته بود بدان سر ریسمان نرگس

بدل نمی کند از گلرخان و سلغر باد
ندارد این همه جز بر سر زبان نرگس

ندانم آن قدح از شاخ یا زنخ بی است
که بند نقره نهادش بهر کران نرگس

بند کرد زر سر تاج مرزبانی را
تحفه مرز براید چو مرزبان نرگس

سپهر دوش بافسون چو چشم بندی کرد
که قیروان شد ازو تا بقیروان نرگس

چو غنچه چشم نهاد دست بر چه بابل
چنانچه است اگر نیست سحرخوان نرگس

شدند در شب عید امهات و آبا جمع / علامت آنکه شش انگشت شد عیان نرگس

ستون و جامهٔ زربفت داشت چون کعبه / برای بام ز زر ساخت ناودان نرگس

چو آفتاب نیاید فرود تا که نشر / ز سبزه خنک که دارد بزیر ران نرگس

کهی ز شاخ کند … که ز بلغز رز / برزم همچو منوچهر احشان نرگس

گشاده در همه دی کاغذ از دریچهٔ قصر / مگر که آه مراد اشت پنهان نرگس

بسا غز کل … خویش را بیاد آورد / وگرنه اعمی و پرست … نرگس

دو کون … یکی چشم دید و می بیند / موحدیت بدین … طیلسان نرگس

چو در عصا زر و سیمش نماند اعمی وار / گرفت کاسه بدریوزه شد روان نرگس

ازان سبب چمنش سیم کرد سپر کرد … / که سر برقص آورد ناگهان نرگس

شراب زرد کشد در میان باغ سفید / فراز سبزه بیاد شه جهان نرگس

گرفته روی زمین را ز زیر سایهٔ خضر / مثال سایهٔ چتر خدایگان نرگس

بهار گلشن اقبال بایسنغر خان / گزوست تاج و تخت گلستان نرگس

رسید با علم زر دیش در گه او / رساند ماه علم را بر آسمان نرگس

اگر ز سلوای جسم … چشید چون خضر / شکفته ماند و سرسبز جاودان نرگس

بدور او … نظارهٔ فراغ ز مهر / مثال سبزه … سنان نرگس

زهی ز حلم تو با کوه لاله همکاسه / زهی ز عزم تو با باد دهقان نرگس

چه شد که چرخ ز جام تو پیش … گشت / … برگ شود سبزه بعد ازان نرگس

بخنجر تو فلک زنده دارد انجم را / ز آب … نماند در ابدان نرگس

برای رونق زر کار دشن بحر کفت / ز … خود کرد با دان نرگس

ز شت گرمی مهر تو همچو صبح دوم / بکاسه ریخت بدون زر خان … نرگس

نسیم لطف تو در باغ هرچه فرماید / کند دراز سوی چشم خود بنان نرگس

وگر تغیر نظر در چمن گهی گردد / چو مار هفت سر آتشین دهان نرگس

بچشم خصم تو زال زرست و دیو سفید / دمی که باد دهد … نرگس

لطف اگر نگری سوی تیغ تیغ شود / چو آب خضر و جواهر در آن میان نرگس

قدش الف ز شهای تو بخش ناف که گرد / بدان الف چمن کاف و نون چگان نرگس

پی نثار تو هر خورده که در خور دید / یقین که در قلم آورد خورده دان نرگس

اگر ز جام تو رمزی بیان کند سوسن / ز شرم چرخ برآید چو ارغوان نرگس

بچشم لطف نظر کن بدین غزل فلکی / بعینه سوادش مه العف رود آن نرگس

ترا است نرگس مستی که مثل آن نرگس / نروید از چمن آخر الزمان نرگس

بچشم اهل نظر نون نرگس ابروی تست / نگرد در سر چشم خودش یکان نرگس

ز روی چشم تو افتاد عکس بر باغ / شراب شد گل سرخ و حباب آن نرگس

بزخم خوردهٔ پیکان تیر غمزهٔ او / ز سیل و پنبه و مرهم دهند شان نرگس

بخاک پای تو زان میکند نظر بازی / که همچو من سر خود دید بر سنان نرگس

حدیث خط تو و روی کاتبی در باغ / بمشک و لاله نویسد بزعفران نرگس

بران سرست که همچون نفیر نوبت شاه / کند ز چشم تو شام و سحر فغان نرگس

شها بمدح تو کز نرگس خان جویم / ز چشم جور دید خار زن خان نرگس

چه شد که شد چمن آرای اصفهانی را / شکفته از نصل دل باغ جان نرگس

اگر نسیم نشابور بر عراق وزد / چو زنده رود بگرید باصفهان نرگس

بآب و رنگ و بلندی چو نرگس سخنم / نروید از چمن طبع دیگران نرگس

زهر شکوفه ببندد گلستان میوه / زهر پیاز نروید بوستان نرگس

[illegible] باغ فاصر عجب اگر بیند / وگر بخواب از این دستان نرگس

[illegible] چشم کند وام از اولی الابصار / پی تفرج این شعر و بستان نرگس

من آب رو طلبم زین قصیده رغم سپهر / که هر سحر دهد از کف بوی نان نرگس

که بندش و پابند افکند در آب / ز رقص خواهد اگر شد مراضمان نرگس

سپال شد که بجان زمین کرد قیام / چو زیر خاک گل باغ در خزان نرگس

اگر حکایت جرجان گلستان گویم / چو کاس دیدهٔ من کرد ابرش باران

مجال کر بودش همچو من درین گلشن / بآب چشم کند حال دل بیان نرگس

زبان کشیده همیخواند الحذر سوسن / دهان کشاده همیگوید الامان نرگس

در آشیانهٔ خود بر سر عقابست / ز بیم بیضه که دارد بروی خوان نرگس

چو پوست کند از پاض نرگس اگر / بپاض خود بکند در زمین نهان نرگس

زجام عدل فشان جرعه برین گلزار / که بوی آن برساند بانس و جان نرگس

همیشه تا که بود گشاده که بسته / مثال جام جم و چتر ارد وان نرگس

زفیض جام تو باغ جهان خان بادا / که تاج خویش کند چتر فرقدان نرگس

ساقیا سبزه و گل دارد د ساغر نرگس
می کشد ساغر و گلبانگ زده بر سر نرگس

ساغرش چون ز چه نیست [illegible] بهر صدا
ناخن خود زند از باد به ساغر نرگس

بسته از خازن جنت قدح تشنه نهاد
آن قدح در وسط طوبی و کوثر نرگس

بشنا مایل گر نیست چرا بر سر آب
جامها بسته به سر همچو شناور نرگس

میزند رمل و بیاضش قلم می ریزد
زان بگشت بران تخته اغبر نرگس

چادر اول بدون قدح از بهر چه داشت
گر نمیکرد قدح پاک بجا در بر نرگس

بهر بالودن می چادر نشر اشک نکند
بر سر کاسه زر گوشه معجر نرگس

کرده کشتی بسر آب روان از خشکی
بر کهها ساخته و انداخته لنگر نرگس

بهر تحقیق که بی جرعه قدح نوشیده
سرنگون کرده قدح پیش صنوبر نرگس

عیش را جام شراب و لب آبی کافیست
دارد این هر دو در اطراف میسر نرگس

پاره از لب کندش باد و دگر دد بیدار
خواب مستیست که گر دست اثر در نرگس

سر نهاده است [illegible] در خواب شده
مست خوابست ندارد در سر نرگس

نظیری

دیده در دور تو از دیده خود گج
دیده از خانه برآورد به خنجر نرگس

عرصه عدل چنان بر سر نعلت ز تو
که بگلگشت زند بیخ نگاور نرگس

جست از باغ سخن دانی و افسر بخشی
انوری بیع سخن آزاده و پیسنجر نرگس

این غزل زهره بکم پیش تو در گلشن خواند
که بروی دست از [illegible] اخضر نرگس

اگر از جام لبت عکس فتد بر نرگس
جام از لب ننهد تا دم محشر نرگس

کاسه می قدحش از کف و بر خاک فتد
گر شود با گل روی تو برابر نرگس

ز آستین دست برآورده و خم کرد دیده
تا کند خاک ره از دست تو بر سر نرگس

پیش چشم تو من خواست که قربان گردد
از نسیم از آن رانده به خنجر نرگس

گشت دیوانه ز بیماری چشمت چه عجب
که بصحرا فکند کاسه پس تر و تر نرگس

باد مستت ز نرگس چه خبر پرسم از او
وه که چون چشم تو نگذاشت خبر نرگس

کاتبی دار قضا تا چه نوشتش بر سر
کاشی از قلم افکند بدفتر نرگس

زلفت از عنبر حلقه شد و بر دم زد
از حیا گشت با آب آتش مجمر نرگس

تاج بخشا چمن طبع مرا چون گردون
آفتابست گل و زهره از هر سو نرگس

نقطه گر از سر کلکم مترشح گردد
مردم چشم کند گر فقد آن بر نرگس

دسته نرگس نو چیده ام از گلشن دل
گو زر که جان منست آب کشش بر نرگس

زیور و زینت این دسته گل کی چو دست
برزد و سیم کسان نیست تو اگر نرگس

گرچه در باغ جهان عجب نباشد کار رند
در گلستان خود از گلشن دیگر نرگس

شور برپشته من نیست ز دیوان کسی
هست از گلشن من آگهیت ار نرگس

عاریت جام ده از مهر نجوید قلم
بهر ساغر نکشد منت زر گر نرگس

جز بروی سخن من نگشاید در چشم
در نکته سخن گشت درین در نرگس

نرگس شعر مرا برگ ز شعت افزون است
گرچه شش برگ بود در چمن اکثر نرگس

بر دعای گل خلق تو کنم ختم سخن
زانکه گردید زنگار کمر نرگس

بی دعای تو اگر چشم گشاید در باغ
از گلستان جوانی نخورد بر نرگس

تا علی رغم گل و غنچه کم کاسه کشد
در چمن ساغر سرسبز و قدح زر نرگس

گلشن ملک بدان پایه رسید از عدلت
که خورد آب ز سرچشمه خاور نرگس

ای بهار ابر پشت مشک باران بهار
بر تن چمن لامعات شمع شبستان بهار

صد دمن از غنچه در دور گلستان کرده ام
تا بخندد بر طرب گلزار دوران بهار

داشت یکتا نها بهار از حسنت اکنون جا گل
همچو چراغان نون آورد پیکان بهار

خیل جهت لشکر نوروز از خون ریخته
لاله و گل نیست خونست آن میدان بهار

هم ز خون من و نقش تو گلزارست و گل
یا گل و گلبرگ یا گلبرگ باران بهار

طاق ابروی تو گردیدی قضا کی ساختی
صورت قوس قزح را نقش ایوان بهار

گفت پیراهنت کز سر فرو بردی بعجب
دست وی کوتاه کی گشتی ز دامان بهار

در بهار از گل ز دوشان گلستان رخت
زان همی لاله است گل افشان دکان بهار

دی بر دیر سبزی عشاق هجران البلی
سبز ما را زرد سازد چهره هجران بهار

ای بت گلچهره برون آ که گلگشت چمن
ریزه ریزه وار هان از ننگ دهان بهار

انک یحیی الارض بعد الموت خوانده‌ای دمت
آیتی از یحیی الاموات در شان بهار

بود از تو مقطع دی مرلوح عنبر غبار
شد محقق [illegible] از خط ریحان بهار

ز شتا را گوی شد آری ز خون آن سرست | سرخی قوس قزح گوهست چوگان بهار
غنچه پیشانی گل آغشته از خون گرد سرخ | بلبل کم بهره گویا گشت قربان بهار
صحبت گل را غنیمت دار ای بلبل باغ | زانکه نو [illegible] کجا و [illegible] امکان بهار
امهات چرخ بلقیس است با شهر سبا | تا چو داود دست بلبل از سلیمان بهار
خشم گلشن راست از خشکی بدان مانند که گشت | پر ز شیر دختران چرخ پستان بهار
آتشش از جای و ز مهر از جا بنشست | شد تموز و دی جحیمش چیست عصیان بهار
برف در دریا فتاد و کو چون دیو سعید | شد بعکس قصه کار رود دستان بهار
ساحران باد زآب برکه بر صحن چمن | هر نفس سازند صد چین بهر خاقان بهار
بید هر دم در هوای قتل خوابان شاه | خنجر خود تیزتر سازد به سوهان بهار

ظل حق خورشید چرخ فضل سلطان بوسعید
آنکه ابر لطفش آمد چتر سلطان بهار

بیابان قدر عدلش را ز فرط اعتدال | جسم گیتی را رسته آمد رشته جان بهار
بر بهار ار او قد تاب تو ز قهر او | آب گردد همچو برف کوه بنیان بهار
ور نباشد خوشه چین خرمن لطفش زمین | بر فتد زین کهنه مزرع تخم دهقان بهار

لاله و گل تنگهای بوسعیدی می‌زنند | بهر بذلش در دکان پیشکداران بهار
ای نکو خلقی که از انفاس نسیم خلق تست | هر چه عالم راست از پیدا و پنهان بهار
باد نتواند زدن برگ گلی بر گلستان | گر رسد بر دامن عدلت بدیوان بهار
شد بعدلت استرآباد آنچنان خرم که گرد | چار دیوار گل افشانش گل افشان بهار
این عدالت نامهٔ عدل ترا سرمایه ایست | راست چون نوروز آمد خط عنوان بهار
مطبخ قدر ترا آنکه پسته سبزی بس نیست | پخته و خامی که دارد بر طبق خوان بهار
کام سگان چمن در ابر توان یافتن | ابر لطفت گر نه پردازد ز پیکان بهار
دیدهٔ اعدات در تشبیه و کام بخت تو | چشم گریان سحاب و روی خندان بهار
گر نه از قصرت بود خشتی مربع چار فصل | طبع خشت آسمانی گیرد از کان بهار
یافت از تأثیر دوران تو سرسبزی جهان | هست تأثیر ترا تأثیر فرمان بهار
گر خورد نخل بهار از ابر الطاف تو آب | همچو باران جان فرو بارد ز عصیان بهار
حاسدت را هر نفس در باغ عمر از ابر درد | صد زمستان پیش بر آرد از گریبان بهار
ابر بذلت داد سرسبزی ریاض عدل را | آری از باران نوروزست سامان بهار
گر نباشد بذل نبود عدل را نشو و نما | زانکه کم بار است آمد از خذلان بهار

شد سرای ظلم ویران ز اعتدال عصر تو / همچو قصر عصر دی کو گشت ویران بهار

گر بهار از غنچهٔ ابرت کشاید یک گره / ریختی همچو تگرگ از کام دندان بهار

ور نبودی از ثناخوانان بهارت صبح و شام / کی چو بلبل کاتبی بودی ثناخوان بهار

خسروا از ابر لطف خویش آبم ده که من / سبزیی بی آب را مانم بپایان بهار

در خزان چهره زرد و شتا آه سرد / از تموز فاقه تخم راست خسران بهار

هست سیل دیده ام در کوه و صحرا کوهه زن / ابر اشکم گشت از افلاس طوفان بهار

شو من در باغ مدحت راستی موزون کلت / باغ ازین خوشتر نسنجد گل بمیزان بهار

گر بهار از گلشن این نظم تو بویی بشنود / بیشتر از صوت بلبل باشد افغان بهار

ز اعتدال نظم من نبود عجب گر خلق را / از زمین روید چون سبزه بستان بهار

از بهار افصلها خواهند برهان کمال / لاله زار این سخن کافیست برهان بهار

تا سپاه نامی نظم آوران نامیه / از پی رزم شتا پوشند خفتان بهار

باد خلق بهره ور کامد نهال عدل شان / اصل و فرع میوهٔ باغ گلستان بهار

زهی از تو با برگ هم برشکوفه / گرفته کلک خسرو دیار شکوفه

چه عیب ار ز نقش تو پشتر یوسف آمد / که تو میوه آن سمن بر شکوفه

ذقن را چو در نخ انگشت گیری / نماید چو سیب نهان در شکوفه

چمن مکتب حسنت آمد که در وی / بچوب کف پاست خو کر شکوفه

گدازم دم گرم چون دیدم آن رخ / که گردد ز سرما متغیر شکوفه

صبا چون برد جانب باغ بوت / در افتد ز چو بینه منظر شکوفه

ز باغ تو هر شاخ سنبل که دیدم / برو عود و بر گشت و عنبر شکوفه

چو مرغ کباب ار نشد سپل تو / بسیخ ار چه از جسم لاغر شکوفه

شکستند بسیار بر سر ز رندش / که با تو نگردد برابر شکوفه

بهی کم طمع دارم از وعدهایت / که در باغ نارد ثمر هر شکوفه

چو عشاق بر دار خندان برآمد / بعشق تو ای نخل نوبر شکوفه

بسی خورده برق شمشیر حسنت / از آن مینهاپسته بر سر شکوفه

یکی خیمه از مصحف حسنت آمد / بهر نخ جنه و مغفر شکوفه
ز دیوان ...ت ای پشت مثمن / ترنج شقایق مشجر شکوفه
خلیلا کجا ... که بتخانه کرده / چمن همچو بتهای آذر شکوفه
ثمر خانهای چمن را ز پنبه / کنون قفل بکشاده از در شکوفه
چو ملاح با کشتی پر ز میوه / درآمد درین بحر اخضر شکوفه
ولیکن ببادی چنان هم آمد / که از بادبان ساخت لنگر شکوفه
بسی هیزم از خشک و از تر چو ققنس / گرفتت در زیر شهپر شکوفه
اگر نیست ققنس بگو از چه کرده / ز بعد فنا بچه آور شکوفه
فکندست بر شاخها گوهر آسا / بسی جا نشسته تر شکوفه
مگو جانه اهل بخت کاخ / بدیشان بیارد سراسر شکوفه
جماعت پراکنده در باغ سالی / چو میوه گدایان مضطر شکوفه
کنون آمده باز با برگ سبزی / بطور و طریق قلندر شکوفه
شد آماج که ابر را باغ و اغصان / که چرپات همچون کبوتر شکوفه
کبوتر نیست مرغیست باری / که آمد چنین بیضه پرور شکوفه

اگر محرم نکو میوه ستا از کس / چه روپوش سازد معجر شکوفه
نگر از کرکش شکسته سر و پا / که در تخته بندست اکثر شکوفه
عدم گشت بهمن چو بدخواه خواجه / از آن رو بخاک سرافکند شکوفه
چمن باز پر جوشن از نخی شد / که امید بر عرض لشکر شکوفه
دیا وقت فصد گل و لاله آمد / که با پنبه آورد نشتر شکوفه
سفیدست موی درختست گرزش / بطفلی ز پیری زال صفدر شکوفه
نهند از سرا بکار در باغ چادر / ثمر که باغست و چادر شکوفه
دکان کرده دیگر سفید از پی آن / که آرد برون میوه تر شکوفه
چه عمال بست از پی سر درختی / بجای یکی نخ دفتر شکوفه
بپشت آورد میوه او تنگ بازد / چو پیر حریص معمر شکوفه
ازان بر سر گنج میوه بت است پیش / که با شاخ آمد چو اژدر شکوفه
عجب نبود از میوه خورشید باشد / که چون صبح آمد منور شکوفه
ز دست ارغوان باده ارغوانی / وگرنه چرا کرد احمر شکوفه
بیاری برگ آمد از چوب و ... / سما تا خضر داشتی هر شکوفه

نزی کاغذی ساخت هر سو روانه — مگر بو علی داشت مظهر شکوفه

تن شاخ ساخت و از چوب خسته — چو بد خواه صدر مصدر شکوفه

نهال صفا صاین الدین علی آن — که از عطر او شد معطر شکوفه

درختی که از بحر جودش کشیدند — ز برجد بود دیگرش و بر شکوفه

بیاتیجه زین اسپش صدفها — نماید چو بابا دصرح شکوفه

زسی باغ لطف ترا بر درختان — بهاری بدین زینت و فر شکوفه

تو سیب میوه آن درختی که هستش — خضر شاخ سبز و سکندر شکوفه

مکرمست ز اطفال دوران ملت — که چندان بزاید ز هر در شکوفه

نسیم تو رویاند از باغ عالم — اگر گل و گر یاسمین ور شکوفه

شکوفه ز لطفت جهان لطف چند — که زنبور شهد از مشهر شکوفه

بعهدت نما از شرافت بنه — چنان کز سحاب مطهر شکوفه

بسنک ار دمد باد لطف نفس را — شود شاخ شاخ و دو پیکر شکوفه

گر آید نسیم تو در باغ کانون — که هستش حطب شاخ و اخگر شکوفه

علوت درختیست کز شاخ سارش — فلک برگ سبز آمد و خور شکوفه

حطب زو شود شاخ سبزی و گردد — هم آندم دخان برگ و آذر شکوفه

گل خلقت از باغ چرخ است برتر — بدان نوع کز شاخ اخضر شکوفه

نخواند بجز خطبهٔ قدر و جاهت — ببالای چوبینه منبر شکوفه

زند خنده یعنی که آورده همره — بسی از زر و سیم و زیور شکوفه

ولیکن ز نخل عطایت ندارد — بجز گنج برگ محقر شکوفه

نسیم ترا در ریاض لطافت — غلامیست رومی و درخور شکوفه

دم سبز خنگ تو با چرخ خود ره — چو بالای چوبین تکاور شکوفه

کنون کاغذ بندگی کرده حاضر — بحضرت ز بس خوب منظر شکوفه

عجب نیست گر شد ه از خنک ابتر — که از باد گردد مبتر شکوفه

ترا هست از باغبانان دیرین — درین چار باغ مشجر شکوفه

از آن رو که چون باغبان میوه تر — رسانید و شد بهر دیگر شکوفه

صبا زان سبب کاسه بر سر کشتش — که در دوبت آمد بساغر شکوفه

هم از احتساب صبادان که آخر — کند ساغر خود مکدر شکوفه

نسیمت شبی مهمان چمن شد — چمن داشت بالین و بستر شکوفه

ز تاثیر آن یک شبه صحبت او — چو مشکین سمن شد معنبر شکوفه

بامید گرد رهت در چمنها — همه چشم گشته چو عبهر شکوفه

فرو رفت در خاک از شرم خلقت — چو اموات جسم مکفن شکوفه

مگر عطر سوز نسیم تو آمد — که بر جو بهابست مجمر شکوفه

نهایت رایت که بر شاخ اصغر — خورشش برک شد سعد اکبر شکوفه

بسی داوری داشت با لشکر دی — چو عدل ترا یافت یاور شکوفه

میان درختان نهان بود بیلی — چو وام داری تن ابر شکوفه

برون آمد از جیب و بشکست کیده — بسی خنده زد بر ستمگر شکوفه

بخانه نگردارد اکنون بکف زر — شد از نخل جود تو انگر شکوفه

بمیدان شهری که گلزار جنت — یکی دار بازیست اعور شکوفه

اگر باد لطفت وزد باد بر بر — بجای مغیلان دهد بر شکوفه

ز شاخی بشاخی بهر دم آری مدور — شد از صبح خلق تو دیگر شکوفه

هنر پرورا در کهن باغ عالم — توئی نخل و اولاد سرور شکوفه

بتخصیص فرخنده خواجه محمد

که او نخل دین است او زشکوفه

درختیست پر میوه از روی معنی — اگر چند هست او به پیکر شکوفه

گل باغ فضل است و به زو نه رو — کهن دوحه هفت کشور شکوفه

وقار پدر دارد و هست طرفه — که چون نخل باشد مؤخر شکوفه

نهالی که از ساق عرشست ساقش — چنین نه عجب نیست از بر شکوفه

یکی نخل بستم که در باغ مدحت — بود شاخ طوبیست اکثر شکوفه

بمدت و محکم چو اشجار شعرم — گواهش بدین مطهر شکوفه

حدیثم بکاغذ قضا دید و گفتا — گهر شد ساغر آب کوثر شکوفه

ازین نظم بحرین شاخست کار و — بر نیسان همه در و گوهر شکوفه

بهارست و این شعر مانند باغی — گر قصد کون آورده بر در شکوفه

چنین گر نبودی نکوتر نمودی — بتکرار در شعر چاکر شکوفه

ولیکن عجب نیست در دور لطفت — که گردد بدین سان مکرر شکوفه

چو بشنود کاوصاف تست این قصیده — زر افشانده بر مدح گستر شکوفه

بمالید بر پای این شعر صد پی — گل چهره منظر نضرت شکوفه

ازین شعر تر روسفیدست و تازه — از امروز تا روز محشر شکوفه

گر تا ده نخل پرسبز عالم — که چتش فلک شاخ و اختر شکوفه

وزان کاسته تر را بمدح نوائی — که باشد بهتر مختصر شکوفه

ز گردون بود بهتر نخل قدرت — که او راست از شمس اظهر شکوفه

دارد و سر آرایش گل از بنفشه — آراسته باد اجو خط یار بنفشه

مشکین دم و بی آهو از آنست که دارد — هم سنبل و هم نافه تاتار بنفشه

از مصر عدم آمد و بر نیل عصا زد — چون صاحب طورست در اطوار بنفشه

همچون لب خود ساخته نیلی لب خود را — از سوزن و از نیل عرب وار بنفشه

از دست عرب نیل شب از بهر چه بردست — وز دیده و آورده به بازار بنفشه

دارد چو فلک گوی زمین در خم چوگان — زانم که فرو پس راند به مضمار بنفشه

تمامیت پر از ادویه گلزار طبیب ابر — بیمار در و نرگس و عطار بنفشه

بر نیل زده وصله و آویخته از خم — گویا زره بافته آزار بنفشه

مدفون کبودش مگر از غایت رفعت — چون قصر پر گنبد دوار بنفشه

بر مجمره بکری که بنام است گلستان — شد منحنی مینا صفت زنگار بنفشه

گردون شمرد نرز کواکب که خورد نیل — زان روز که گشاده سر بازار بنفشه

نرگس زکمان چشم بدوزد بر زر و سیم — فارغ ز درم باشد و دینار بنفشه

دارد گل و می برسخ و در راه رود کج — مستی مگر از می خمار بنفشه

در باغ جهان با عدوی خواجه شبهت — دانست سیه رویی و نگونسار بنفشه

[illegible]د کوکبه [illegible] دل و دین که بر آهش — از لاله که میکند ایثار بنفشه

در ظل غصون کرم رفعت فضل ال — هستند چو در دین اشجار بنفشه

اوراق از آن روی گشاده است که در رو — ور در پس شاش سر کرار بنفشه

در بیشه چو جان زپی سهم عدوش — گردیده سپه پوش و گلزار بنفشه

ای آنکه دمادم فلک از گرد سمندش — ریزد به سر ثابت و سیار بنفشه

در اسفل و اعلای کهن گلشن عالم — لافد ز گل خلق تو هموار بنفشه

بهر تو چو نیلوفر افلاک زر بنفشه
از دست طبق پر در شهوار بنفشه

روشن شده چون صبح که در [illegible]
از دولت گل سرخ خند و شب تار بنفشه

در خدمت تخت تو کوه است چو گردون
ز خواب عدم تا شده بیدار بنفشه

گر سر سوی بالا کند [illegible]
دور تو دارد ز فلک عار بنفشه

در دل گل خلعت [illegible] زان گل
بنفش زمینت گرفتار بنفشه

از باد گل عدل تو در بیت عناکب
در دم شده با لکمی تار بنفشه

چشم تر اعدای ترا دوخته ز ابر زدی
سوزن خود یافته زنگار بنفشه

روحیست تن ما سیه را سوزن علت
[illegible] جوشش [illegible] بگذار بنفشه

در جوشن زنگاری برگ از چه زند جوش
گر با عداوت [illegible] بیکار بنفشه

برتبه میانش رسید سر از قدر
یافته در بارگهت بار بنفشه

در دور تو گر تلخ بود هیچ شکوه
بیند سر خود جا بر دار بنفشه

با نافه خلق تو چو گل در همه مسکن
مسکینی خود میکند اظهار بنفشه

بر خاک گر از لاله جام تو چکد می
روید همه جا رخ چو گلنار بنفشه

پیش گل اخلاق تو دان غنچه [illegible]
بر خاک بماند گل رخسار بنفشه

کاتبی را تا بود جان در تن و سر در بدن
وصف تخت و تاجت او را بلاغت گفتار باد

خسروا نظم که بحر وصف دست جودت
در خوش آبی و طراوت چون در شهوار باد

هر کرا شد یار بخت و دولت از افلاس رست
با من زار گدا این بخت و دولت یار باد

شنو من هر چند کم لفظست و شوق اصلا
چون عطا و لطف و عمر و لشکرت بسیار باد

در صفات سر دعا کین داعی اوصاف گفت
جمله چون ذاتت قبول حضرت جبار باد

[illegible]

سر افراز گردن کشند از فر شرع
پادشاهی بیدش از مدد لشکر شرع

موسی آن نار که در وادی ایمن می جست
بود یک نور ز منیر شجر اخضر شرع

خون فاسد که کند دفع ز پیشانی نفس
گره قضا و شریعت بود نشتر شرع

چرخ هر صبحدم از صبح کواکب [illegible]
آنک و شیشه بی نیچره منظر شرع

آنکه غسال ثلثه است شنودی مثل
این سه حرفست که شد باد این پیکر شرع

قطع فردوس کند نخله طوبی اگرش
دسته تیشه کنند از کتان در شرع

پهلوی نفس که معلول بچندین علت
نشود در ریش گرش دسته به [illegible] شرع

گشته خلق ز دریای عدم آب خورده / کردم موج معاصی نشود لنگر شرع

شرع از آن روشن است آبشخور دریای دل / که محیط دل دریا شده آبشخور شرع

وانکه گر صیقل از رای منیرش نبود / زنگ ایام برد رنگ رخ خنجر شرع

هم خط اوست سیاهی سپه ملت را / هم نی نیزه کلکش علم لشکر شرع

خون بدعت که بشمشیر مسلمانی ریخت / گشت گلگونه روی چو گل احمر شرع

ای که گر طوبی ظل برکنی از روضه دین / زآفتاب حدثان خشک شود کوثر شرع

راهبر گر تو شوی قافله همت / از صفا کعبه شود هر تل و ریگ بر شرع

گر نه ضراب کمال تو زدی سکه علم / شدی این کیسه ز خانه تهی از زر شرع

ز آهن تیغ تو و سنگ وقارت دوران / ساخت از رخنه در دفع ظلم افسر شرع

تا بود باد زین کاغذی احکامت / با فراغ از مگس فسق بود شکر شرع

عرش را حجت شرع از سجل تست درست / کاتبی نیز گواه است بر آن محضر شرع

خبر دادی تو سعدی حقش شرع رسول / خاک آتشکده با آب شد از صرصر شرع

دعوی هست مرا با فلک دعوی دار / می شود ثابت اگر یار شود رهبر

زخم دارد سر هر موی از سنگ معاش / داوری کن که دیت جو پیش از داور شرع

در شنایت نظام ایست که چار شن زکیست / چار ترکیب مرصع زبرای سر شرع

شارع آلسنه که او شارع معنی سپرد / تابع اهل شریعت بود و چاکر شرع

لله الحمد که ما آمدیم از راه عدم / ننهادیم قدمی جز بره رهبر شرع

آصفت این بار از تخت سلیمان آمده / چون سلیمان الی نواز جن و انسان آمده

حضرت عیاث گویا خواجه قابوس قدر / کز دم او در تن جسم جان بین جان آمده

خواجه شمس دولت و دین در قصر رفیع / پایه انجم سوی گردون گردان آمده

آنکه دربار قدرش چون گدایان آسمان / بر گرفته کاسه خورشید و بدوران آمده

پیش دست جود او کان بسته در خدمت کمر / کوه شخص حلم او را گرد دامان آمده

هیمه مطبخ ز شاخ سدره گر سازد رواست / زانکه خورشیدش نمکدان و فلک خوان آمده

ای که شخصی که جان دین و شخص ملک را / بنده دفترهای تو در خور جوشن آن آمده

کاف کن کو اصل انشا بوده در دیوان کل / نامه قدر ترا یک حرف عنوان آمده

کام چرخ اینست کز کار تو بگشاید گره
گر نشد دندان شکن ابر سخایت بحر را
خواسته خورشید تا گوی گریبانت شود
شهر بند جسم اعدائی اخیل اجل
بر کی بر خوردگان از دست جود سکها
کشت زار چرخ را هر دانه همچو گوهر است
از دل خصم تو غم زانست امید نجات
قطره در کام خورشید سحاب لطف ریز
گل که می خندد در ایام بهار عدل تو
چرخ رده باز را از اشک بد خواهت چه باک
ترک میدان از گردون روز کین از مهر تو
این غزل می لغزد از آب ضمیر روشنت

وه چه خوش از سر پا بهر سبز دندان آمده
چیست در بحر کز لب دریا مرجان آمده
دامنت را رشک از گوی گریبان آمده
کرده رخنه و زپی غارت سامان آمده
پاره پاره خون لعل از بهر کان آمده
تا زحل شد بنده ات کشت نام دهقان آمده
هست جرم او به پای خود به زندان آمده
کان صدف بالای بحر از بهر باران
خنده اش از گریه های ابر نیسان آمده
بر سر او هم ازین باران فراوان آمده
گوش خود بگرفته و بیرون ز میدان آمده
گر چه آبش پای لغزد صد لغزدان آمده

چیست آن طوبی که از سر و خراسان آمده
بر کنار جوی شیراز بهر غلمان آمده

نی کلیم آسا زوی نگ عصا بر نیل کلک
ور طبیب خامه ات بر سر ندیدی داشتی
دود چرخ دوات گر گر دیدی زحل
قوس را گر چله بودی مشتری کشتی هم
لایق ار بودی کتابت را دوات آهنین
هر نماز شام از رشک سواد خامه ات
تیر را از بهر خطت بر فلک نوتار جنگ
کاتب افلاک تا طغرا نویس رای تست
با دوات سیم مه کی سر در آرد خامه ات
دور از کنجت سبز چرخ اگر دوزد علاف
ور نباشد خامه قاصد دفتر دست ترا
تیر چون باد کلکت خانه اش منزل کند
خواست تا گردد دوات شیشه بر فلک
خامه ات رامی فروزد از پی عطر مشام

نه خلیل آسا خلاصی دیدی از آذر دوات
چون نگاری از بلای رشته تن مضطر دوات
چون قلم صدره جبانیدش از چنبر دوات
تا بجای لیقه کردی کلکت آنرا در دوات
ساختی مریخ صد پی آهن خنجر دوات
کاتب خورشید زد بر تخته اغبر دوات
پر بریشم میکند تا هیند خبا کر دوات
از زر اسبش هست مملو چون بر خور دوات
کش بصد ابریشم از وی هست نیکوتر دوات
کی ز شرم همتت گردد بدان همبر دوات
کی گشاید خامه و خور برج او در دوات
بهر او در خانه از رنج افکند بستر دوات
مهرکها لایق دستت نبود در دوات
زیر دامن عود و عنبر باد چون مجمر دوات

حاسدت را آنچنان جهل مرکب غالب است / گو نمیداند گرش می پرسی از مسطر دوات

آصفا فضلت کین ارباب خط و خامه را / آتش از سردی زند در دست چون اخگر دوات

از پی کشتی سرما دوخت طبان ادیم / ورنه زو میدید کیمخت وجود ابتر دوات

کاتبی آسا زپی سیمی ندارد هیچ برگ / در شتا چو خامهٔ سر در دو چشم تر

وصف موج بحر و فاقه و کشتن حقیر / گر بنویسم گردم چون خامهٔ دفتر دوات

میل کلکم میکشد در چشم کز نظم کحل / سرمه دان آمد دوات من بخوان منکر دوات

جزو غایت گر نویسم چون کرام الکاتبین / جز هما سر کوش سازد بیک شهپر دوات

تا بخجل سازد از قرطاس افشاند شکر / طوطی زرین قفس کش هست آبشخور دوات

کاتب قدرت اگر کرسی از خط آمیخت / با دساق عرش کلک و قبهٔ اخضر دوات

قطعه

منشی دیوان کل آنم که کرد انشا قلم / از خط و خالت مرکب ساخت از سودا قلم

دیده ام بر راه خطت همچو کاغذ شد سفید / گر گهی بهر سلامی رنجه می سازد قلم

روی تو طغرای حسن و زلف را مشاطه گر / می برد گویا که آورد دست در طغرا قلم

آنچنان خوبی که جای حرمت ار بایدت نوشت / آنکه آنجا کرام الکاتبین عمدا قلم

از دل سخت تو نتواند نوشتن نکته‌ای / گر شود از فولاد نسره باید سخن برا قلم

گاه گریم گاه نالم گاه باشم زیر تیغ / نیست یکو فرق بی خط تو از من تا قلم

مانع ام در نخچه مهرت بچشم درفشان / چون در انگشت جناب آصف کبرا قلم

از پی تعظیم خط و دفتر انشائی بست / در کتابت انکه خیزد دم بدم از جا قلم

چشم خصم همچو دیوار کذبی واسطه / در بیانش شد سلیم و اسیطی گویا قلم

در هلاک حاسد مفلس دخان یار در چشم / بر سر کنج خطش نا بنداز در ما قلم

در بهشت عدن دستش غیرت طوبی شود / چوب خشکی با اگر پیوند سازد با قلم

در دوات شام اگر ریزد زلال صبح رای / کاتب شب نفشرد بر ناخن بیضا قلم

وصف عزم جزم او در مصحف اجزای کل / می نویسد قاف سبحان الذی اسرا قلم

ای خطت را مهر کاغذ زجاجی دره / و مع الیدت بنان آدم و انشا قلم

کاتب دیوان گردون گر گشتی کرد تو / بازوت او را بتیغ دست کردی تا قلم

قفل کل را خواست رایت در خط از دباز گفت / نیست بر دیوار پیش مردم دانا قلم

گاه تحریر هم تو دانی چیست مقصود از صریر / میزند کلبانگ بر ارباب استغنا قلم

قطعه قطعه استخوان نیشکر از رشک شد — تهمت لیکن با تو ننماید ز قطعا قلم

گر کشد از خط امرت سر گر کج گشت — از سیه بختی درون دفتر دنیا قلم

می بود خطی بر اعضای قسم پیچان علیه — مار بیند آن خط پیچیده بر اعضا قلم

می کند گر دو جوی شیر از خط پیچان شنید — در فزاید بس نبات چون بکند ما و قلم

گر عطارد نیست صنع مرکب در دوات — از چه فرق خود دو پیکر ساخت چون جوزا قلم

رشک دستت گر دو دریا را بناخن می فزود — باورت گر نیست اینک بر لب دریا قلم

تا دم عقد بنانت باشدش رنگ نگار — بست دست اول برنگ سبز در حنا قلم

بست حنا اول پس کرد انگشتان سیاه — تا بود در عقد بستن سرکش و رعنا قلم

در نکوئی تا شبیه خصم بی مغزت بود — از سیه رویی نیارد کرد سر بالا قلم

از تو گر دستور یابد با دو انگشت ضعیف — دست پیچد نیزه نی را در دم هیجا قلم

کی قلم را دست کردی کار دو انسان دو شاخ — چون کنه کاران نکردی در دو شاخ او را

در گذشتی از سیه کاری در آیت مداد — گر بعهدت بودی از تر دامنی تنها قلم

گر کند قطع از تو ناید در میان قطعا دوات — ور ز حکمت سر کشد گردد دبیر حکما قلم

دور از کنج بنانت نیشکر غم پرورش کرد — پوست زان افکند و لاغر گشت مار آسا قلم

خامه در کف حاسدت را می نماید خام رنگ — گوییا نیشتر زدست از تخته غبرا قلم

تا نوشتی حکم عزل تیر آن مملوک را — هست از افلاس هیچو کاتبی یکتا قلم

آصفا آصف آسا نی که میگوید دم از زین — کرسی عرش خلقت را لوح از جان با قلم

خامه فکرم ز وصف کوه حلمت قاصر است — در کتابت نیز گردد گنبد خضرا قلم

می نوشتم شمه از شیمه چون عنبرت — شد مثال خط یونانی عبیر آسا قلم

بنده رافضی که بود از اشتیاق خدمتت — شرح و بسط اشتیاق است کی آید بکاغذها قلم

شکر میگویم که گشتم سرفراز از دست تو — بر چنین دولت که دارد دست الا قلم

تهمت گنجی بهر سیم و زر در هیچ ملک — بر ثنای کس نراند از فرط استغنا قلم

باشد آه و این که در شهر شما از بیکسی — چون نویسم خط نیابم جز نی صحرا قلم

چون مقطع صد زخم دارم بر تن لاغر کمر — سر نوشتم تیغ غم گر دست در سیدا قلم

حال کوه قاف را در هم که گشتاب میکنم — بر فراز قاف دارد سیر چون عنقا قلم

تا دوات نقره گون سپهر چرخ باشد پیش تیر — گر ز حل شد جبر و شاخ سدره منتها قلم

حقه سبز فلک بادا دوات حشمتت — ای ترا در دفتر کونین ما فیها قلم

چو قوس ابروت از نوک غمزه ناوک ساخت
هزار عاشق اگر دید کار یک یک ساخت

به تندی آن گل عارض چو می کشی در هم
گره خطی تو جان ز بهار فلک ساخت

فراز نون دو ابرو چو دل چه تیغ دید
ز مصحف دو جهان ورد خود تبارک ساخت

ز کوی تو بود در سینه مبارک تر
خوش آنکه خانه درین منزل مبارک ساخت

دلم بیاد نوای کمک مست در دو دشت
سرود انجمن از ناله چکاوک ساخت

بر آب دیده من رحم کن بیا شبکی
کشت هجر مرا ماهی دمشک ساخت

شیفت هندوی چشمت که بهر کج نظران
ز تیغ هر مژه صد خنجر بلارک ساخت

طریق مهر تو و حب سید آنکه نیافت
ز شاه راه یقین دور ماند بانک ساخت

علی سخای حسینی نسب که از ره راست
فند مخالف و کار بزرگ و کوچک

امیر ملک محمد که خاک راهش چرخ
بمهر سینه چو خورشید تاج تارک ساخت

بگشت شامل و درک غا باید صنع
شمول مدرک با کل زو و مدرک ساخت

ز بخت نیک تو آن شیر دل که شد ملک او
بکید مشغول مردم ز شیر بابک ساخت

تویی که بخت تو مانند اوستاد ازل
بسی امور عجب در زمان اندک ساخت

به بحر قدر تو هر که که امکان رو کرد
ز نحست زورق ازین قلزم سماک ساخت

پی مطالعه دفتر تو چرخ کهن
ز آبگینه انجم هزار چشمک

بیان نسخه اجمال چون نمود زبان
ترا بدفتر تفصیل اصل فذلک ساخت

حسود جاه ترا پارهای سینه دل
رفیق تنگ نفس بهر ضیق مسلک ساخت

تو برتری ز اعادی شمال سوره قدر
که حق ز منزلتش جای فوق لم یک ساخت

تنی که با تو درین دشت لاف شوکت زد
چو خار پشت ز سوکش قضا مشوک

برای بندگی خدمت تو ای هندو
سیاه پوش شد و نام خود مبارک ساخت

به پیش قصر عطای کمتر از خشتت
هزار عمارت بخشش که آل برمک

چو قصد خویش بران چیز کز قضا جستی
فدا بپایه قدر ورد خود فذالک

مگر تو بو علی زانکه صد سپه دم گاه
دوات چینت از موم بهر کومک ساخت

چو ماه چارده انکس که زد بعکس تو دم
هلال وار سپهرش بدن منهنگ ساخت

نشاند جود تو خورشید را بجلاجی
ز چرخ قوس و ز عصیان [illegible] اش حک

تجلیات نصوص کلام تو به لبیب … صحایف لمعات تو کی داند ساخت

نگاریافت کلامت از آن خرد دو جهان … که شکل نون و الف زان اکان ناوک

هر آنکه چرخ نخست دیده کابی چون من … بکلک کرد کتش اصلاح کرد یا حک

یکی لک از کثرت این قصیده لیک سری … نثار را تو خواهی هزار زین لک

چه باک اگر قفس تن شکست بال و پرم … که چرخ دام بلا بهر مرغ زیرک

منم از مهالک غم جان کجا برم که جهان … پی هلاک من از غم هزار مهلک

سپهر پیر سرم گوی کرده قد چوگان … خواص گوهر سنبل کودک

برای نجحات قدرت اوستاد سپهر … بحرم جام سفیداج صبح آهک

ز گلستان تو دارم امید برگ بلی … تهم سعدی شیراز را آهنگ ساخت

مدام تا که بود زهره را بریشم چنگ … ز تار رشته جام جم و سپیانک

درون انجمن باد زهره خنیاگر … که جام عیش تو کام طرب مصحک ساخت

بر سقف نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخت … در نخله هر شاخ شد زرینه خرما ریخت

تا از کلیم مهر بید صبح تجلی کوه زد … شد کوه شام از طور خود چون موسیا ریخت

شب را شکسته کوزه بین وان بهای پیروزه بین … وز ساغر فیروزه بین لعل مصفا ریخت

دست بروج افشانده زر بر صبح بیضا کرم … نقد جواهر چون شمر پیش مسیحا ریخت

کم داشت تخت هر شبه سلطان شب چون شاه چرخ … وز روزش آب کوکبه شد کوکب اسا ریخت

هم از سفیداب ضیا گلگونه بر رخ هوا … هم شد عروس چرخ را از دست حنا ریخت

این خلعت ساوج نگر گوهر دران مرجح نگر … گلهای بیرنج نگر زین گنبد دیبا ریخت

این پر گهر خمخانه بین وین زرفشان پیمانه بین … در گنج گوهر دیر از آن صد گنج دارا ریخت

مستان مست آرزو مشک صبوحی کرده بو … در جاه غم کالبسوان آن شادی افزا ریخت

مجلس چو خلد هشت در گردیده روحانی ثمر … روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخت

ناهید از مستان خجل جز طور مستی مضمحل … مستان بهم بر خون دل نقل تو لالا ریخت

برکند جانها دل تو را وز حلقه غم خلق را … وز نخل صحبت حلق را تزکیه تیرا ریخت

ساقی ز رخ خوان ساخته یاقوت کردان ساخته … صد چون بدخشان ساخته یک جرعه هر جا ریخت

شکل جابست آن دل بافیض خون غنج گل … با قطرهای آب گل بر روی زیبا ریخت

مجلس نعیم دوستان جنت مقیم بوستان … قطع از ادیم آسمان گل تا ثریا ریخت

تا از کلیم

مالیده در خُلد برین سرو صندل حور عین | در دی که ساقی بر زمین از باده پالا ریخته

منقل چو خور آتش فشان گردون کبوتر آسمان | چون مرغ گردان آن نشان انجم ز اخگرها ریخته

از مجمر پر عود ما دودی که گشته عطرسا | صد نافهٔ چین بی خطا بر زلف حورا ریخته

ان شاه او اش بین شکل بهشت آراش بین | از صورت یکتاش بین صد لطف یکجا ریخته

سحر ربابی را نگر کز بهر ارباب نظر | از چوب خشک اثمار تر در رشته حلوا ریخته

چنگ آمده رشک فلک اوتار ذاکر چون ملک | بر روی چو چنگی از سمک زادش کالا ریخته

مانند نسوان جوان افکنده بر رخ ریسمان | وز طرهٔ عنبر فشان عود مطرا ریخته

دف چرخ گرد چنبرش خشان هلال اخترش | وز دیدهٔ خور بیکرش بر به ثریا ریخته

هم مطرب از درج گهر در کام نی کرده شکر | هم زلف ساقی کحل تر در چشم صهبا ریخته

مجلس شده عین نعم چون بزم شاه محترم | کش دست منعم در قدم نعمت توفار ریخته

دل کز سیلاب بخف هر چند ریز دیگ ظرف | بگذشته سیر سلف بر کیش ترسا ریخته

صحبت ز خور رنگین چنین همچون بهشت آنچنین | یا جرعهای است این چرخ والا ریخته

یا رب که استاد آسمان در خدمت شاه جهان | او را شفق از سر گران خونت در پا ریخته

شاهی که بر همچون قدم کونین را خواهد عدم | گردد چو بنیان ستم ترکیب کرار ریخته

آنکه تو دانی کین غزل از بهر خواند در محل | بر رونق بیند المثل در جو بیضا ریخته

لعلت که روح جان فلک صد شور دارد بر ملک | از خنده هر دم صد نمک بر ریش جانها ریخته

سرو قدت چو آن چمن بر باد داده جان من | برگ گلت در راه من صد خار رعنا ریخته

بر خاک راهت روی تر پوشانده ام ای سیمبر | چون آنکه پنهان کرده زر خاکش بالا ریخته

در کوی تو هر زم گران گشته چکان از ناودان | گویا که در باغ جهان تر میوه طوبا ریخته

تیغ فراق هم رسان دور از تو خون بی کسان | بر خاک ره پیش خان هر لحظه قصدا ریخته

شد تا بم از جان و جگر در وصلت نعشش مرا | بت و آرالی ای پسر از بهر گویا ریخته

از خاک راه او صبا جان داده در هجران ما | داور نگر بطلعه از قبا بر نور سینا ریخته

ای داغ تو بر هر دلی داری بهر سو بسملی | در راه چون تو طالبی خون من او لاله ریخته

چون کاتبی تا در گذر میرم بپایت در نظر
از خانهٔ صبرم بسر خاک تقاضا ریخته

هر لحظه حشمت از کمین چون چشم شاه پاکدین | از گشته در صحرای کین صد پشته تنها ریخته

شاهی که در روز ازل تیغ جهانگیرش بی خلل | در فرع دین و دول باری تعالا ریخته

تا تو ز منزل کرده خور ماه در ده سر ما سرمه | گویا که گز در ده حصن بر ما ریخته

در دشت سیل از زبان شمع مجلس نیست آن / خوش جهانست کش کوه گران از تف گرما ریخته

گویا که جوزا ز آتش سنگ آمد و آتش زنه / کآتش زکانون فلک پیدا پیدا ریخته

گرمازده زانسان علم کز آتش آن دم بدم / بیضا شده از ذره کم وز ذره بیضا ریخته

نبود عجب گر زین هوا بیند سموم سم تعا / همچون سموم خویش را شخص مهرا ریخته

بستاند در که تیغ خور از برق پی دورپی کمر / دیوار تر بر ترکمان از بهم چسبان دار ریخته

تا خازن گنج ضیا شسته طلسم شیر را / آتش زند دم چون اژدها سر باد اسا ریخته

کاهی بره کرده کمان بر قلاع هند و جان / تیرش جو ترک آسمان خون بی محابا ریخته

کو برده از ذوالنون کهن گم گشته گرگ تیره کن / که در سرای پرزن آتش عمدا ریخته

آن نفت و زان جور کهن قطعا نمیگوید سخن / گشت آن حصار از بیخ و بن بی جنگ و یغما ریخته

بست این دم از جوزا اگر در خدمت سر چون قدر / آن شه که در بذل گهر از مهر جوزا ریخته

سر خیل شاهان مرتضی نقد علی آن مجتبا / گر کان کف سیم عطا اقصا با قصا ریخته

تا زارع پاسش ضمان مازراجاودان / کی در زمین کین فکان شد تخم خرما ریخته

جون انگبین بیرون شود گونی دیگرگون شود / وز نیک پروردن شود سیم مدارا ریخته

کیوان و بهرام آن زمان گر بود شان پیک عنان / بیند ز شخص انس و جان چون دو اژدها صفرا ریخته

سیلاب خون تیغش بی که گذشت از رزم او در کوه و دشت / اما دم تیغش گشت از قتل اعدا ریخته

میگفتم از دریا سخن بحر کفش گفتا بمن / با ما دم از دریا مزن کان نیز از ما ریخته

در هیچ دل از ابر غم بذل کفش نگذاشت نم / سیلاب بیرون حرم گویا ز طاها ریخته

گر [illegible] بود علم از جد باب آن کرم / بیند ز بیم سنگ جسم چون ریگ بطحا ریخته

روز و غا بر سان چه ابر بلا باران روا / بر شهر بند جان چو سیل مفاجا ریخته

هم باغ جود و بخشش داده بر چرخ و زمانه ابر / هم دوحه لطفش ثمر بر برو برنا ریخته

گر باد قهرت از قضا سازد ریاحین غنچه جا / گردد ز شاخ امروز را گلبرگ فردا ریخته

دست جو مهر زرفشان در کوهسار گران / بگداخته از زر نشان در حلق دریا ریخته

هر زر هر غم کان گشته کم در خاک از بیم [illegible] خم / زخم تواش از کاس سم در کام اعدا ریخته

ابری که از مازندران گردیده در عهدت روان / کوهر جو فیض آسمان در وی دینار ریخته

جون خور که سازد برکه در اجتماع از چرخ و مه / ذات تو را در برج که نور از مصلا ریخته

خشمت پی اعدای دین از تیغ و اسب کرده زین / هر جا ز طوفان بین که چون آورده یکجا ریخته

خیلت که مست اصل ظفر چون بسته روز کین کمر / گردانده بی پستکش اگر بر کوه خارا ریخته

گوهر حقیقت کاین آسمان بناز کین | گرد دو زنگ آینه حسن در وار ریخته

خورشید گوهر چرخ جم در تیغ راندند علم | تیغ تو بر صبح از شکم در ماش امعا ریخته

چرخ آرد قیمت زمین کف کلاه شیوه این | جای که صد یوسف جبین اشک زلیخا ریخته

حکم ار کنی بر سنگ بد در فلک حرز کاه که بد | گرد دو جواز نطق اسد در چشمه جوار ریخته

عقرب چو چرخ نیش کج نبود دست دشمن فکن | مار عدم را در دمن سیمند زهار ریخته

گر خوانده همچو لشکرت نصر من الله بشارت | گاه از زبان خنجرت انا فتحنا ریخته

صد نافه آهو مشک آورد و جمع از دشت در | وز شرم خلقت بر آن خسته بصحرا ریخته

بر لامکان بی مشکلی منزل شده هر منزلی | در کار قصرت هر گلی که دست بنا ریخته

کرد اندخیل پرفت طوفان آب دشت | هر قطره خونی کز تو سنت در خاک بیجا ریخته

زخم تو ان خشنده خدا از یک شرار لعل خود | چون مهر و ماه و زهره صد بر چرخ اعلا ریخته

در اعتدال ارضع هم کر نامی حکمت حکم | گشتی غبار آسا زهم دیوار غبرا ریخته

از شمع رای گوهرت تا خور جدا هر شام که | کیوان دو آب سیه از طاق خضرا ریخته

افتاده صد شمع ضیا هر روز رایت بر دکان | زان جان که خور نور از هوا بر فرق صحرا

دست که کار زمانه شد ابر خان پاینده | گردون اقصی الغایه شد باران اعطا ریخته

خصمت چو طغرای امان آرد بکف بیند عیان | جبر خطای جاودان خط طغرا ریخته

این خسرو زرین علم کش هر دو کون آمد حشم | بر درگهت هر صبحدم اشک ثریا ریخته

جود تو هر جا آمده بر خلق زیبا آمده | زین یافت تمام آمده فیضی کز آسمان ریخته

شاها چه آن تا کرده ای بگوش این نظم تر | غواص طبع صد گهر از بحر انشا ریخته

گر کرده ام مدح کفت ور گفته ام وصف صفت | از بحر نظم در صفت لولوی لالا ریخته

این گوهر گوکبه با خط زر روی مرتب | نظام در درج شبه یاقوت حمرا ریخته

نظمی نه از بادست این شعری به بنیادست این | گویا ز فولادست این لفظ و معنا ریخته

دنبال خاقانی بسی رفتند هر معنی رسی | بهتر نگفت اما کسی زان گفته آیا ریخته

ریزد صبا خاک از دهان خورشید گوهر از زبان | ز قدت اما در میان از ریخته تا ریخته

هر چاه کی زمزم شود هر قطره کی قلزم شود | آن آب کی آدم شود گر باد حیا ریخته

هر شعر دان افتن کاید سوی ملک سخن | بیند ز هر یک حرف من بحر گهر زا ریخته

هر صبح تا گردد عیان عنقای قاف آسمان | وز روی خود در بحر و کان آن کیمیاگر زر ریخته

چون قاف باد دست ال نزد تا بر فراز مال و زر | کز شرم جودت بال و پر زرینه عنقا ریخته

ساقیا در عید گلگون طرب ساز خوشست
بی‌صبا می با بازی زنی نگارین خوشست

خود کرم کن ساغر مشکین که بوسه ساعت
بگو که تو در دست خویش با مشکین خوشست

چشم رندان هر می در موج خون افتاده بین
فتنه دادلان میان مردمان مشکین خوشست

بست شهر آیین عیدی ماه نو شوال
لوح آئینه روشن دلکین آیین خوشست

عیش ماهی شد که رحمت میکشد او را چراغ
شام عید از روغن انگور بر بالین خوشست

با عشق جنگ می کنیم اما دل در دو غم
با محبان مهر و رزیدن با عدا کین

الوداع ور جا گفتند شاه صوم و عید
هر چه آن فرمود دم بذ نیت اما این خوشست

آنکه با شخص جان ازو کرد تشخیص علل
تا خوشی ما رفته از دنیا برون دین خوشست

فقط با میر اعظم مرتضی کامکارش را
موت بی‌ایمان قبض روح بی‌یاسین خوشست

ظلم بدحالت از عدلش جودی زارد بهشت
عدل از انصافش چو باغ از فرودین خوشست

جود او چون دید چین روی دریا موج زن
کف بادست درفشان ابروی پرچین خوشست

مهره را چرخ کرد اندر که فعل خنگ او خوشست
چون گدای گلگشت صورت نعلین خوشست

ای که بوی گلشن خلقت مشام دهر را
چون نسیم دلکش جان پرور نسرین خوشست

نیست جز نفرین اعدایت مجاز انجمن
با حیات آفرین باد اگر این نفرین خوشست

پوشش رحمت دید چشم عدو را ناخوشی
گرچه مسیح ... نه بهر کحل عالم بین خوشست

عقل کل را ای محمود تو یار خاص خوانم
... ورزی با ایاز از خسرو غزنین

گشت بحر درد و غم اعدای جاهت را وطن
فلا ... ایشان بلی فجار را سجین خوشست

حلم چون کوه تو دارد مهر بکر مملکت
این چنین داماد را مهر گران کابین خوشست

کند کور خصم چرخ و پیچش از مهرت بخت
بر سر خاک ار چه خواندن مرده را تلقین خوشست

گشته شاهین همی خواند کبوتر خویش را
بلکه در عهد تو او را خاطر از شاهین

در تمکن نیست همچون آستانت آسمان
با وجود چرخ بلندی شیوه تمکین خوشست

گر نه گردون هست از بخت تو دایم حامله
نیست بی‌طین دانش او را چرا باطین

گلشن عدل ترا خار سیاست شد حفظ
میوه را محفوظ ماند باغ با پرچین خوشست

جان ده و بستان بکام خصم کج شطرنج را
بیدق و فیلی ستانیدن بیک فرزین

رفعت گوکرد صاع خور نهان در باغ چرخ
یوسف مصرت کشش باز آزاده با یاسین خوشست

این مسدس خانه را کز نظم جا هست مصرعت — گر کنی دو بیتی از دیوان سیر تضمین خویشت

طوبیت کش کوثر آمد آبخور یعنی قلم — در دید چون روضه با اثمار مشک آگین

این چنین طبعی که اطباق فلک قرطاس یافت — مجبر ار خواهی زجاجی عین حور العین خوشت

خسروا آمد پی زینت ملک عید فطر — گرچه این اقلیم فطرت عید بی تزیین خویشت

کاتبی را بی زری این عید ناخوش ساخت لیک
بر امید عیدیت او را دل غمگین خوشت

عمر و غم شد خرج و دخل من معین از قضا — چشم دارم از تو صد لطف ار چه این تعین خوشت

غم همی گیرد همی ترک دل پر خون من — همچو کافر کش آتش خانه برزین خوشت

بکر فکرم را رضا در عقد مدح تو لیک — هست هر کس لیک کی محبوبه با عنین خوشت

مهر زد افشاند بر این نظم دم احسنت گفت — شو خوش را باد جود جایزه تحسین

بنده را در پاکی و پروردن اطباق سخن — بی دروغی همچو چینی کاو زند ارحین

چون دعا گویم ترا روح الامین آمین کند — طبع کل را هم دعا مقبول و هم آمین خوشت

تا فرستد خسرو دهر از پی فرزند صوم — عید را گر همچو حلوای لب شیرین خوشت

باد خصمت گشته چون فرهاد کز حلوای او — کام تلخ و عید عیش خسرو شیرین خوشت

خوش آن ولی که مکان یافت لامکان گیرد — بدست جان ثمر از نخل جاودان گیرد

گر از زمین و زمان چشم خلقش پوشد — نظر بپوشد و بر خویشتن گران گیرد

ز تیغ و تیر بلا در حصار حق باشد — سپاه حادثه گر شهر کن فکان گیرد

بچار سوی ز حور و قصور شوید دست — ز آب دیده و بادهٔ جان گیرد

چه جای سدره و طوبی که مرغ همت من — نه طایریست که خار و خس آشیان گیرد

نه همچو زاهد خشک کز او بهر گوشه — ز بهر صید دو دانه جلد چون کمان گیرد

ز چار سوی درین ده دهات جان مرا — خوش آن ولی که درین چارسو دکان گیرد

تنی که او نه بسود ابود درین بازار — جز معامله سود ش خود زیان گیرد

بآفتاب حقیقت ولی که ورزد مهر — کجا قرار درین کهنه سایبان گیرد

درون ز گرد و غباری نباشدش خالی — هر آنکه خانه درین تیره خاکدان

کسی بکعبهٔ مقصود پی برد که چو من — قفای قافله سالار انس و جان گیرد

ستودهٔ صاحب دنیا و دین سیلی که قضا — چو قاضی فلک از حکم او نشان گیرد

ضمیر او بجهان گستری ار شود مایل — چو نور صبح بیکدم زند جهان گیرد
بر آسمان بنخی ز آستانش ار گذرد — بدست مهر ز حسل گوش ترجمان گیرد
فرو رود بزمین آسمان چو کوه از شرم — اگر بلم رفعت او دست آسمان گیرد
توی که ساقی وحدت درون مجلس انس — بجای جام می از کاسهای جان گیرد
برای عزم تو در لامکان کجا باشد — اگر نه دست وقار تو اش عنان
کهن خرابه آفاق را که از هر سو — که شهسوار خاطر تو درمیان گیرد
کسان که نقل مکان کرده‌اند — بجای ... اجل در عدم مکان گیرد
در آمد و شد خلقت اگر نخواهد دل — ز جا نبیند قصد راه کاروان گیرد
ز جزو مصحف رای تو شمسی گرد — چو اسم آیتی در سوره دخان گیرد
بکان چه نسبت دست کنم که طالب سیم — بکاو کاو کهی خرده زکان
چنین که گوی زمین عالی از تو شد عجب — اگر جو تکمه گریبان لامکان گیرد
ز شاخ سدره چطب همه مطبخ از طلبی — زحل ز گیسوی ... ریسمان گیرد
تو بحر فضلی و غواص عقل رای ترا — ببین در صدف آخر الزمان گیرد
ز بهر نخل زمانت زمین بهم دارد — بمیوه جون ثمر و میوه رنگ آن گیرد

سخن رسید بمدح تو باید ... — بتیغ صولت کجی قلعه زبان گیرد
جهان پناها هر سر که سروری جوید — ز آستان رفیعت کجا گران گیرد
چراغ سبز فلک کش فتیله خورشید است — همیشه روغن از این خاک آستان
ز آستان تو دوری مرا بنا کامیست — کجا بکام کسی ترک خان و مان گیرد
ز جور گردش گردون بود که ناگه مرد — بترک صحبت یاران مهربان گیرد
ز دوری تو دل من بتن چو مجنونیست — که او بدشت یکی پاره استخوان گیرد
اگرچه از مرض دوری تو نالم — ز ناله آنگ دولت ناکه از فغان گیرد
طبیب لطف تو داند که چیست درمان من — چو نبض حال من زار ناتوان گیرد
ترا به بنده نظرهاست ور ندارد حق — دو چشم من بمکن آن نظر عیان گیرد
همیشه تا که موحد بیان نقطه کند — چو باطنش قلم فکر در بنان گیرد
خدای لوح دولت ز آنچنان محفوظ — که از تو روح امین نسخه امان گیرد

سحر که ریخت وعاظه از دغاطه در چمن گل — چو شکل سنبله مطموس شد سنابل سنبل

سپاه شرق ز اغلال رست و چرخ مغرب
غراب شام جو از اوج صید باز سحر شد
زمانه داشت شه شام ملک خسرو صبحش
جو تخم زاغ شب شد نهان بمزرع مغرب
نهاده از پی تسخیر خود زمانه بر آتش
جو مهر انجمن آراست صبح کرد مهیا
جهان ز ظلمت شب شد بنور صبح مبدل

کرفت غلغله ناشنوده راه تغلغل
شکفت کلشن صبح و خروس کشت جو بلبل
ببیغ جون عدوی خواجه کرد قطع تناسل
بران عرایض شرق کشاد کف تناول
درون دایره لاجورد عنبر کاکل
شد از ضوی تجلی ثواقب نجم بتنازل
جو جلوه کردم خواجه بعلم یافت تبدل

معین اهل صفا خواجه صاین دولت و دین
که هست نقطه کلکش مدار دایره کل

صدای پرت محمود او کرفت جهان زا
پی ترستی قدوسیان بکاه تکلم
ظهور آتش حالار در زتاب بپزرد
تویی که کرد علومت تقطع کفر جبلت
درون سلسله دور چرخ جون تو نه بیند

جو عشق غازی غزنین و تیغ تیز کش زابل
هزار پایه کند ز مقام خویش تنزل
جهان ممکن موجود را وجود تحمل
بذو الفقار معانی مثال صاحب دلدل
هزار بار اکر دور او کند تسلسل

جه قبله تو که تقبیل آستانه قدرت
وکیل ظاهر و باطن تویی وکر نه جمی شد
تجلیات خدا را که شد دلت متحمل
طبیب علم ترا هر که کفته از مرض دل
کلام حلم تو دین را باز هزار جلالت
بحشر زلزله کو ارض یافت سلسله جنبان
نکات تو نه خیالیست ز آنکه هست بکبر
جهان ششجهتی بهر اختیار تو تسخیر
اکر تغافل کردون بمهر راتبی باشد
غلام تست سپهر و کر نیافت ازان دوران
کنون کسی که دلش نیست مستقیم صراط
رسالهای ترا کرد بر چرخ نخواهد
جهان پناها در جبهه آستان تو جا نها
جه وقت و ساعتی خوش بود که کاب همایون

بجان سعادت و اقبال کرده اند تقبل
عدم موکل کل وجود اهل توکل
نکرد طور بدین طور نیم حمله تحمل
دوای علت او کرده بی شراب تعلل
جمال علم تو دل را باز هزار تجمل
جو کوه حلم تو بارش به در زمین تزلزل
ز شاه عشق تو پشت هزار خیل تخیل
جو قرعه ایست که شش بود ز بهر تفأل
بروز حشر نبیند جو خسوف تأمل
کش از هلال بکردن نهند سر بسر مه غل
شود جو آب بحشر کذر نباشدش از پل
بوصف هر یک انشا کند هزار ترسل
جو جرخ داشت ز دوران ملال تململ
زبیز د جانب این کهنه بوم کرد تأمل

کاره

دره

تو کان نوال ازین سفره سفر گشیدی
نتیجه سفر این فتح بود کو دل
فسرده بود دل ما ز سردی دوری

تو آنجا راه روان قوت روح کرد
ز پیر منازل ما غافلان نکرد تغافل
منازل همه از دوختی بشمع تا مل

ز تو به خاک رحمت بعد کاتبی که مباد
ز جور چرخ رعیت لی ز جور تکاسل

جو روح قدس بی مراکه شمع دروغم
همیشه تا که کند نوعروس حجله خاور
عروس حجله دانش بعقد بخت تو بادا
فضایل تو نماند در جهان فضیلت

گذشت تا علم کرد زیر تو تو تا شل
جو دلبران مزمل صباح ترک تزمل
کر با نتایج ایشان عقول راست توصل
که بر افاضل آفاق افضلی بتفضل

ای از زلال چشمه تیغ تو آب فتح
در کنج تنبه رزم کسی بر نیفکند
شنگرف خون مدعی بد سواد ساخت

وی عکس خنجرت شرف آفتاب فتح
جز باد گرز و تیغ سیاه نقاب
خلقت که هست کاتب خط و کتاب

تیغت که هست ساقی رزم آوران بخورد
شد جهان لشکر منصورت از ازل

از کاسهای فرق سران جز شراب فتح
نصرت که هست تا ابد هم رکاب

تو آل احمدی و عدو میکند جدال
رویش سیاه باد که نبود محب آل

ای کرده مرکب سپهت توتیای فتح
جون طلق آب ساخت همه کوه طالبان
تا فتح سوی رایت مهر تو رو نهاد
دولت عدوی جاه ترا خیر باد گفت
بر بستر فناست بخواب عدم عدو

ملک تو بخت و نصرت و جا تو جای فتح
خلعت که هست عین زر از کیمیای فتح
از آسمان گذشت برفعت لوای فتح
آمد مرا که دست داد ترا مرحبای فتح
تا تکیه گاه خیل تو شد متکای فتح

صدر زمان خلاصه دوران امین دنیا
بدر جهان امیر محمد معین دین

ای آب تیغ تیز تو از جویبار فتح
شاهان فتوح کار خود از فتح یافتند
کی فتح را قرار بود پیش مدعی

رحمت برایستی علم زرنگار فتح
آن شه توئی که از تو بود فتح کار فتح
جون با تو بود ز اول فطرت قرار فتح

فتح انتظار رزم سپاه تو میکشد
شد رسته از مخاطر دولت دشمنی

همچون مبارزی که کشد انتظار فتح
دشمن که بود خاطر او دوستدار

جنگ تو و عدوی جهل جوی بی نفاق
رزم محمد است و ابوجهل نابکار

ای شهسوار مادح خلقت زبان فتح
از آفتاب تیغ تو یک ذره بیش نیست
بدخواه تو چو تیر سر خود گرفت و رفت
در دست دشمن تو بود نامی ملکش
گوشی که حال کر عدوی بشنید و گفت

وی در سنین هیبت سپاهت سنان فتح
چندان هنر که گوی به آسمان فتح
خیل ترا چو دید بازو کمان فتح
در ملک او چگونه رود کاروان
در گوشه نشین که ندارد نشان فتح

خورشید آسمان سعادت جناب تست
هر ذره ز روشنی آفتاب تست

ای از خروش لشکر تو ها و هوی فتح
از رزمگاه خیل تو هر گل که بر دمد
سوی تو فتح آمد و رو تافت از زبان

پیوسته سوی رزمگهت را همی روی فتح
زو نشنود مشام قدر غیر بوی فتح
این هم نشانه‌ایست ز بخت نکوی فتح

گر مدعی بیاید و خاک رهت شود
چشم عدو محیط شد از گریه و ندید

آن بی طریق راه نیابد بسوی فتح
آن آب رو که یافت سپاهت ز جوی فتح

ای فخر جهان و سید و سادات عالمی
همچون پدر خلاصهٔ اولاد آدمی

ای بسته سپاه تو بست و کشاد فتح
از فتح نارسیده عدوی تو باد داشت
فتح از حسود ملک بستانید و با تو داد
شاها ز آستانهٔ قدرت نمود دست
هر فلک که کاتب دیوان عالم است

از جان مرید خیل تو بوده مراد فتح
آخر بخاک گشت برابر زباد فتح
این یک دو روز رزم تو داد و بستاد
مبدای بخت و مرکز جود و معاد فتح
مانند کاتبی ننویسد سواد فتح

گیتی ز فتح نامهٔ رزمت خجسته باد
پشت عدو چو قلب سپاهت شکسته باد

آصفی کو همچو جم بر انس و جان حاکم بود
خواجه تاج الدین علی بن ابومسلم بود

آن علی نام محمد نسل کش در رزم و بزم ‌ ‌ کنیت از فتاح ابو الفتح و ابو القاسم بود

هر نجاری کز بخار قهر او گردد جدا ‌ ‌ کو همه سیلش جدا از عرش تا آدم بود

هر نسیمی کز ریاض لطف او دارد نشان ‌ ‌ معتدل در روضه موعود از آرام بود

در تبدل نقد معدن را دلش مصرف شود ‌ ‌ در تلاطم موج دریا را کفش لاطم بود

ای که چون یک جزم داند حلقه چرخ را ‌ ‌ خامه قدرت چو بهر عزم خط جازم بود

آنکه مامور تو باشد امر بر اختر کند ‌ ‌ وانکه محکوم تو گردد بر فلک حاکم بود

طوطی افلاک جز هندوستان محضرت ‌ ‌ آنچه در هر جا که جوید مخطی و آثم بود

کاغذ حکم قضا را بر کند از هم قدر ‌ ‌ گر نه در دیوان بخشش خاتمت خاتم بود

معنی الفاظ رای شام حبر خط تو ‌ ‌ از معینهای صورت جان و دل صایم

از نم کلکت درون معی دارد که از ‌ ‌ هفت دریا عجب کابی چنین هاضم بود

طوبی کلک ترا اثمار آب کوثرست ‌ ‌ نخله کرم جهان کی این چنین مکرم بود

همت ذاتت را ز بخت نیک دولت دائمی ‌ ‌ جز تو نشنودم کسی کین دولتش دایم بود

نقطهای فتنه را کردی بحکمت گوی زر ‌ ‌ تا بعهدت چشم فانی فتنه هم نایم بود

از قضا منصب برین منصوبه بازی تا کی ‌ ‌ با تو در بازی کجی شطرنج او قایم بود

دشمنت را هر طرف شد کوه بخت منکسره ‌ ‌ در خلاص خود دگر زیر زمین عازم بود

بست بر جاروب طبعی خادمت با زلف حور ‌ ‌ هیات جاروب را منع و رسمش لازم بود

تا نه اندر خویش را از کرد داند فلک ‌ ‌ جزو جز و کلی اجرام او محرم بود

این مسدس بیت ارکان نگردد منتخب ‌ ‌ نظم دیوان قضا را طبعت ار ناظم بود

نور شمع جاهت از خاصیت اختر مبین ‌ ‌ کی چراغ خور منیر از روغن سمسم بود

عکس سهم کی وسمه ابرو شود نقاش را ‌ ‌ گرد خلقت گر نه چون مشاطه اش واسم بود

پنجه قهر تو هر کرا تیغ قهاری کشد ‌ ‌ پیکر مریخ کمتر جوهر صارم بود

ذکر خلعت خانه جود تو در صحرای غیب ‌ ‌ جسم عریانان کتم غیب را کاتم بود

عقل در حرفی که ماند از حروف عالیات ‌ ‌ کلک رایت بهر تفهیم ویش عاجم بود

سلم چرخ ار شود بر قصر قدرت نردبان ‌ ‌ پایه اش ز آمد شد پای فنا سالم بود

جوهر شمشیر کو در بند آهن چون گری ‌ ‌ تا چرا در عهد عدلت متهم ظالم بود

عقل از عبادت کشت با هنگام ذوق ‌ ‌ فضل آن و این چو فضل عابد و عالم بود

آصفا تا کی من آتش زبان از هجر مهر ‌ ‌ بر خلاف صبح شادی شام غم راجم بود

مرغ جانم طعمه باز عدم گشت و ندید ‌ ‌ سفره داری کو درین دیرینه طاعم بود

نرگ جو بیکست دور از عدم آبرو   رنگ چون بسیار باشد بحر را کاظم بود

[illegible] خونم غذا مانند طفلان در رحم   امر کن تا رحمت عامت مرا راحم بود

نوخم انجم یقین هر جسم می شمارد کاتبی   هر الم گر نه رخان آید کجا لازم بود

تا عطارد کوست در ارض و سما طغرا نویس   در رقوم دخل و خرج این و آن راقم بود

خط فرمانت که طغرا [illegible] دفع ظلم   نقش بازو بند این مظلوم و مظلم بود

آنکه بر خط فرمانت بود همچون قلم   در گهر پاشی ز دریای کفت منعم بود

وانکه خواهد عمر بی دار البقای خدمت   تا دمی از عمر باقی باشد [illegible] دم بود

هر می که ساغر سحر از دن آورد   بر یاد بزم داور پیرفن بر آورد

[illegible] کف [illegible] آتش تیغش [illegible]   بر زین تاب قهر زبر دن بر آورد

آن شهسوار ملک که باد تکاورش   گرد از جهان ز گرد ممکن بر آورد

کوه هیبت حلم او که برای سکون ارض   صد سنگ همچو قاف ز دامن آورد

در دشت کین چو شعله کشد برق تیغ او   آتش ز خود و دود ز جوشن آورد

گوش ستردن ار شنود ذکر پیل او   اولاد [illegible] چو ستردن بر آورد

از گرمی سیاست او هر شب آسمان   بجش از هزار آبله از تن بر آورد

هم گوشوار بدعت و هم طور کفر را   از گوش کرج و کودن ارمن بر آورد

ای آنکه رنگ رز نکهت تا بهار حشر   روییده را بمهارت نزدن بر آورد

دستان صفت تعلب سیاهی که پا نهی   انگشت عجز میسر و میمن بر آورد

زر داده عرق که چکد از تو روز رزم   تخمی بود که صد جو بهمن بر آورد

هر زخم که در تن اعدا کنی تیغ   پیکان ناوک تو با آهن بر آورد

چون دشمن تو دشمن [illegible] دهر را   بگذار تا دمار ز دشمن بر آورد

در رزم ناله نیست چکاچاک تیغ تو   از ماتم عدوست که شیون بر آورد

لطف تو گر محافظت نصر کل کند   در بر اجل ببندد و روزن بر آورد

پیش تو خصم را نرسد لاف گرز و تیغ   کو در نبرد نام جو قارن بر آورد

وان گرز گرز نیست که نرگس نهد بدوش   وان تیغ تیغ نیست که سوسن بر آورد

جایی که باد گرز تو همدم بخصم گشت   نگذاشتش که جز دم مردن بر آورد

وانجا که تیغ تیز تو سر خست از عدو   چندان امان نداد که گردن بر آورد

دکان سپهر یک سنگ بشکند
جوزا اگر نه پای تو بوسد زبان اش
سوزنست مهر از تو و صبح کرم تو
عیدست چرخ را ز تو هر شام گر هلال
صبح باطن تو که کمون غیب را
خور گرچه عاجزست ز وصف چو از بیان
از انفعال خلق تو باشد نه از بهار
دست ستم دلا روا نبود که بعهد تو
هر دم ز باد سر دمن خام طبع را
جز آه نیست حاصل من زآنهم آسمان
غم نیست گر فلک بیک انگشت تا کنون
آن دم که دست عدل تو از ظلم داد
خار ستم ز جاده در پای بشکند
بی فیض فایض تو کجا طبع کاتبی

چنگ تو روز کین چو فلاخن برآورد
از هر کتف دو دست فلاخن برآورد
تا شام وجه بذل معین برآورد
تا صبح بیضهای ملون براورد
چون خور گرفته جیب زمکمن براورد
گرد دهن چو مردم الکن براورد
دستی که گل میانه گلشن براورد
جانم ز تن تعدی بهمن براورد
کیمخت جسم دانه چو ارزن براورد
هر دم بخود درسپاند و از من براورد
از سر مرا دو دیده روشن براورد
بیخ ستم بروز عدو کن براورد
عیسی دود ز چرخ و بسوزن براورد
کلبانگ در علوم مبرهن براورد

ارحم



گر صبح پشت گرم نباشد ز آفتاب
تا رستم سحر پی افراسیاب شب
باد از خون مدعیت سپهر تا ابد
هر حاجتی که بوده و هست و بود ترا

در شرق و غرب رگ گردن براورد
خورشید را ز چاه چو بیژن براورد
تیغی که شاه و بهر نشیمن برآورد
یا منت مقدر ذو المنن براورد

ای رانده بر قضا و قدر از اقتدار اسب
آید پیاده شاه سوار فلک دوان
ماه نو اوفتاده هم سمند تست

وی همچو توسن فلک صد هزار اسب
پیغامش آوردهی که بیا و بیار اسب
نعل افکند هر آینه بر رهگذار اسب

سلطان خلیل خسرو اعظم که چون نبی
تازی بر اوج قلعه نیلی حصار اسب

هر قطره کو فتد ز هوا باد پا بود
نه نقره خنگ چرخ بر او گشته روان
چون نعل سخت روست عدو زان براورد

گر گویی ابر را که چو باران ببار اسب
گر خواهی از سکندر گردون سوار اسب
در زمکه بکاسه سم زد و دمار اسب



مانند باد بگذرد و نشکند جوی
از ترس زیر ران عدو دم بدم بزم
رام تو گشت اسب ز دیگر کسان گریخت
یک جو نداشت مهر تو زان رشد حسود
در عدل کوش تا بودت ملک در قدم
بالای اسب خواست عدو جای خود دلی
هر جا که تاختی عدوی صید رزم گشت
در پیش توسنت اسد چرخ روز کین
شاها اجازه ده که ز دیوان مدحت
خونم بجو دتو سنش اگه ز دیده رفت
آن اسب نام دار نشد جز از آن سوار
توسن تر اند بر تن من گرده راست
گردید آب زندگی و ظلم عیان
تندی مرکبش که بعاشق کشید یار

گر در رود بعهد تو در غله زار اسب
در شیهه خواهد از تو بجان زینهار اسب
زان کز سواری دگران داشت عار
از بی جوی جو کاه شود تن نزار
میل سواریست ترا گوش دار اسب
در زیر ران ندید مگر پایدار اسب
زین به کسی نتاخت برای شکار
چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
تا زم سوی غزل من معنی گذار اسب
لب تشنه تر نگذرد از جویبار اسب
وان کز سوار نیک شود نامدار اسب
راند ز پیش راه روان بر هزار
چون شد نهان ز تاختنش در غبار
یارست مرد را که کارزار اسب

در راه تاب و پیچ نمند از دو زلف دوست — از ره رمد معاینه چون دید مار اسب
شاها عنان لطف مگردان ز کاتبی — کاو در دبهر شکست بی شمار اسب
زین پیش بود این گره ما دیان جنگ — نخلی که داشتی همه سر برگ و بار اسب
گردید چون طویله حدیث رهی طویل — از بس که پیشش ز یمین و یسار اسب
دل چون ره ادیت طلبد در ره ثبات — آید بقطعه جانب من صد قطار اسب
آید تو سنان معانی بجام ریز — گر در ردیف مدح تو جویم هزار اسب
جولان این معانی اکرم و روان نگر — و انگه روانه ساز بدین بیقرار اسب
کاید اگر چه خسرو من عمر آن نماز شام — گز بهر جو کشد نفس انتظار اسب
آن نیز پس خوشست که چون آب میرود — در زیر ران مرد بهر چشمه سار اسب

باری که او کشد نکشد هیچ یار و دوست
با لنگ و شمنت درین روزگار اسب

افتاده ام پیاده و گرد دیده خاک راه — دارم امید از قدم شهریار اسب
تا پیش کبان که مرکب ز دانشند — باشد ز مرکبان نشدن اختیار اسب
بادت بکف عنان طرب پای در رکاب — در زیر ران ز عاطفت کردگار اسب

یارب که پادشه بجلالت جلیل باد — رخساره جمال کمالش جمیل باد

گفتم بعقل دوش که تا حشر کیست شاه — برداشت دست و گفت که سلطان خلیل باد

خطش کرامت نقطه طغرای خسروی — بر طرف خد طارم نیلی چو خیل باد

هر کس که قصد کعبه اقبال او کند — در پای پیل مرده چو اصحاب فیل باد

شد قبله گاه کعبه روان آستان او — تا حشر قبله همه شان زین قبیل باد

ای آنکه چون صحیح ز اعلال سالمی — هر کس که بر خلاف تو باشد علیل باد

شهرهای ملک تو از سیل حادثات — چون مصر در کنار ز دریای نیل باد

آنکس که او بنور ضمیر تو دم زند — همچون چراغدان بدنش پر فتیل باد

از گرز تو خرابی اعدا بروز رزم — مانند شکست بنان از خلیل باد

نسرین چرخ طعمه چو دراج و کلنگ شد — باز ترا که شاه پر از جبریل باد

وزن قصیده که بود وصف عمر تو — مشتق ز جز و سالم و بحر طویل باد

هر دولتی که رو بزمین دارد از فلک — بخت نگون بسوی تو او را دلیل باد

چون کعبه اندر روضه مکان سخی بود — حق ناشناس دست سخایت بخیل باد

آنرا که دل بسان علم نیست با تو راست — بر عکس بر تنش زده طبل رحیل باد

انعام تو که خوان جهان زان نعیم ساخت — بر خوان فیض خازن رزقش اکیل باد

نمرود شد حسود تو لیکن بروز رزم — هر پشه اش ز نخل تو در دیده غیل باد

مصر زمانه چون تو عزیزی ندیده است — خوار آنکه غیرت تو ندارد ذلیل باد

یک میل ره که راز بود تا عدم برزم — در چشم او ز غایت غفلت دو میل باد

از گرد اسب تست فلک همچو سرمه دان — او را خیال ریح تو در دل چو میل باد

آنرا که شد قلیل ز اقبال تو کثیر — گر قبل تو نیست کثیرش قلیل باد

ذکر سپاه مدعیان و وقار تو — چون قول اهل سار خفیف و ثقیل باد

شد مدعی حرام نمک شوری کند — مالش حلال بر تو و خونش سبیل باد

بیمار سوز قهر تو کافور اگر خورد — بر طبع او بخاصیت زنجبیل باد

پیوند نخل عمر بشاخ ابد راست — مانند طوبی آبخورش سلسبیل باد

گر مدعی کند بتو دعوی ز مملکت — در دعوی از سوی تو توکل وکیل باد

تو صادقی و پیش تو باطل بود دجل — حق را تو از حیل بر محیل باد

وایم زبان چار طبع بمدح تو
چون چار سوی شهر پر از قال و قیل باد

پیوسته اتصال دلم با دعای تو
چون چار طاق چرخ بلند دوری و دیل باد

تو با دمی چه حاجت حاجت نمودنست
پیوسته بر گدا دل و دست مذل باد

تا مست از جمال و جلال و جلیل نام
بادی ده و جمال و جلال جلیل باد

حصن حصین جاه تو شد ملجا جهان
او را ز چار طاق عناصر سبیل باد

زاغ زلفش کاشیان بالای اخضر کرده است
زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است

کافرم گر منشی لوح و قلم هیچ خطش
در کتاب انس و جان انشای دیگر خور کرده است

حاضرست امروز جانم را ازین حور بهشت
وعده کش غیب دان فردای محشر کرده است

واعظا آن دو لب تا دید چون مشتاقها
ترک میهای روان آسای کوثر کرده است

لعل گوهر پوشش آن با تو لب برچشم تر
رقم هر زمان افشای گوهر کرده است

نی اشد آن خلیل از غمزه پر سلسبیل
گوییا از نو جهان احیای آذر کرده است

درد دل بنگر که در پیرانه سر جان مرا
عشق رعنای آن جوان رسوای شهر کرده است

عشق غوغا جو او هر شام در صحرای غم
با من بی خانمان غوغای دیگر کرده است

نور می بارد ز رایش گوییا آن روشنی
وام از رای جهان آرای انور کرده است

مهر ستم دل منوچهر آهنگ در روز رزم
با حسام خون فشان هیجا چو حیدر کرده است

سهر ز نشمار روز عرض خیل شاخ سدره را
از لوای رمح کیوان های لشکر کرده است

همت روشن بلند در دور اختر شد قدر
فخر ها بر آسمان صحرای اغبر کرده است

ای فلک قدری که مرکب عدد را چون علاف
تنگنای جسم و جان ما وای خنجر کرده است

رایج چون عمل کل گوهر بازار قضاست
زیر ا[illegible] دکان کالای اختر کرده است

در زمان عمر و خلقت کاتش مجمر و خت
دامن آخر زمان امدای محشر کرده است

کاتب کل در کتابهای وصف قدر تو
صفحهای لامکان بالای آذر کرده است

قصر بی همتایی بر هر که افکندست ظل
در زمانش بی کمان تمنای قیصر کرده است

مهر سر بنهاد بر خاک در قصرت چو چرخ
آن گدای آستان سعی و دای افسر کرده است

ساقی عشرت گه این دیرینه دیرش ساغر
راح دور جاودان صهبای ساغر کرده است

بادپایت را که فرما گفت صرصر در شدن
فی المثل کوه گران فهای صرصر کرده است

گرد خجلت دیده سرخ عدو را روز کین
همچو کاس زعفران اعدای عبهر کرده است

در ازل تا زکی چرخ از مردیش شود وصف
کسوت خود چون زمان والای احمر کرده است

کینه ات را بر عداوت چو که روا آورده است
عقل و حسش را روان اعدای پیکر کرده

خسروا شرم جو مهر از رایت رو شسته است
زانکه در فکرم مدد آن رای انور کرده

نیست کاغذ با قلم اوراق شعر کاتبی
برگ گل را در میان حلوای شکر کرده

آه از بی مهری گردون که او از تیر خویش
تیر من چون تیر پیکانهای خون خور کرده

منشی محنت مرا در دشت غم خون خواب بست
جسم و جان ناتوان منشای قبر کرده

تا نشان باشد از آن کو هر که دارای دو کون
از کفش خاک از دخان دریای اخضر کرده

کشتی حکم تو در بحر جهان بادا روان
کان قضا را ریسمانهای لنگر کرده است

خسروا خورشید چرخ فضلی و ظل خدای
چون ترا منزل سپهر دولت آید خوش برای

شه منوچهر ابن سلطان شیخ ابراهیم شاه
ای که بی مثلی به تیغ و دولت و تدبیر و رای

بر تو هر دشمن که مثل اسفندیار تیغی کشید
بازگشت آن تیغ و هم در سینه او کرد جای

شد سرای دولت و جاهت زمین و آسمان
پا بماند و بیت میکرد و ترا کرد سرای

هر شبی تا توسنت دعوی فن کرد و کمک
هم در اول منزل از وی گشت پایاپای

دشمنت در سرفرازی گر کشد در دین تیغ
عاقبت پیش تو گردن بسته آید چون گدای

هر سما کو استخوان دشمن جاهت خورد
چرخ خواهد زد به تیر تیز بران چون همای

جای میمون ار مقیمی گشت تو آری در مقام
ره مبارک بر سریر کشت تو باشی رهنمای

مدعی چون نعل میزد در سر بندان پر دلی
توسنت در چار میخ آورد اکنون زیر پای

ماند پیکان در دل بدخواه و تیر از وی گذشت
این چنین باشد بلی خاصیت آهن ربای

آنکه از بحر عطایت دور افتد همچو ابر
گاه در گه گاه در در گرید او با های های

هر که چون خورشید خواهد کش رسد سر بر فلک
روز تا شب گو بخاک آستانت جبهه سای

با ضمیرت لاف زد خور در فلک گردید پاش
ماه گر زین نوع رقص چرخ گو گردش برای

سرفرازی نی پسندم نی ستایم خویش را
گرچه شه را چو پیشه باشد خود پسند و خود ستای

[illegible] سماید زین حدیثم تو خیالات لطیف
آنچنان کز آب آتیل جسم خوبان برای

از جفاهای زمان پیوسته دارم آه آه
وز ستمهای زمین یک دم نیم بی وای وای

قصه‌ای دارم گر از دل بارم بزبان / ز آتشم چون سوز دارد گرمی آن قصه پای

نسخه‌ای کردم بنام خسرو شیرین تمام / کان شود جان را آئینهٔ دل غمزدای

چون شدم عازم سوی شروان بخشمان آب / گشت آن سرچشمه را از طالع من آب لای

بت پرستی در دو صد محنت گیتی گشاد / بر دلی هر بند آن خسرو گیتی گشای

زین غزای شاه چین پیشانی چین نماند / از ختن تا چین و از چین تا به پیشان خطای

گر گذشت آن سرور شاهان این بساط / قصر اقبال تو و فرزند باشد دیرپای

تا گشاید گل کف پر سیم در گلشن بهار / زو شود پر زر دهان بلبل دستان سرای

باد دایم گلشن جاهت چو جنت روح بخش / صیت عدلت همچو صوت بلبلان عشرت فزای

از بد آخر زمان گردد ترا شاه رسول / از بلای گمان باشد نگهدارت خدای

خیز کارباب طرب روی بصحرا دارند / چشم بر قدرت الله تعالی دارند

نقش بندان چمن را ز قلم بچکد آب / وین لطافت ز صفایست که بابا دارند

سبزها تشنه نماید بهر باده ز رنگ / ابرها آب بکف ناله چو سقا دارند

نخلها از ثمر و برگ براطراف چمن / زبر سر کوکبه گنبد مینا دارند

آن بخارات کزین شش آمد بجای / همگی آب شده روی بدریا دارند

گر شکافند تن خیل شکوفه چه عجب / ذانکه این قوم مقام ز ثریا دارند

جز گل نه دگر نوشد جو و ساغر لی / همه گلهای دگر شرب ز والا دارند

سبزه با چرخ همی ماند و گل با خورشید / هر یکی چیزی ازین طاق معلا دارند

قطرهایی که ز بالا بزمین می‌آید / دم میارید که اعجاز مسیحا دارند

در چنین فصل که اسباب مهیا دولت است / ای خوش آن وقت که اسباب مهیا دارند

غنچها همچو جوانی که بود خلعت دوست / بر سر هم دو سه تا اطلس و کمخا دارند

روز و شب رو به سپهر اند درختان چنار / دست بگشاده ندانم چه تمنا دارند

باد این فرع سحر خیز ز اندیشه جهت / سبزها از چه جهت روی بیالا دارند

دوش میگفت ببلبل دل من کاین چمن / باز از بهر چه این شورش و غوغا دارند

گفت آصف کین میرود و اہل بهشت / جمله از خانه برون بهر تماشا دارند

رکن دین حاجی اعظم که ز تعظیم و صفا / ساکنان حرمش کعبهٔ اعلا دارند

همه گویند که داریم بدل بندگی او
نرسد هیچ قضای بدشان تا دارند

مؤمنانی که بخاک قدمش روی نهند
ساجدانند که اخلاص بمقصد دارند

ای سواری که ز خود جمله فراموش کنند
اهل میدان تو در رزم اگر پا دارند

کیمیا چیست فلک بر سر بازار قضا
خاک درگاه تو فرسود که اینجا دارند

رای صیت تو در اندیشه ضبط و ثبات
که طبیبان باسم ... فکر مداوا دارند

خشک گشتند حسودان تو چون چوب خلاف
زخمها از دم تیغ تو بر اعضا دارند

چرخ گردان و زمین ثابت دعای تو مدام
همه دم اهل عمارت غم بنا دارند

کرم و جود ترا خلق دو عالم یارند
خوب رویان همه جا عاشق و شیدا دارند

نیستند از کله قدر تو ترک چرخ
گر چه از پارچه اطلس پهنا دارند

بیتهای که بود مدح تو تکرار و لغت
که بناهای نکو خط مثنا دارند

ظلم اسیر است بیساق سپه عدل ترا
جنگ با قلعه سپاه از پی یغما دارند

شاعرانی که خدا طبع نکوشان داده
بهر مدحت همه از طبع تقاضا دارند

دشمن کرم تو آتش شده از سوز درون
همه کس دست بدان سوخته عمدا دارند

کی توانند که بر حرف تو انگشت نهند
اهل سرپنجه بازوی توانا دارند

هست با اختر بخت تو فلک می دارند
آنچه با خویش مه و مهر و ثریا دارند

جود و اکرام و سخای تو که داری تنها
نتوانند درین دور که تنها دارند

ز آستانت سخن بنده در انداز دو بس
ره روان نیز درین باب سخنها دارند

صفت دست چو دریای تو گفتم چه عجب
گوشها گوش بدین لؤلؤی لالا دارند

این سخنها چو بتانند ز ترکیب بهم
که همه شکل خوش و صورت زیبا دارند

سخنانم که بلندند و بمعنی شیرین
نخلها بند و بخود خوشه خرما دارند

تا نگارند نقوش تر رنگین بهار
نخل بندان که همه خانه بصحرا دارند

قصر اقبال و سرای کرمت باد آباد
که بهر گوشه نقوش همه اشیا دارند

بیا که فصل بهار است و اعتدال جهان
که هرچه زیر زمین بود یافت از نو جان

هر آنچه بود نهان آشکار کرد ز خاک
بلطف خویش خداوند آشکار و نهان

شدست جوی چو کوثر درخت چون طوبی
مگر فضای چمن گشت روضه رضوان

درخت باغ چو طوبیست یاورت گر نیست
ببین نهفته درو میوه صد هزار الوان

گل و شکوفه بالای شاخهای درخت   برآمدند چو حوران ز قصر های جنان

بهشت باغ شد و رفت سوی او دانا   کسی که پی رود انا نشد زهی نادان

شنا که حکم خزان ز ابصیف باطل ساخت   کشید نامیه بر نام او خط بطلان

شراب خورد و طرف لاله زاری گیر   که تا نیست حدیثم بمذهب نعمان

مگر که بز کمهٔ آصفست روی زمین   که پر ز لاله شده کوه و دشت را دامان

مباش بستهٔ سودا چو مردم بازار   که چار سوی چمن را گشاده اند دکان

چمن ز سبزه چنان سبز شد که پنداری   خضر شدست بهم کو تا ن در و مهمان

بگشت دشت و سر سبزه در چنین فرصت   کسی که میل ندارد کمست از حیوان

شکوفه پیرهن چاک بر فراز درخت   چو عاشقیست که بر دار رفته او خندان

بدشمنان وزیرست برف را نسبت   گر و نه نام باندست این دم و نشان

اگر نه جستن دیوار باغ میجوید   نسیم صبح بصحرا چه میکشد میدان

درخت گل ز صبا جلوه گر چو طاوسیست   که طایران چمن راست سوی او طیران

درون لاله چو هندو سیه چراست اگر   نظر نداشت ز هفتم فلک بدو کیوان

مگر عدوی وزیرست خار گل اکنون   که فرق تا بقدم غنچه هست در پیکان

نکو

میان باغ چو هر گلبنی نگاریست   نگوی باغ ازین پس بگو نگارستان

ز رنگ تجلی حق شد چو طور طرف چمن   هزار پاره و هر پاره جا نیست روان

شکوفه خوش سبک آمد باغ و میوه نماند   چه او فتاد دگر بار میوه بود گران

بکوه لالهٔ رو بخت زد سری بر سنگ   که با وجود سخن نازکی فروخت چنان

گشادن گره غنچه گرچه دشوارست   نسیم صبح بیک دم گشایدش آسان

خطی بگرد لب جو ز سبزه روی نماید   که چشم نرگس سیراب خیره ماند در آن

خوشست طرف چمن این زمان بگل روی   که تازه بر سر پیمانه آید و پیمان

ز پرتو رخ او خشک شد گل سیراب   در آفتاب تحمل نیاورد مرجان

نبی که باغ پر از گل شود بنکهت گل   چو گلبن ار بگشاید میان بلخ میان

قماش حسن رخش مایهٔ دکان بهار   چو بر فروخت ز شمع جمال او بستان

بدرد او دل من گر دوا طلب دارد   اسیر باد بدردی که نبودش درمان

اگرچه نی سپرم ز هجر او ز سامانی   امید هست که پیدا شود سپر و سامان

در آمدم سحر آن اصل شادی اندر وی گفت   نشسته چونی محزون بکلبهٔ احزان

ز کر می فلک اکنون مباش در تب و تاب   که سایه بر سرت افکند آفتاب زمان

سمن بر

رسید کوکبه آن سپهر مهر سخا	که هست خاک درش کحل دیده اعیان

معین اهل صفا خواجه حاجی اعظم
که هست کعبه اقبال از بلندارکان

ضمیر روشن او دایما براستی است — اگرچه مهر نباشد همیشه در میزان
بغیرت کف تو تا فرو شده طبع — در او فتاده بحری که نیستش پایان
بهر دیار که شد صیتش و جهان راحت — شنود آنکه نشانداد و ولی تو دیدن
چو صبح کو ز هدایت جهان کند پر نور — کمینه چاکر او چون رسد ز هندستان
تویی که نیست بتمکین تو کسی در دهر — تمکن این بود و نیست بیش ازین امکان
زکارخانه علوی بسوی خانه خاک — چو ذات پاک ترا شد اجازه از سبحان
نهاده منت بسیار بر زمانه خدای — زمانه نیز بسی داشت منت از منان
بنای علم تو شد بند لشکر فاقه — عمارتی به ازین نیست در سرای جهان
معینت چه حاجت که من کنم تعیین — که خاک راه تو کرد دیده سر اعیان
خزان قهر تو سازد بیکدمش بی برگ — عدو بسان چنار ار شود همه دستان
فلک ز قصر تو گر برترست برتر نیست — من این بلند سخن آورم بدین برهان

ز خویشتن بگذراند چرخ را قصرت — چرا که غرفت پران نکو بود ز جوان
بدور جود تو کردند خانها پر زر — زر از سخای تو آخر بخاک شد یکسان
دعای خیر تو شروانیان ازان گویند — که چون تو صاحب خیری نبود در شروان
روان مدعیت از بدن جدایی خواست — بکشش حسام و برهان قاطعش برهان
بروز معرکه ترکش چو بر میان بندی — عدو رود چو کمانت بخانه قربان
زمین چو تیغ ترا پاسبان بود چو سپهر — فلک برای تو ناوک فکن بود چو کمان
ز ضرب گرز تو خود عدو رود همچو — چو آهنی که بکوبند بر سر سندان
سنان نیزه بپیچد چو الماست — بود چو مار که افراشته زهر در دندان
فلک چو درع تو سر تا بپای دیده شود — که تا چگونه عدو میکشی بلعب سنان
رخ سیاه عدو زرد باشد و پر چین — بخاک بر نکهت چون ترنج در گیلان
چو رزمگاه ترا چرخ خواند دار الفتح — زمانه گفت جزایش بهیچ نام مخوان
عدو ز خیل تو آندم شود که از گرز — چو خس که او فتد از بحر بیکران گران
هزار سال نگردد زمین ز خون شسته — چو عهد نوح اگر روز و شب بود باران
اگر نه آینه رای تست مهر بما — درون چرخ سیاه از چه روشنست دان

ازان زمان که بجود تو شد جهان معمور
جهان پناه اقبال وجود هر دو نکوست
منورست دل مردمان ز دیدن تو
علی الخصوص من ناتوان غرقه بخون
ازان زمان که ز خاک ره تو دور شدم
همیشه تا که رسد نوبهار و گل شکفد
شکفته باد گل بخت و گلشن جاهت
فضای لشکر جاهت که رشک افلاکست

بغیر کنج نگر دیده هیچ جا ویران
هزار شکر که داد ایزد این همین و همان
چنانکه دیده جانها بدیدن جانان
که بوده ام هدف تیغ و ناوک هجران
نبود هیچ مرا غیر محنت و حرمان
میان گلشن باشند بلبلان بفغان
هزار به ز منت بلبل نکو الحان
ز آب رحمت حق سبز باد جاویدان

هر نفس می پرسدم پنهان خیال آن دهان
آن دل سخت از بنگ رحمی نیاید ما و من
شادم از طالع که دیدم روی آن خورشید را
گر نبینم هم هلال ابرو [illegible] قدش

این [illegible] بود در کان
کو [illegible] نا برکران
[illegible]
چرخ [illegible] رو [illegible]

ور نگردی جام آهنگ مقام کوی او
نرگس بیمارش از بهر من نیفکندی نظر
روی آن ماهست زین سان روشنی می بخشدم

یا ضمیر اقوم جای بودی یا حجاز و اصفهان
بودی در گوشه پیوسته زار و ناتوان
یا ضمیر آفتاب نور بخش انس و جان

کعبه دین خواجه حاجی آن محیط مکرمت
کش همی خوانند بحر بی کران از هر کران

هست ذات پاک او سرمایه صلح و نجات
هم ز دریا شی او آورده در چشم آب بحر
نه فلک کو است عقل و قصر قدرش [illegible]
ای در دولت سرایت کعبه با احترام
فضل و مفتاح کشافت اهل علم را
چون قلم آ[illegible]
دانک[illegible]
[illegible]
هر آنکه از خط تو دارد بست [illegible]

هست قصر جاه او چون سپهر ایمن ز دون
هم ز دست درفشانش خاک بر سر کرده کان
کی توان بر آسمان رفتن بنه پایه زدبان
و جناب با صفایت قبله خلق جهان
این معانی جمله میدانند با شرح و بیان
زیر فرمانش بود هم ترک و هم هندوستان
گرد دار دوران چو چرخ [illegible] و
اهل محنت را راحت او دهد دایم نشان
تا حسابش حکم بر دیوانیان باشد روان

هر که بهر سیم قفل از لب چو کیسه بر گرفت / باورت گر نیست از من بشکن او را استخوان
ز آتش غم سوخت مغز استخوان دشمنت / گرد در دم دست در پاشی تو آتش پر زند آن
آسمان از این چنین تخت تو بالای برد / شرط باشد آنکه دارد پیر را غیرت جوان
تا ابد از تیشهٔ محنت بگردد پا فگار / هر کرا مانند ذره ره دهی بر آستان
هر غباری کز سم اسب تو بر گردون رود / سر ز والای فلک گیرد از آن سر بر آسمان
توسن اقبال باشد دایمش در زیر زین / آنکه او را دست باشد در سواری چون عنان
غم مخور از فتنه در کفر زمان زد که هست / چاکر او دل زمین بنده آخر زمان
آسمان بنهاد بر خوان تو قرص مهر را / زانکه او بس خشک بود و زرد چون بی ریسمان
از برای آنکه بهر مطبخت هیزم کشند / با قد آتش رخان از گیسوی خود ریسمان
سرور الطفی نما با کاتبی از روی مهر / زانکه آن سرگشته در دوران چرخ آید نگان
سالها گر قصهٔ دوران گردون گوییت / یک سخن نا ورده باشم در بیان داستان
میکشد بر من فلک تیر بلا من سینه سپر / چله هر گوشه بری آورم همچو کمان
هست سود جملهٔ آفاق از الطاف تو / لطف فرما زانکه یار آن نمی آرد زبان
تا گلستان جهان از رنگ نقش شام و صبح / گو برنگ بید باشد که برگ ارغوان

نقش اقبال نهال دولتت در باغ عمر / باد چون چهار ایمن از تشویش خزان

ای دم خنجر زبان دولت تو پیدا گوهر / نیست در بحر دو عالم چون تو یکتا گوهر
سیل بحرین دو چشم چون بسیرت مینهد / بر سر راه تو آرد بتک پا گوهر
گشته خواهم شدن از بهر تو آخر چون صدف / گو بپیمود و نجوید دل شیدا
مانده ام از لب و دندان تو بی کام که هست / مشتری مفلس و بی بایع شده کالا گوهر
بر سر کوی تو گر خلق ببینم بزنند / بد که سازند نثارم بدر گه جا گوهر
شاه حسن تیغ تو گفت که در دعوی لطف / بر نیاگوش خورد از سبب ما گوهر
چون صدف چشم ترم شد ز فراق تو سفید / بس که افشاند ز هر گوشه ز سودا گوهر
پیش شمشیر غمت سر چه نماید با جان / بهر ایثار رهت زر چه بود یا گوهر
مرغ قید تو ز صیاد غریب آزاد است / دام گر زر کند و دانه بصد جا گوهر
آنکه بر بید مدار از سیم تن نیست عرق / بحر حسن است وجود تو و آنها گوهر
هر کرا او مایه خواجست زبان چمن دمنت / زیر گوهر بود دشش دایم و بالا گوهر

خواجه ملک جمال و دل و دین حسن خوج — تیغش کان کف و دریا دل اقبال گهر

ابر دریای عطایش چو شود دربار آن — از گرانی بدر دامن صحرا گوهر

تا ز قاف قلمش فیض به بستان برسید — نون عمان عدم بود چو نعنا گوهر

بر زمین ژاله کجا بارد و باران سحاب — آنچنان کز کف جود تو دم اعطا گوهر

ای به پیش خط دربار تو یاقوت غلام — وی بر لفظ چو لؤلؤ تو تیغ لالا گوهر

گر دل جوهری لطف تو خواهد سازد — مادر کنج زر و معدن او را گوهر

ز ابر نیسان ازل در صدف جود گرد — چون تو موجود خداوند تعالی گوهر

آفتابی چه عجب گر ز تو چون معدن و بحر — خاره یاقوت نگین آرد و خاره گوهر

زرع مزرعه رزقت و کرنی از تو — خوشه را دیده شدی سنبله آسا گوهر

نخل اگر آب خورد از کف جودت گردد — خار و برگش شود فیروزه و خرما گوهر

نیست چندان عجب ار در صدف بحر شود — از ره فیض تو گل مهره اغرا گوهر

دل امواج تو گلبانگ زند بر دریا — کف دربار تو تسبیح کند با گوهر

سبزه و گلشن بستان شجر اخضر چرخ — که ثمر نیست بر اعضای تو الا گوهر

کف دربار تو بحریست که از عظمت — لا مکانش صدف و گنبد مینا گوهر

بر سر طاق قضا جوهری رای تو است — آسمان خیمه فیروزه و بیضه گوهر

در میان و ورای تو که دو رشته زر شبه — فرق هست از شبه در قدر و ز والا گوهر

سرور از دهد تو این گوهر نظم آوردن — آنچنانست که بردن سوی دریا گوهر

این دعای تو که گردست حمایل برشش — هست گیرم چو کمر ترکش جوزا گوهر

صفت بحر کف تست حلم زانست — کاب ببکر دو ازین نکته غرا گوهر

بهر ایثار ز رهست کانتی بی زر و سیم — از ردیف سخنان کرده مهیا گوهر

تا درین سلک که شد نام خط موهوش — کشد افلاک ز بحرین کهر زا گوهر

دل و دست تو بماناد که همچون بحرین
میزد موج از ایشان دم انشا گوهر

ای عارضت ز حسن جمیلت جمال عید — با این جمال و او جلیلت جلال عید

تو عید عاشقانی وان زلف همچو دال — بر پای چهره نهاده تا همچو دال عید

عید تو بو و عید نه عیدا ازل و لی — کج خوانی اند اهل قلم خط و خال عید

شادم من زار زعید وصال تو
از خون چشم من چو تو در عیدی ای نگار

مانند روزه دار که یابد وصال عید
دارد نگار تازه ببین و شمال عید

تو عین لطف حسنی و عیدی چو تو نخاست
برونق خویش عیدت اگر جاودانه رواست

ای خط دلکش تو برات جواز عید
پیش رخ تو عید بعیدی سپرد جان
پرورد ام از برات در هجر جان دهم
ای عید دلنواز جهانی شدی اگر
سالی دو عید عید که روزی بخندت

کوی تو عیدگاه حجاز و حجاز عید
بایدمی بود که گذاری نماز عید
در ماه روزه شرط بود در برگ و ساز عید
زلف چو چنگ تو نشدی دلنواز عید
قربان عید باد سرم زین نیاز عید

سالی دو عید بیش ندارند خلق و ما
هرگه چشم و دست تو دیدیم عید ماست

ای شاکر از لب شکرینت زبان عید
زلفین شب نمای تو نقد سرای قدر
بیمار اگر شدم شب وصل تو عید نیست

حلوای کام بخش تو کام و دهان عید
روی طرب فزای تو وجه دکان عید
خط رخت و کل بهار و ضمان عید

شد عید ها شکسته در ایام حسن تو
از حسن خلق خواجه و لطف جمال تو

چون بیضه کو شکسته شود در زمان عید
شد پر گل و سمن چمن و گلستان عید

یک حکم او نوشته شود بر مدار عید
عید انتظار میکشد از بهر خدمتش
دایم بجو شد لی کند صبح و شام ما
گردون ز شاخ سدره بدوران تمتش
تا تیز تر بدور رسد افکند بی شمار

سی روز ماه صوم بود از شمار عید
مانند صایمی که کشد انتظار عید
لیل و نهار اوست چو لیل و نهار عید
گر دید راستی علم انکار عید
در صبح و شام اشب و ادهم ار عید

ای پاک منظری که جناب تو همچو ما
خورد و بزرگ راه بعیش رو نماست

هست آستان چرخ تماب آب عید
هم در طریق مهر علامعان چرخ
پیش کتاب جود تو نوروز فصل او
شد آز راشکم پر از انعام بذل تو

خاک ره تو آتش اعدا و آب عید
هم در ره صفا و طرب هم رکاب عید
نبود هم تمام مصابیح و باب عید
چون خانه گدا ز طعام و شراب عید

گر نعل مرکب تو نه پیدا شدی ز دور / صد چون هلال بر نفکندی نقاب عید

ریحان گریست پیش تو نوروز و نوبهار
همچون گدای عید ترا عید یک گداست

ای اساس دین تو محکم بنای عید / وی آستان قصر تو دیرین سرای عید

از یمن آن نگین که سلیمان ترا سپرد / موران بیضه ساخته انداز هوای عید

بگرفت گوش مؤذن و سیصد کزد / پیش صدای صیت جلالت صلای عید

گر یابد از سمند تو در تاختن غبار / کیمال عنبر از آن بود تو تیای عید

آنرا که سر بود همه دم زیر پای تو / دایم میان عید بود همچو پای عید

صد جان دمی به پیش تو قربان همی شود
از لطف طبع عید اگر خوانمت رواست

ای روشن از چراغ ضمیر تو شام عید / دایم بروی تست صباح و سلام عید

عیدت چو بنده گشت ز روی مبارکی / هر جا که شادیست بدین شد غلام عید

عید ار مقیم نیست بذات و صفت چه باک / چون هست ذات پاک تو قایم مقام عید

زین بیشتر دو عید بسالی فزون نبود / ذات تو ضامنست که بود دوام عید

روز و شب تو باد چو نوروز عید از آنک
نوروز در نگهت خلق تو عید است

بحر گردون که محیط است عیان گهرش / میزند لعل و گهر موج ز درج دردش

تا زبانه ز سماک و طبق از زهره دارد / زهره ما گشت دل از زحمت خور خرش

گر نه قی میکند آن قرص که شب خورد فلک / نیر طایر ز چه در حلق فرو ورد پرش

بادبانهای سفید از زر خور چرخ نمود / کشت نزدیک که آید بکران فلک زرش

شجر چرخ که بر شاخ ثمر شبنم داشت / شبنم از چرخ فرو ریخت نسیم سحرش

صبح را شد فلک و مهرکان مهره و سنگ / مرغ شب حجره نشین گشت ز سهم حجرش

خسرو روز بشمشیر کهربا آمد / قبه شب سپری گشت ز زرین سپرش

مهره زر میکند آثار کمر بند آموخت / خواجه کان کف دریا دل والا گهرش

قدر ارکان قضا مرتبه حاجی یوسف
کز صفا کعبه دین خوانده قضا و قدرش

آنک اگر کعبه ز دکت کند صفا | آنکه عادت به همه رنگ بکند در کرش
وانک کرم چکد از چشمهٔ لطفش بر کوه | جلی دارد سخن گوی شود جانورش
ای بزرگی که اگر چرخ نگردد گردت | زیر و زبر شود گردش زیر و زبرش
عیسی پای تو هر که کند آهنگ ز دل | قرص خاور بود از خوان فلک ما حضرش
پیش حلم تو اگر کوه دم از سنگ زند | طوطی چرخ کند مضحکه کبک درش
کی بذل تو رسد صبح که هر وقت سحر | چون منی از پی درخشت بود زر زیرش
صورت نعل سمند تو نکو محرابیست | چرخ عاصی شود ار سجده نیاید به درش
خلعت بذل تو آن صبح که میدوخت قضا | ابر بود آستینش چشمه کشای ابرش
ابر گرینده اگر طفل عطایت نبود | کوه آهن نزند دایه صفت بر کمرش
گرنه گلگون وقار تو بود قله کوه | سایش ابر نمالد بسر دست برش
خود چه گویم صفت آب حیات سخنت | که خضر خواند ز سرچشمهٔ خود پاکترش
کوثر نظم ترت دود برآرد از ذوق | گرنه در ظل نی کلک تو باشد مقرش
طایر قدس که تشنه دیداریم | بحر مواج حدیث تر تست آبخورش
کوثر دفتر نظم تو بهشتیست که مست | جاری از جوی جداول می دو شیرد تنگرش

آفتابا دل من مست می ناب رخت | که بود ساقی جام فلک جرعه خورش
بهر آن کوه سرا کیزه در خمی انم تست | کرشمه بیار بجام من بی سیم و زرش

آنکه لعل لب او در سخن و سیم بر دل
هست بی آب چو اشکم که به وسیم برش

با چنین کیسه خالی که من مفلس راست | چون خورم بر ز نهالی که بجود سیم برش
شمع با سیم برش دم زد و لرزد وزی زرد | کرد القصه زنم آن بجود سیم برش
طلب دل ز تن اینست که او جانب یار | از رخ و اشک بیار زرد و سیم برش
طوف کویت کند ارم پی آهنگ حجاز | کر شود ریگ زر مغربی و سیم برش
راستی قد تو با خامه خواجه تشبیه | ز انقلب کرد قضا مشک خط سیم برش
مهر قدر از فلک چون نشوم سرگردان | که تنم کاست بداود دلم سوخت خورش
بر سر چار طبیعت همه دم گرد چرخ | تا بود آب کسی کاب بود بر جگرش
بر فلک هر که کند تکیه دکان دار قضا | بر فلک تا زد ازین چار دکان دورش
شاخ سرسبزیت فرینده کمیس را بدکان | هم بدان شاخ کند خصم ز دکان مددش
هرچه از خاطر دانا که ز اوج خطور | الحق خوف بود دم ره خط خطرش

کاتی ازرهٔ خوان فلک بخش مجو / کان چو نقشیست که بر کاسه کشد کاسه گرش
شد مطول سخن از قصهٔ بی‌وقتی من / وقت آنست که سازم بدعا مختصرش
در فرادیس فلک تا بود این نخلهٔ زر / که چو طوبیست بهر خانه یکی شاخ درش
شجر عمر تو بادا چو فلک سبز که هست / ایمن از آفت دندان کواکب ثمرش

چون پر براق صفا گشت صف آرا / شد طوق عدم طوق شب طاق زر اندا
کردید عیان قصهٔ فلک راز نهانا / از بیاض صبحی خط ثلث ثنا
از مریم شب عیسی خور کرد تولد / تحقیق شد آن نکته که اللیلة حبلی
بر چرخ فلک عکس شفق گشت دمیده / چون ورق بال احاصل دم ورده
امروز بر ایوان فلک صبح برآورد / آن خشت که دی روز فتاد از کف بنا
بر دوش زمان جامهٔ شب عاریتی بود / عار آمدش از عاریت و گشت معرا
تا هم کافور سحر چرخ طلا ساخت / اجرام جراحت شدش از جرم مطلا
کو ساقی جم جام که اقلیم حبش را / آیینهٔ اسکندر رومی شد دارا

آن جام قبادی که نمودی ز مداین / بی کسر سوی طاق بدان گشته چو پیدا
خورشید گهربار همانا کف خواجه است / کز بذل کفش زر شده خاک همه اقصا
آن ماه جهان گرد که در بحر کف او / هر قطره چو دریای سپهر است گهر زا
آن قافله سالار که بی بدرقهٔ او / گمراه بود قافلهٔ عالم کبرا
آن مالک ارباب که تجار تجارت / بی همرهیش سود نیابند ز سودا
چون صبح عرب گاه بود منزل و شام / گر برحلت کعبه کند بادیه ماوا
ای آنکه بتخم ار نکری در جبل قاف / جز نام نماند اثر از قاف چو عنقا
گر نم چکد از کوثر لطف تو بر افلاک / بر میوهٔ مینو دهد این نخلهٔ مینا
در خادم فردوس بر دار غضبت نم / صد شاخ شود چون سر طوبی ال حورا
بر اطلس چرخ ار فتد از حکم تو تا / سکین شود آن اطلس و صلحورا
هر صبح کند چهرهٔ خود شاهد دولت / در آینهٔ نعل سمند تو تماشا
بدخواه تو چون برق بعمری که بخندد / الماس فرو ریزدش از خنده بر اعضا
از بندگیت چرخ فلک گر بکمر زد / دو شاخه گردن شودش پیکر جوزا
ور ارکند رای تو از بهر تفرج / صد در بگشایند بر امروز ز فردا

بر چرخ قدرت ار کشد چتر شه کس — یک گوشه برون نهم طاق معلا

بی امر تو گردون گرهی گر بگشاید — انگشت سماک افتد و دندان ثریا

از جرم سحاب آتش ازان گونه چو اجست — ز دو سیلی کرمش کف دربار تو گویا

بی خود شدی دریا ز کف بار تو دستت — ابرا ز پی آن آب زند بر رخ دریا

با زاغ شب ار طوطی رای تو شود یار — از باز فلک پر بکند مرغ مسیحا

ور خاتم تیر چرخ قدر افکند از دست — واند بمثل قدر تو انگشتری پا

بر صورت منقوش سرایت شده مقصور — معماری معموری معموره دنیا

جایی که تو بر خوان طلبی کرده خورشید — جبریل پر نقش کند وارد ش آنجا

بر خاک و گیاه ار گذرد نفحه لطفت — آن آب خضر کرده و این گلشن خضرا

هم حلم تو در حق عرب محی حمزه — هم اسم تو در قاف سخن احسن اسما

گر مطرب بزمت ز پی دف طلبد آب — ناهید بچشم آورد از چشمه بیضا

دوش این غزل آنک ز تو مطرب بزمت — میخواند بآواز دف و زهره زهرا

اصحاب وفا راست تماشای تو کافی — و ارباب صفا راست وفای تو موافا

در دور لب و چشم تو ای ساقی پروه — جز نشئه افلاک تهی نیست ز صهبا

شمشیر تو گر قطع کند پیکر عاشق — عاشق نکند قطع ز شمشیر تو قطعا

در روضه اگر جام بیاد تو ننوشند — چون نشتر زنبور بود شهد مصفا

بی آهوی صیاد تو ای کبک خرامان — دست من و جیب جبل و دامن صحرا

چون کاتبی انگشت شود از چشم تو بیمار — پرهیز نخواهد که کند جز که مدارا

خط از روی تو گر آتشی خواه جهانست — گر صفحه خورشید درافشان منشا

خورشید چنان از فلک گرد برآورد — کو ساخت تن خاکی من خاک بعدا

بی دوستی از یار و نه یاری محجان — بی حجت زاجبانه ز محبوب محابا

در راه مرا ابر بلا گشته ابر بار — گویا که زمین رحمت باریست تبرا

چون آتش جانم کشد از قلب زبانه — در دم گذرد تا به زبانم ز زبانا

در مسجد اگر روی نهم بوالهوسانه — هر دم گونه هوا گردد دم از نفس هویدا

خوش وقت مصلا که شد او فارغ از اوراد — در چشم هوا خاک ره دهم ز مصلا

من سوی ایام خود دم گرچه مرا بخش — از سفره تقدیر نه من است و نه سلوا

احیا ده معنیست بصورت نفسم لیک — دشمن ز خوی باد شمارد دم عیسا

سلمان که سلیمان سخن بود از وی است — بلقیس معانی چو خضر خاتم ابقا

تا دید علو علم نظم مرا گفت
ای ناظم بکش تیغ که در فتح جهان هست
طغرای حدیثم بفلک برگذرانند
ای مهر جهانتاب برین خاک فکن ظل
وارند توقع ز تو هر قوم بنوعی
زانکس که تصدیع دهد نامهٔ این نظم
تا ساقی دوران شفق سحر و شام
جامی ز عیش و طرب باد لبالب

ای منزل ما همت اوج ثریا
روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
نعل مه نو را فلک آرد پی حلوا
تا صبح سعادت دمدش از شب یلدا
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
ختمش بدعای تو و اولاد تو اولا
مملو کند این نه قدح از بادهٔ حمرا
بر آن جام لبالب همه کام تو مهیا

تا تخت زمان مسکن سلطان خزانست
زانم که خزان رو بگشاد دست خزانه
گفتم سخن خزان در نحو و نامه لیکن
هر برگ چو طفلی که بود خاسته از مهد

از خیل خزان خازن فردوس خزانست
از زر چو خزانه است چمن این خزانست
تا کار به دستور خزانست خزانست
دنبال کره گرد [illegible] بر خاک خزانست

تا کیست زاوراق نمانده و گلستان
هر لحظه برنگی دگرست این خم نیلی
از برگ چمن گشته پر از وصله رنگین
سیم ورق نقد سوی برکه ز اغصان
زرهان چمن چون نیر نداز سپر اشجار
زانکس که بباغ شود بسته ره سیر
هم آوری باد خزان این که گه رزم
هر شاخ پر از برگ که خم میکندش باد
بر شاخ از آن نقد شود برگ که او را

انجم که شب القزم ناشاخ عیانست
تا باد خزان رنگ [illegible]
گویی که چمن کارگه رنگرزانست
تحویل شه چرخ به برج سرطانست
گر گوش فلک ابر مقارن کمانست
نیکوتر آنست که کارش سر انسانست
تا برگ زر دار چمن برگ چه سانست
در عین خود ثور و زمین را و برانست
همچو عدوی خواجه دلی نقل مکانست

خورشید قمر سیر زحل کین شرف الدین
کز اختر بخشش فلک پر جوانست

خاک قدمش کحل کش چشم زمینست
از روز ازل سیر زمان دیده ضمیرش
دارد همه وقتی بسخا دست گشاده

صیت غضبش تاب ده گوش زمانست
درکار که کون و مکان انجمنهانست
بندی که گشش راست همین بندبانست

ای قاف وقاری که سراپردهٔ قدرت
ازبهر جه پران نام گرانت گرانست

بخت تو سواریست که رخش جو مهش را
نز نطع خیا شکل دوالی زعنانست

کلکیست غبار سم خنگت که سوی آن
جون هاله صره ذیل فلک را میلانست

تا دیده کشد باری دریای کفت ابر
جون مغعلان ازبغلش آب جکانست

کردست تو دستلشند تا زکان سر انگشت
سوراخ جو آن همه در بهلوی کانست

بر بازوی تعظیم تو هر مهره بسیست
بر پنجهٔ قهر تو سر انگشت نشانست

کلکت در انگشت تو یا باز ملایک
بر کنگر عرش برین در طیرانست

تصنیف تو داند جو قضا سطر تقدیر
هر نقش که در دایرهٔ کون و مکانست

برکاه ربا کرده فلک رشتهٔ رنکین
هر راکه از تف ضمیرت یرقانست

از تاجر اکرام تو دارند غنا چه
هر نقد قماشی که درین چار دکانست

از تربیت تست که در بزم مه و مهر
ناهید برین تازه غزل چرخ زنانست

در هجر تو از کار ریم عیش کان بود
کاری که عقیق جه که زهری بکمانست

هرجا که شدم تیر تو آورد پی آری
در راه زمن خون دل و دیده نشانست

دل سلسله کوه غمت را زکنون خواست
عمریست که دیوا از آن بند کرانست

نرجنبون

جنبیدن زلف نه ز بادست که صد دل
از بیم فراق تو درو در خفقانست

دعوی جه کند صورت جین با کل رویت
خار سر دیوار نه جون لاله ستانست

طوبیست قدت یا شجر همت خواجه
یا جانهٔ اویا الف امن و امانست

خورشید کفا روز و شب از انجم کردون
جز سوز قرین نیست مرا این جه قرانست

بحرم عجبی نیست که کرد کرهٔ خاک
جون بحر مرا عمر بتلخی گذرانست

از غایت شیرین سخنی کاسه تهی اما
در کام مرا ذایقه لیسان لسانست

مریخ مرا اخگری از آتش طبعت
خورشید مرا جوهری از تیغ زبانست

فرقی که میان من و روشن دل صبحست
آنست که در سفرهٔ او یکته نانست

در سفره اگر قرص جو خورشید ندارم
در مطبخ همت فلکم کاسه خوانست

بدحالی من نزد تو محتاج بیان نیست
جون حال عیانست جه محتاج بیانست

بی برگ تر از ساق درختست وثاقم
با آنکه خزانست و هوا برگ فشانست

باد از پی من می فکند برگ ز اشجار
کز تیر غم زخم بسی بر دل و جانست

در باغ جهان تا بود از فصل خزان نام
کز زحمت آن نامیه بی تاب و توانست

بادا چمن عمر تو خرم که بهارش
ایمن ز خزان همجو گلستان جنانست

ای رایت دل قضا کمان تو چون خدنگ
بی ترکش تو چرخ مرصع ولنگ

هم معجزه لوای ترا آسمان غلاف
هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ

مرغابیان چو هیبت دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

انجم برای پیشکشت اطلس سپهر
بالای قد خصم نهاد چو تیجار تنگ

در دست گرگ حادثه هم تیر تو چو غاب
بر عرصه ممالک تست تیز ار پلنگ

بر ماه روی چهره قدر تو گاه عرض
خالیست سبز دایره چرخ نیلرنگ

تیر تو پای زهر نباتست کش جهان
در زیر پاست از پی قتل عدو شرنگ

جای که عزم رزم کند نخل نیزه ات
طوبی و شاخ سدره بود چوب طبل جنگ

وانجا که بخت رکب قدر توزین کشند
کرده ادیم حلقه گردون دوال تنگ

بر چرخ اگر چکد می جام دلیرت
در دم غلاف تیغ کند زهره چوب چنگ

در خلوتی از سپهر خبر روز کارزار
بر جلد ثور شاخ زند سدره بی درنگ

در صیدگاه باز تو هر دم ملک ز چرخ
آید در قطار چو پرواز چون کلنگ

هر سال بید خصم تو زان می برد زمی
کان بست تخت مقدم آید چو شاخ رنگ

در دور زنگ تیک تو گوی سپهر را
گردست پر زرینه انجم قضا چو زنگ

عدلت روانه ساخت بلا را سوی عدم
از لام الف بگردش افکنده پالهنگ

قتل سپاه فاقه ز شمشیر جود تست
از بار خرج توسن فیل ار چه پیل لنگ

این قصه مثل آن مثل آمد که کاه بند
یکجا روز معرکه با پور خود پشنگ

فارس سپر کند ز فرس در دم نبرد
مرکب اگر سیاه کندش اگر گرنگ

دریا دلا مرا چو فکند از در تو دور
موج حوادث از ورق شستنام رنگ

بازم چو حب در کف افکند جاذبه
مجذوب وار زد بدنم رفت سنگ سنگ

گفتم بخود که وی بابان ربی طریق
تا نام پیش اهل طریقت شود دلنگ

گر قصر مدحت مدد دم نامدی شدی
در انهدام شهر تم تیغ خور کلنگ

شو گمان مدح تو دار دکه گفت
هر حرف آن بچشم عدو جبهه خدنگ

ابیات کاتبی ز دلش آید آبدار
گردند ز خوی تو نشنید جای تنگ

تا بهر دفع خون شفق در تنور صبح
سوزد فلک بر آتش خورشید بوی رنگ

بادا حسود جاه تو در خون این غریق
هر صبحدم که ساخته تحفهٔ قضا
جانش ز کاس چرخ و شراب جگر بها

چون گه ز ظهر فارسیه و شگوفه ساز و برگ
تسبیح زمانه کند ز بهار رنگ
زانجم زنان در انجمن بساط قاشنگ

ساقی ز جام لاله رخ گلشن رحست
برخون لاله گشته رگ خاک و جهره ...
چون بره دو ستاره وی هین گیاه ساخت
درخت طوطیان فلک بود دور
بالای کوه ابر که درهم کشید ...
از هیبت شکوفه که بشکفته گوش شاخ
قربان همی شود بن بلبل بر تیغ خار
گل ا باغ لاله و نرگس بیا ولند
مانند کودکی که بجوشد شود سوار

ندیبا بساط مهر آکه اشارت ... ست
نقشاه باد راکف از سبزه ... ست
این ... گر گهر که آب ... ست
ابر بیضا زمین که ... بیضا ... ست
... که بر دوش ... ست
از کوه شمالی باغ ... در کوه ... ست
بی گل سحر که نوبت الله و اکبر ست
بردوش بر دو از پی آن کز ... ست
خندان شود شکوفه و شاخش نگار ... ست

بید برهنه تن که ندارد هنوز برگ
آن پاک دل که صورت اندیشه قضا
ای باز لی که کیسه نه توی چرخ را
گردید خاک در دم رزم تو ... روی
سطح سرای جاه ترا لامکان ...
روز چام قدر میان تو و قدر
لطف تو روز مهر چو علت ... بخش
چون نخل روح کل شجر فیض مهر تو
انگس که راست نیست بحکم تو چون الف
خورشید کز عروس جهان یافت پرورش
چرخ ارنه در سرای تو بودی چو آفتاب
بر عدل جود تست اساس و قرار ملک
تفتنور قهر تو تا دید مدعی
خیل حوانجم تو عدو را چو بشکند

محمد وی شاه دردون پر ز خنجر ست
صورت ... در دل پاکش مصور ست
از ... خانه چو خورشید پر نور ست
روی عدو ... که از خاک کمتر ست
با آن محمدی چو ... معطر ست
خورشید روزنامه دگردون کبوتر ست
کین تو کاه ... چو ... آدمی خور ست
... چو چرخ زنبیل گر ست
او راچو حوف ... همه دم اره بر سر ست
... کف عطای تو ... پرور ست
... خرد که قصه ترا حلقه در ست
کس در جهان نبوده چنین ... مقدر ست
همچو گیاه زرد رخ و خشک ... ست
گر ... آسمان کند آنهم مسخر ست

شاها بجای علم تو ... ذات ست
آری بجای ... بجا ابر است

در کار دکانی نظری کن که آن فقیر
مانند فقر کهن اوراق ابتر است

اهل هنر همیشه ز گردون فغان کنند
نالش از او نه صنعت ابنای گوهر است

آنکس که در میان حدود وا [illegible] باهم
در خانه اش [illegible] و برفوق [illegible] است

وانکس چو خامه پای ز سر ساخته در سلوک
او را اگر [illegible] از سر است

از آسمان امید بهی نیست [illegible] را
کین نخل بی نوا شده بی برگ و بر است

با آنکه گفته ام این شعر آبدار
زان عین شعر آمده ور [illegible] ست

تا جان بود دعای تو گویم که بنده را
گفتن دعای جاه تو با جان برابر است

هر سال تا سپاه نماید شه بهار
گر نصب خیل [illegible] لشکر [illegible] ست

از آب جود خیل تو سرسبز باد چرخ
کو نو بهار را بسوی ملک رهبر است

ای بی مکان قامت قدر تو تنگ
پای باز همت را بیضه افلاک رنگ

لشکر عدل تو تا شیر علم افراختند
بستر خواب آهو از نیست خز [illegible] پلنگ

[illegible] تر کرد [illegible] چرخ و اعدا را کشته
گر چو تیغ خویش فرمایی زدن او را بسنگ

[illegible] با علم همچو کوه است در ترازوی خرد
قاف تا قاف جهان کاهی نیاید آن بسنگ

[illegible] بزم تو مطرب نیست [illegible] دوران کمر
زهره عقل شود و این چرخ خم گردیده جنگ

[illegible] افلاک عزی دامن قدر تو جست
سوخت [illegible] همچو عود [illegible] دولت [illegible] بچنگ

[illegible] تا ضامن رزق و حیات [illegible] گشت
خیل هستی را عدم [illegible] تا شیر [illegible] رنگ

[illegible] دشمنت را دور کو [illegible] صبر کن [illegible] صبر
[illegible] نهان میکند در تربت عرش [illegible] رنگ

بست دوران [illegible] چرخ چندین سنگ خاک
لیک در میزان حلمت کم نمود از [illegible] سنگ

واقعا گر باشد از باز نشت مدد عصفور را
نسر طایر زو چنان ترسد که از شاهین کلنگ

روز میدان [illegible] سواران سپاه بی مروت
سر به سر سازند توسن [illegible] عوی تنگ

کاروان فتح را بینی درین دیرین رباط
گر قماش رنگ رنگ آورده باشد [illegible] رنگ

راستی در بزم خلقت مدعی گر بگذرد
نایدش در چشم تا صد میل [illegible] تیز خدنگ

یک گردون کش [illegible] انجم هست چندین رنگ زر
بر هوای آستانت میزند دایم شلنگ

نه فلک قصرت را یک حلقه در آمدی
گر بزودی آسمان او پوست دارد [illegible] رنگ

گر ز نقشی کشیدن بار علم منت / روز محشر هم نگشتی فخر خنگ چرخ لنگ

چرخ بر برداشت از خاک آفتاب همت / همچو شبنم از زمین سلطان چرخ نیل رنگ

خسروا داورا اسپهدل سپه‌کوب خطا / پا بجا ملصق در هم شکسته همچو موی زنگ

گاه سازد چون مرغ بهر بیم خسروان / گاه سوزد جانم از آتش خاک چرخ دو رنگ

گه کند بیم پریشانی چو زلف مهرخان / جانم از غم چون دهان تنگشان آید بتنگ

کا ینجا ریا نام از مداحی اقبال تست
گر چه می آید از این مدحت و مداح ننگ

تا بود شاه جهان از شب از صندوق چرخ / درج گوهر بخش چون گوهر فروشان فرنگ

گوهر ذات ترا در بحر سعادت باد جای / چون غریق موج بحر اعدای جاهت در غرنگ

تنم تا بر شکست جو بید یار جان تمغا / بلی ابریشم باریک را باشد گران تمغا

مرا یاد رسیت تمغاچی که مردم آجر دنیا / برو گوید مستان رخت را غیر جان تمغا

بمهر کاسهٔ شنگرف ماند مردم چشم / که بعد از مهر جم کوبدش انسانستان تمغا

سفید نقد تو را سیر نگشت دل و جانم / بطلبیدا شد حاصل گر دبلان و دستان تمغا

کبود و زرد چون سفید رخم را نقد جان بین / عجب نبود و طلب کردن ز نیل و زعفران تمغا

بدین دل خسته بیم هندوی آن زلف کافر را / بیاموی آن کمند از کرجشم و جوید روان تمغا

صبا چون غنچه گر بگشایدم تنگ قماش دل / نیابد و حقه گز داغ او نبود بران تمغا

زجنس هستیم آن سنگدل تمغاگران جوید / نیابد که بخشیدست بر صد اطلس جان تمغا

عزیز مصر معنی خواجه یوسف آنگه تا باشد
نیفتد در چه حیران تا لحظه کاروان تمغا

بر تمغاچی معمورهٔ دوران قضا یعنی / فلک رفعت او راست و به تا آسمان تمغا

غلط گفتم به پیش پاکان در حلقهٔ گردون / قماش قدر او راست صد یک لامکان تمغا

خریدار نیاید دگر در دلبل اطلس گل را / اگر از نوبهار خلق او نبود در آن تمغا

زهی از زین آیات مرکب دیده اجزا را / زنا دلمعین ترغیب الف میم و امان تمغا

گر از نکهٔ نیل چرخ تمغا جویدت چاکر / ادا سازد قضا از سیم انجم در زمان تمغا

پس پرده کرد عقل از اکمش اطلس و جامه / ندارد مهر وی ترسد که جو یعنی ناگمان تمغا

دکان و قضا تمت ورد ورش میلاد / [illegible] دکان تمغا

ز رخت چرخ قدرت خواست تمغا منت کش / کنم دارو را چه بجویی ز خاک آستان تمغا

بسوی چارسوی باغ ورد آرد بدامن زر / اگر خلق تو جوید از قماش گلستان تمغا

اگر از خنجر رای تو برکیوان فند عکسی / کجا جوید از تجار در هندوستان تمغا

کنون از بازوی بال شمشیر غنائی حکم او / فتاده همچو قاف از نیغ برکران تمغا

اگر قصاب شهر آسمان بعد از کشتن نجوید / بدو تمغاچی دوران نبخشد جاودان تمغا

قضا را از لب طیبت با اصحاب همباره / که ننهد در ترازو تا ابد سنگ زبان

بدورت گر تجارا ز الف بالا سخن گوید / الف را بر بدن با چوب جنبد پاسبان

زمهر چرخ نخشت گر بنو دی فیض تمغا را / کمر دیدی بدین سان معدن زر همچو کان تمغا

بدو بخشتا ز تر و خوشان چمن کیک / خورد چوب ار بجوید میوه را باد خزان

مرا و از اقمشی نیست شعر بی رواج من / ولی کردم ردیف آن چه امتحان

ندارم نقره و ابریشم و رختی که احسانت / زعین کرمت نبخشد بدین بی زر عیان تمغا

ولی دارم توقع آنکه از تجار اکرامت / بود تمغاچی امید این اوصاف خوان

پی تحسین فن من شده وقت سخن گفتن / دهان میم خود را از الف سازد زبان

زعین شوم من گویا طریق مردمی دیده / که دارد بر زبان پیوسته تا بی ترجمان تمغا

اگر چه نقطه نبود همچو کوران عین تمغا را / ز عین حسد بر این نظم کشتی درشان تمغا

نمی‌آرم دگر تمغا ردیف از نکابی حستی
ازان کش هیچ دخلی نیست حسن کی توان تمغا

همیشه تا درین دیرین رباط اهل تحمل را / ره و رسم تجارت باشد و جویند شان تمغا

قماش دولت بازار آرای جهان بادا / کمر گه وصله آن زاست تنگ کن فکان تمغا

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار / چون اسب من ندید درین سبز مرغزار

اسبی که در طویلهٔ دوران مرا ازو / چون دسته گیاه فرو بسته دست کار

اسبی چنان که سخن شقاق آب میخورد / از چار کاسهٔ سم او سلحتی سه بار

بدبوی چون طویله بدرنگ همچو کاه / لت خورد چو میخ و بسته چو دنبالهٔ قطار

دندانهای از پشتش میان جل / همچون قبا و بیست نهان گشته در غبار

که بر شعیر شاشد و انیش بود شعور / گر بر سواد شعر م داینش بود شعار

با نیچه را بواسطهٔ در زمش / همچو صدف سفید شده چشم انتظار

کاهی چو مسجد و محراب از کس — کاهی لگد زند که تو پا کنند منار
کاهی قطاس وار بگردن فتاده پست — کرد از قناعت آمد چو فسون خراب و خوار
زو زین تنگ چوب خام رکاب جنس — زو تنگ در شکنجه و پالچه زیر بار
گردست و پاش پرزگره چون دوال تنگ — کاهی چو نخ بجو چو پابند استوار
کاهی بسر در آمده همچو لگام خویش — ... کرده ... که بازم نکار
نی آب خورده در همه عمر نی علف — ... چو چشم دیده نو سینه گاه در جوار
کاهی چو سینه بند ... بسته باهم — کاهی چو نقش نعل بمانده بر گذار
غوغ عرق چراست ... انچنان — گر همچو بنده بر زبرش نشسته ... سوار
چوب خاشک بی دیدار زو چو من — هر دم از ان سکست کند نالهای زار
داغش نمیکنم که جو گم گردد از نظر — نشناسمش اگر که بسوخت داغ وار
آواز الهی ارشنود ایستد بجای — ور خواهی ایستد بودش قطره در قطار
بهر شکست نعل زند دست بر زمین — وانگه هم بموضعی که بود میخ بی شمار
هر بار مرگ هر چه برو با تیغ و تیر — جز تازیانه هر چه خورد باد زهر مار
یارب که امتحان عدم باد ... — بارش دگر زین دیار برندش بدان دیار

گشتم سوار دی بحری از برای طوف — بر مرکبی چنین که مبادا کسی سوار
من همچو رعد ناله کنان بهر اندیش — وز ابر دست بر تن او تازیانه بار
از رنج بد لجامی او دست من بدرد — وز دست پاشنه زدنش پای من فگار
در انتظار آنکه کند حرکتی و پا دراز — گلبانگ شهر راشده چون نعل چشم چار
مو تاب ایستاده که موشی من زده پیش — کیمخت گردوان که زنش بن سپار
که خس عنان گرفت که خود را فروفکن — کاهی خورد رکاب که خود را بدین مدار
زین سوی تخته کوب کرد او که رفته بین — زان سو فغان که کیست مجاور برین مزار
من درمیان گریه و از بهر مضحکه — گل عارضان بزیر دم او نهاده خار
زاغان دشت ناله که این را بما رسان — کلبان شهر نعره که این را بما گذار
من تازیانه بر کف و جمعی بالتماس — من کار در کشیده و خلقی بزینهار
هر روز از این بتر کند آن کاو سگ نژاد — هر روز از این بتر کند این اسب خر تبار
نی سیر دو نه کم شود و نه کسش برد — ای کاش ازین سه کار یکی گردد آشکار
زین اسب بدعنان بحکم مرشد که من — بوسم رکاب آصف جمشید اقتدار
مصر جمال خواجه دین یوسف آنکه او — بر نیل چرخ تاخته شبرنگ کیرودار

آن شهسوار عرصه مردی که در فنون
وان به عنان که در قدمش آهن رکاب
آن در طویله باز همایون صیت او
ای مستفیض گشته ز گوهر دولت
خلق تو فارسیست که در عرصه زمینش
از بهر رایضان جناب تو بسته اند
تو کامران که مرکب کام و مراد خصم
هر کس که چون رکاب ببوسد ترا قدم
تاراج دهر بهر یراق تو ساختست
شیران برسمند تو کمتر ز آهوان
یک جو بناحق ار شکند زانقی سپهر
پای ترا رکاب چو بوسید شد بلند
صدرا ابو الفوارس پس مدح ترا دعا
از مرغزار مدح تو دارد نما و نشو

چون شهسوار عرصه مردیت ماند
با قله جبال زند پنجه وقار
بی باز صید ساخته صد شهر و شهریار
درج جواهرست زبانم چو ذو الفقار
بر گستوان ز گل فرس از باد نو بهار
بر پشت بر خنگ فلک زین زرنگار
کاهیده شد بر آخر پیشکن روزگار
بربند شان دوال عنان دست اختیار
برگستوان نگرمت و زین اعتبار
هر آهوی سمند تو شیریست در شکار
یابد ز سنگ عدل تو وزن اثر انکسار
از آهن رکاب تو زر کوفت را عیار
دین منت و بنده بدین دارد افتخار
هرجا که هست توسن طبع سخن گذار

از عجز وصف فارس مدح تو بسته ام
نعل برهنه توسن طبعم چو مان رود
گر تازیانه تو رسد سوار چرخ
در مرغزار خشک جهان تا بکی مرا
چون جو شدست چاره صبر و ثبات من
اسپی چو اسب رقعه شطرنج کو بسیر
دارم من شکسته مجروح از آن نمد
ای ابر تخفه بار که چو بخت نام تو
از کهگل جدار نه گل ماند و گلو
گر نغزدش دو پای نجیند مگر بجا
بیطار را زمرون او فحر ملک نا
مانند کاتبی که ز پی میکشد قدم
هرجا که در بیار رویش دست و پا نهد
وز انخلال لنگ و امغزر اخلل

بر پشت باد پای سخن زین اقتدار
در سنگلاخ جور و مغیلان افتقار
در دم نهانه یابه برآرد زمین دمار
بی آب هیچ آب بود دیده جویبار
از جور اسب خویشتن و طعن هر حمار
از خانه پا برون ننهد جز بدستیار
گاهی کند نشیب و گهی داغ اضطرار
چو سنگ ریزه بر جو و بر کاه او نبار
نقش ار کند صورت او بر گل جدار
ور نخاردش دو چشم نخار دگر بخار
قصاب را ز کشتن او ننگ تک عار
بر لوح خاک از قلم پاست زرنگار
دستار سوی یمین رودش پای از یسار
وز فرفر دماغ بدوش عقل را فرار

از دست و پایش نعل بخون غرقه همچو صبح
وز نعل پاش صبح گریزنده چون شرار

چون آسمان سبکبیت ولیکن نه آب سیل
آبی ایستاده و بدرنگی نه ناگوار

هر جا که رفته دره ی و افشانده خویش را
مویینه گذاشته از مو بیادگار

مانند جویی که در امید بشکست
چون کاه نم کشیده تن زده دم وزار

این اسب لاغریست که گردد سوار خصم
آن روز کش ز جنس درستی پی دار

از من عنان مپیچ که دادم سپهر
وامید از رکاب تو ابیت راهوار

یک لب خسرو از شیرین که عاشقش
در باغ روزگار چو گلگون بی دهار

گاه وقار ساکن و اصل چو شاخ سرو
در تند باد عزم سبکدست چون چنار

شعرم که چون طویله طوطی گسسته شود
جستم بر دعای ابطل جاه تو اختصار

بر بسته ام طویله نظمی که بهر آن
همدوش ماه جهر جان مکند نثار

تا در شکم صحیفه درگاه شاه صبح
باشند روان دو دهم ابلق شب نهار

بادا صحیفه دار جلال تو حکمران
بر فارسان قلعه این نیلگون حصار

رخش مراد ابلق ایام زیر زین
تیغی در رکاب و کمندار کردکار

بباز برگ بخت نبی ال از سوی غرب
نه طوبیست ترا پایه سپهر سرود

ستاده ساقی کوثر بکف شراب بهشت
در انتظار تو از خمر کج شوی مخمور

قصور روضه بهشتی برای ورخ تو
قصور حسن چرا نیستی بفکر قصور

ز ابر آه گر امروز سایبان نکنی
در آفتاب قیامت که دارد معذور

کشیده دار غمان طره پریشان
چرا که مستی تو مندت بادبان غرور

زنگ بد بمرو از جا که ز اطراف سپهر
تفرج بد و نیک تو میکند از دور

سفید مهره خورشید و کوس چرخ تهیست
بطبل زیر گلیم از چه گشته مغرور

فتد ز برم نفس او فتاده در تب و رنج
دگر نه همدم عیسی چرا بود رنجور

بتاب گرمی شهوت مسوز عنبر جان
که گرد دیست جهانی بموی چون کافور

فضای شاه نشین دولت بروب زغیر
که شحنه راغب خلوت پادشه غیور

تو موسی دل شیشه و بدن طور است
مرو بخواب که تا شیشه نشکنی بر طور

بکار باغ عناصر منوش باده تلخ
که رنج زهر کجاست شاخ این انگور

پیی نوش گر چون جرعه بر هوا ریزد / شوند شیشه نه چرخ پر شراب حضور

عروق پیکر ایوب را اگر گرم بخورد / ز شاخ و برگ و بری زو صبور با صبور

دو ترک گیسو جانش و فضل نیکو نیست / نهان تلقه تا زند ز ریز زنبور

تو گنج نقد دو کونی ز گنج این دو کا / ولی چه سود که مار است گنج را گنجور

گذشت از بر دیوار آفتاب جهان / هزار گره چو خفاش در شب دیجور

درین خرابه چو طفلان مباش پای‌بند / که این خانه مار است و کلبه عصفور

منیعت که عالم غیبت به سر آب / بهر عبیر اقامت که لازم است عبور

بهیچ چرخ جهان سر فرو میار چو چرخ / مگر بخاک در آستانه دستور

نسیم لطفش اگر زانکه بر قبور شود / در آب خضر خورد غوطه خاک حوض مقبور

وگر طیور ز دریای قهرش آب خورد / بجای پر همه خنجر دمد ز بال طیور

سزد که مردم آسیب بدو ز تقوی او / ز آب تلخ نشویند کاسهای بحور

زهی سپیده بدان پایه عز و قدرت / که همت تو به چرخ را زبان مقصور

بیاض لطف تو بستان حشر را دفتر / برات قهر تو دیوان نشر را منشور

ترا قلم علم سبز مصطفی است مگر / که سرخ روی نشد زان سواد آن جمهور

عجب نباشد اگر خازن بهشت آرد / پی براق تو بر گستوان ز حله حور

غریب نبود اگر ظل طوبی خلقت / گل بهشت برآرد ز دوزخ باحور

سرای عمر تراکش خضر گدای درست / شداد بنا و از ل بانی و اندرود

بهر زمین که رسد سایه عماری تو / چو آسمان شود از عامر زبان معمور

سیاست که جهت دو کون در کف تو است / ستانده امن آخر زمان ز دست فتور

بگنج فیض تو مرده که فلک پی برد / که گرد آخره باز گونه نعل ستور

که تذکره خطا که غیر ذکر تو نیست / درون تذکره ارباب ذکر را مذکور

خطر که خوف خواطر خطور او بود ذی / بعهد عدل تو در خاطری نکرد خطور

طبیب حکم تو نبض بلاد اگر گیرد / بدر برد تب لرزا از مزاج نیشابور

پر آب کین چو کنی جوی چین پیشانی / ز ترس آب شود خاک قالب فغفور

قضا برای تو مقدور ساخت دخل قدر / بجز تو در همه عالم کراست این مقدور

سرادق کرمت را چنان ستون عالیست / که گرد منبع طنابش گشت گرد قصور

سرای قدر تو سازد سریر را سرور / سپهر جاه تو دارد سرور را مسرور

گذشت شور ز شعری برا ولی ز دو کون / بیک شعیر ندارد درین شعار شعور

نجوم

معانی سره در سطح پرده‌های دلم چو لشکر ملکوتست در سرادق نور

پی قیام معانی قیامت انگیزست صریر خامهٔ من چون صدای نفخهٔ صور

قسم بتاج قزل ارسلان اگر بودی بدین قصیده بسی ظهیر تخت ظهور

دلم که فاصلهٔ شرق و غرب جای ویست خراب گشت چو دیوار بست ایرج و تور

چو مسطر رگ تن شد پدید و یک دل نیست که نیست پیش خطی از سطر جز دو غم مسطور

فغان ز خنجر قصاب آسمان نکنم بعید فقر که قربان نالد از ساطور

دعای خلق نوگویم که چرخ عود ی رنگ ز عود دیجر واش نیست جز بخار بخور

همیشه تا پیه صبح نقش خسرو روز دهند عرض برین نخل سبز چون شاپور

بقدر نخل جلالت که ظل خسرویست مباد منظر شیرین دهر را منظور

عید قربانست و هر قائل بقصد بسملی زنده آن قربان که بیند عید دوی قاتلی

کعبهٔ معنی طلبانی که در صحرای عشق ره روان را نیست بر طوف ازین منزلی

خضر هر ره جو که در راه بیابان فنا جا بجا نزا میرود در بادیه هر سو محملی

جان اگر میل صفا دارد بلطفش سعی کن زانکه بی سعی نباشد مرد را زین حاصلی

از مغیلان استخوان ما سفید ار شد چه غم خضر آن شمع کافورست در هر محفلی

بر سر خار مغیلان وصل جوی کعبه را گر شود صد وصله و هر وصله باشد داملی

گر کفن خواهی نماز گر و صدت جواز زخم آنجا باشد چون پر معطل عاطلی

جامه کعبه است این یا خیمهٔ قدر اسیر زانکه دلش کرده دست آویز جان نازلی

کعبهٔ ارکان ملک و دین ولی بنگ آن کجاست

آستان اصفهانش قبلهٔ هر مقبلی

آنکه خالی از ثنایش نیست ذکری ذاکری وانکه جاری از دعایش نیست نقل قایلی

از ریاض نخل سبز آسمان شاخ گلی وز سرابش چار طاق عنصری مشت گلی

از هوای او مسیحا سر آلا کسی وز دو جای او نگردد غافل الا غافلی

ای تو در دریا دلی سرچشمهٔ دریادلان جز تو گر دریادلی گفتست چون دریادلی

بحر جود و داوری نهر تو نیست و غریب ما بسیط خاکست اینها که دیدار کاملی

آستانت جای اقبالست و جای مقبلی جای اقبالست آری بلند جز جاهلی

در زمان عدل تو قطعا دلی آزرده نیست چون کلک عدل هر خط زد فقط عادلی

داشت زنجیر زری نوشیروان بهر شکایت　　صاحب زنجیر را عادل نخواند عاقلی

ابر فیض و سیل جودت گر نگیرد ایابل　　در کهن مزرع نیابد آب کشت آملی

هر کجا کوهیست جز حلم تو دارد جنبشی　　هر کجا بحریست جز دست تو دارد ساحلی

در درون قدر قدر مطبخ انعام تو　　دخل هندستان بجای خرج نبود فلفلی

راستی کرد عدلت خلق را منع از کجی　　جز ببوی راستی میلی ندارد مایلی

ناقل نقل مکان دشمنت را نقل کرد　　هیچ جا زین نخواهد کرد نقلی ناقلی

نیست چون تیغ تو آن یارا کجی نازل شود　　فرق باشد در میان از عاقلی تا نازلی

موی و ناخن فضله تحفه لیک از فضل خویش　　تربیت شان گر کنی نر فضله گردد فاضلی

مملکت حق تو آمد مدعی در حق تو　　باطلی گر زانکه گوید گفته باشد باطلی

رایت ار خواهد میان عالم و بیضای شب　　حیله سازد که ناخوش نباشد حایلی

آسمانت قبله گاه و قبله جا ذات کعبت　　قبله زین نوع باید بهر چون من مقبلی

چون دوام ملک خواهی عدل کن با خلق از آنک　　ملک را نبود دوامی جز بعدل شاملی

گر ضرورت مشکل خلق این چنین آسان کند　　هیچ جا در هیچ فن مشکل نماند مشکلی

سرورا عیدت مبارک باد و ایام شریف　　از پی تو زبان بحر خصمت مبادا بسملی

ملک را از عدل تو هر لحظه عیدی دیگر　　عیدی ار جویی ز خود شاها برو افکن ظلی

عالمان و عاملان را عید و عیدی هر دو هست　　بنده هم ای کاش بودی عالمی یا عاملی

کاتبی وارم سخن سحر حلال آمد که هست　　هر نی کلکم درین سینه چاه بابلی

گر به زهد دست من گیرد چو گردم مستنظم　　حاذ دم از خم سخن بر وصله کاغذ موصلی

خصم از بدنفسی ار گوید بدم جز وی بود　　نخل کل انیت نکرا و طعنه لا یعقلی

طبع من با آنکه چندین دیگ معنی می پزد　　با وجود پخته نطقی چیست خامی حاصلی

کلک داعی جز دعای دولت کار داد　　هر کجا نقشی نگارد هست نقش زایلی

تا بود مفهوم اهل ذهن کیج در حالی دو بار　　از ره آید عید و گردد باز چون مستعجلی

داعی ملک تو گاهی عید و که نوروز باد　　خارج این نوع ملکت را مبادا داخلی

اینهای چرخ گر از تو آیینه　　بی صیقل شد آهن زنگ زنم آیینه

آینه خانه ساخت زلیخای شب زنجم　　تا یوسف مهش نگرد از تو آیینه

هر که اهانت آیا نظر کند　　بینند در هر آینه خود را تو آینه

بگزین مهر آینه کز زال چرخ جست — آمد برای آری و ماند بر آینه
از غبهای درج فلک بخشش می کند — سلطان حسن بر چشم و لشکر آینه
خاقان صبح بین که سوی روم عکس رنگ — از چین روانه ساخت پی قیصر آینه
آمد زدود آتش شب قرص گرم روز — روشن برون خانک ز خاکستر آینه
با آنکه در تیز بد و نیک خویش نیست — فرزند را به از پدر و مادر آینه
شد دختری بحسن متولد چنان که شد — از بهر مادر و پدر آن دختر آینه

خورشید ملک امیر محمد که رای او — بهر عروس حجله زیب و فر آینه

بر کشوری که ظل فکند برق رای او — گردد سنگ و خشت در آن کشور آینه
دارند مهر و ماه بگاه سواریش — هر یک ز چار نعل سم اشتر آینه
هر صبح از آه مدعیش دختران چرخ — پنهان کنند در تک چادر آینه
شاطه دار ترک فلک روز بزم او — بهر بنات نعش کند خنجر آینه
آنکه که گر نیز تو بنود عروس صبح — بر فرق صبح خورد کند خاور آینه
هر هفت کرده گر اقالیم چرخ نیست — غیر از مه ضمیر تو اش در خور آینه

گر از زلال رای تو در باغ نم چکد — آرند همچو برگ درختان بر آینه
دم سردی عدو چکند با ضمیر او — کی از دهان مرده شود دیگر آینه
زان خال اشهبی که رخ ادهم تراست — نزدیک فارسان نبود خوشتر آینه
بهر تمیز مردم آسیب زبهر تو — چون بیضه نشانه شد و لشکر آینه
کلک سهی قدت که شد آینه اش دوات — مشکین خطیست کرده بر اغبر آینه
نبود عجب که بر سر عمان بی کفت — در شهر دختران شکند اکثر آینه
تا صبح را گشت ضمیر تو صیقلی — بودش ز زنگ چون فلک اخضر آینه
همچون لآل بحر حدیث ندیده اند — خوبان آهنین دل سیمین بر آینه
مشاطه عروس دل آرای نظم تو — مقراض قرص خور کند و اختر آینه
بکر کلامت ار بعریسش این شدی — وادی ز ذوالفقار خودش حیدر آینه
فرزند حیدری تو و در دست تمتت — مردم خراب تر شود از خیبر آینه
نه طوطی سپهر ندارند چون ملک — جز آفتاب رای تو تا محشر آینه
گر مطرب جلاجل دف چرخ را دهد — سازد برای زهره خنیاگر آینه
حاسد ز آب خنجر ضمیرت ندیده ام — یأجوج را کجا دهد اسکندر آینه

تیغ

تا حاسدت بدید خود در مکان ... د — در دیدنش آب گشت بلا آور آینه

هرجا که آفتاب ضمیرت طلوع کرد — چون آب منجمد ز عرق شد تر آینه

خوش شانه ایست دست تو چون ... — کش در زبانهاست زبان آور آینه

تا نو عروس این غزلت گشته نام زد — داده ز آبگینه نه منظر آینه

دارد برو در چشم تو جبریل ز افغان — پیش دهان ... عیسی پیغمبر آینه

عکس از قند بر آید از شکر لبت — گردد ز شکرت طبق شکر آینه

در چمن اگر ز شکر لعلت سخن رود — طوطی صفت ز طوطی برآرد پر آینه

آینه غیر نعل سمندت نباید م — گر سازدم سپهر چو مهر انور آینه

مجنون عشق را بی جمال حبیب — کافیست در میانه کوه و در آینه

هر کو بروی آینه خندید لعل تو — دامان خویش دید پر از جوهر آینه

شد همچو چشم بند پر از چشمه بس که خورد — بر سینه زد دم از شرر آتش تر آینه

ما را بما شراب لب ساقیان نمود — نزدیک رند نیست بر از ساغر آینه

ما با فغان خویشتن که از ... دیگر — هستند مومنان پی خسرو آینه

پیکان یار در کف عضویست ... دهم — زین به کجا ... هستند یکدیگر آینه

از تیغ طعن ضرب تو و رای میر ملک — چون شاخ شاخ شد و اصغر آینه

دریا دلا گر آینها از پس آمده — ... خستم ... از گوهر آینه

هر بیت بین گرفته چو خوبان نو عروس — ... پی مشاهده زیور آینه

زیبد که زهره گفته میزان کند — از بهر این نبات شکر ... آینه

جائی نداشت آینه آماز چنین — ... دم چو روی خوب ... جان در آینه

آینه ساز نکره داند که کس نساخت — مانند من درین ... آینه

خون دل منست شفق در زجاج چرخ — ... عکس سرخ بود احمر آینه

سنگ اجل گر شکند شیشه دلم — هر پاره زان شود پی یک دلبر آینه

با آنکه همچو آینه بر جمله روشنست — گر زد ... نظم من غمخور آینه

دم هم سخن بغیر تو گر کاوی گریست — داد ... با عکسش بهر ابتر آینه

هر چند تیره روز چو چرخم ولیک نیست — در سطح پرده های دلم مضمر آینه

بختم بخواب بی طلب فیض از نجوم — مانند اعمی که کند مر مر آینه

آینه مشابه جستن ز ... نبود — درد آگه شد ز سود جان مضطر آینه

چرخ از درست روشنی دل چه جوش — روشن کجا شود ز دم اژدر آینه

گر شدز چهره آینه زانو نیم نگار ... دارم ز ناخنان قدم بی مر آینه
از دل خیال زنگ زدودن نکوترست ... زان رو که زنگ خویش نماید بر آینه
بهر بنات معنی دیوان کاتبیست ... خط کحیل و خامه کحل کش و دفتر آینه
این شوهر حرف شناسی ضمیر تست ... زانست حرف حرف شناگستر آینه
تا بکر صبح را که شفق حنی آمدست ... خاور نماید آینه دان و خور آینه
بلقیس وار در آینه چرخ را بدی ... جز رای همچو آینه ات دیگر آینه

ای ترا بر دعوی خوبی رخ و عارض گواه ... حسن را حجت بحجل کرد مان خط سیاه
آسمانت را بملکیت چرا کرد رقیب ... چیست او را مدعا ملک منیت آن جایگاه
کرد عشقت حکم بر بطلان عقلم حجتی ... قاضی بر حق ندارد جانب باطل نگاه
هجر جان مجویدم اثبات کن بطلان او ... چون وکیل جان مهجورم توی بی اشتباه
هیچ کرد آخر بیانت دعوی مردم بهان ... شرع میکرد دعوی حجه بار کیست آه
کشته معشوق را نبود دیت در شرع عشق ... کار شرعی کن و لا یعنی قاتل خون مخواه

مردم چشمش اگر گشتی [illegible] ... زانکه در طلعت شه عاطل باشد بی گناه
کشتی نمودار منظور شاهدان دو چشم ... نیست از الطاف صدر منزلیان امیدگاه
نظم القاب از قضا بر خلق ارکان جهان ... چون بسوی تو ردیف شمس آمد لا اشتباه
هر پاوه کاه از دار القضا حکم تو ... در بساط از فیل اوشه رخ نیارد تا فتاه
گر نه بند ار مرکز دایره چرخ بر تن عقل کل ... کی تواند کرد در دریای او شناه
ای فلک قدری که رایت را چه خواهم آفتاب ... آفتاب زر نقاب چرخ انداز کلاه
قاصرست معلوم در عالم بعلم مدرسه ... باطلست معروف در عرفان بعرف خانقاه
برق حکمت میزند در طارم آتش فشق را ... تا درین مزرع نگردد زرع این خوشه گاه
قاضی باز و کبوتر را تشبیهی از زمان ... جغد بر شاهین زند چون کبک تیهو فاه
عنصر گردون بشکل نقطه و نون شد عیان ... یعنی از نامت جهان حرف ببابان ریز دو جاه
ور نه شفق از ضمیرت بدماغ اهل نجوم ... کی شنیدی از انجم چرخ با پشت دوتاه
در بسیط قدرت از شطرنج را بودی مجال ... چرخ زنبین گشتی وجودت نهال سدره شاه
راست شد طبع در عهد عدالت آنچنان ... گر زمین ز غم کجان همچون الف رو دیدگی
چون کلیم از طلعت آید داغ مثل بقر ... روی از محراب عین النور تا مه جرم ماه

بندهٔ قدر تو بید افلاک تا باشد نشان   زنگی آسا و اعتماد از ندا انجم بر جباه
بر سر جای گرار دشته یار کند   چون زنخدان بتان سیمش شود دیوار چاه
سرورا من ندانم مدعای هیچ چیز   کو مرا بی حجتی سرگشته دارد سال و ماه
اون گو بندهٔ چرخ استخوانم سر ساخت   ذرّه از جسم شهر بین نیست بر حالم نگاه
خوردنی در خانهٔ من جز غم و سوگند نیست   میخورم سوگند کین غم ساخت احوالم تباه
زین تباهی میکنم نیسه گرد و نزادلی   طبع این غافل تغافل میکند زین اشتباه
کی رهد شهر دل از یغمای خیل فاقه ام   گر نبارد چتر خیمه و اکرامت از عطا سپاه
گر ز بار مدحت شود عقل و طبعم عین فیض   در ربیع آری بود مملو نبات ار رمیاه
راستی گر تمام من مجاز نیست از عراق   از دعا میسکنم کسب نوا در صبحگاه
تا در احکام قضا اجرای ترتیبی بود   حاکم دار القضای کل بفرمان اله
سقف عرشت باد و فرش آستان محکمه   تا کند احکام تو آمد دین و دنیی را ساه

شاها هر دو جهان یاور تو باد   داوری دو جهانت چو بخت یاور باد

سپاه دولت و اقبال و فتح و نصرت را   کمین پیادهٔ خیل تو میر لشکر باد
حصار منزلت و قلعهٔ حکومت تو   پناه نه فلک و پشت هفت کشور باد
زمان عدل تو چون انطباق کرسی و عرش   مغیر اجل و دهر آدمی خور باد
دلی که مرغ صغیر تو چینه چین گردد   کمینه دانه اش از مزرع فلک خور باد
قضا که خیل جهان صید نیم خورد وی اند   جوارحت از پی نخچیر دست پرور باد
دعای میر بهرام صبح و شام اینست   که مرگ مدعیانت به تیغ و خنجر باد
چو جوهر خرد تست بنده گشت گردون گفت   کزین هزار غلامت بنام جوهر باد
جهان اگر چه عدو سر گشته تیغ تو اش   گذشته چون زحل از هفت پرده سر باد
چو تیر چرخ زاید عیب یک منزل   تنش ز پیکر شمشیر تو دو پیکر باد
دل از درون عدو تیر تو برون آرد   کمین همیشه چنین تیر تو دلاور باد
گر مقابله برشته است زخشم عمر   به تیر چرخ و طناب ابد برابر باد
خزینهٔ تو که چون آفتاب بر همه تافت   جهان پر از زر او او همیشه پر زر باد
تو قبله و سر آنکس که پشت با تو کند   به تیغ کند خطیبش فنا چو منبر باد
بخط نامهٔ حکمت کسی که کج گردد   درون دیدهٔ او تیر کلک زرین پر باد

چو تاج اطلس نه ترکی مرصع چرخ — سران خیل ترا صد هزار افسر باد
اگر نه عیش تو جوید مدام ساقی چرخ — ملال وار زگردون شکسته ساغر باد
زکعبتین دو عالم درون طاس سپهر — بحکم هر چه مرادت بود میسر باد
درون دایره چرخ داعیان ترا — نجوم طارم نه اختری مسخر باد
قدر چو کرد ثنای تو هر دو عالم گفت — ازین نثار فدای هزار دیگر باد
زبهر کامل نظم غریب و ادنو — بسیط خاک چو افلاک غرق گوهر باد
جهان پناها نوروز آمد و دی رفت — چو سال نو شدن روز روزت خوشتر باد
بهار اگر نه ز خلق تو فال خود گیرد — چو د فزونیش اوراق نیست ابتر باد

زبان کاتب خسته همچو کلک دبیر
بوصف خنجر تو چون آب دایما تر باد

تصور آنکه کند مدحت ترا جزوی — زجلد خویش در اشکنجه همچو دفتر باد
زخاک راه تو دوری طریق دولت نیست — فراز مانه بدین خاک پای رهبر باد
همیشه تا که ز آب سحاب و آتش مهر — مثال چرخ کند خاک را بزیور باد
عدوی گلشن قدرت چو دی بفصل بهار — خراب گم شده و بی وجود و مضطر باد

برغم دشمن کم کاسه آنت محبان را — بکف چو لاله سیراب جام احمر باد

نهال جاه تو کو راست شاخ و برگ افلاک
چو نخل قوت گل تا بحشر نوبر باد

ای بهت را مشتری چون تیر و ناهید آفتاب — وی ز چشم و زلف تو بهرام و کیوان در حجاب
غبغبت مه غمزه تیر و زهره و لب خورشید روی — چشم بهرام و جبین [illegible] کیوان [illegible] کباب
چشم مستت زهره مژگان تیر و عارض مشتری — غمزه ات بهرام و موی کیوان ماهت آفتاب
مهر و ماه از [illegible] غمزه و خون بهرام [illegible] — شکر لعل تو از جبین چو کیوان [illegible] تاب
دو بتی خورشید و جبین [illegible] ماه — چشم بهرام است و کیوان است زلف زهره بخواب
زهره و بهرام و تیر و مهر و ماه و مشتری — از لب و چشم و خط و رویت چو کیوان در حجاب
خنجر بهر است از جبین و کیوان برده [illegible] — زهره و مه را ز مهرت آمده در چشم آب
ماه بی بهرام مهرت همچو کیوان تیره حال — مشتری تیر آن لبان از زهره زان چشمان خراب
ماه مهرت را و تیرت راست کیوان مشتری — چشم را بهرام لبان زهره جویان شراب

هست کیوان [illegible] تا بهرام را
زهره ناهید و مه و بهرام و برجیس و زحل

مهر چون [illegible] هست چوبان بحساب
[illegible] هست چون حشمت غلام مهر رای کامیاب

مهر کیوان قدر کین بهرام تیر و زهره عیش
ماه حشم [illegible] برجیس اعظم [illegible] شهاب

یکیست تیر طبع زهره عیش مهر حشم
[illegible] کین بهرام برجیس اختر کیوان عتاب

بنده کیوان ماه [illegible] ناهید [illegible] برجیس تیر
[illegible] ز بهرام و مهر و زهره [illegible]

تیر و چرخ و زهره و بهرام و برجیس و زحل
از خور رایش [illegible] چشم خاقان [illegible]

از عطارد در خور رایت [illegible] کیوان تیر حشم
زهره و بهرام و برجیس [illegible] مهر [illegible]

زهره و بهرام و مه [illegible] مهر آرا [illegible]
هست با برجیس [illegible] کیوان سحاب

رخت [illegible] چون بهرام ای برجیس طبع
[illegible] مهر و ماه و ناهید و زحل لعل خضاب

تیر و ماه و زهره با کیوان [illegible] مشتری
[illegible] بیدار [illegible] چون بهرام نور [illegible]

صبح مهر [illegible] برجیس و مه و زهره [illegible]
شام [illegible] با بهرام و کیوان در عذاب

سرو را [illegible] مشتری [illegible]
[illegible] و بهرام و ناهید و زحل در [illegible]

[illegible] چون نام بهرام و خور و ماه [illegible]
مشتری [illegible] کیوان [illegible]

تا بود در چشم بهرام و خور و برجیس و تیر
[illegible] بهرام و [illegible] مشتری

تا بتابد زهره و کیوان [illegible]
چشم مهرت روشن و بنده چو کیوان [illegible]

زمانی که دید افلاطون [illegible] داد از صبح افیون
[illegible] شخص [illegible] کبری شد [illegible] قلب [illegible]

[illegible] از خطابستان [illegible] جو [illegible] بستان
[illegible] هندوستان [illegible] اغصان [illegible]

فلک چون گنج گوهر بین دم صبح [illegible]
از آن [illegible] تیره [illegible] خواب افتاده بی افسون

[illegible] که رخشان شد از [illegible] شعبان
[illegible] چو [illegible] شب [illegible]

[illegible] آمد [illegible] تب [illegible] کوکب [illegible]
[illegible] شب را [illegible] آتش [illegible] در کانون

دم صبحت ای ساقی [illegible]
[illegible] تا نقل مشتاقان [illegible] زادوان [illegible]

شراب لعل گردان [illegible] جرعه [illegible]
گل [illegible] گل افشان کن ز آب [illegible] گلگون

چو سازی سرخوشم [illegible] مطرب [illegible]
[illegible] از صوت حزین [illegible] خرم [illegible] محزون

بعیش از چنگ [illegible] چمن [illegible]
ز چنگ [illegible] گوشه [illegible] برقانون

[illegible] عود [illegible] نقش خانه [illegible]
[illegible] قطعا [illegible] افغان [illegible]

غلط بود این که در روزه گرفتم راه هر روزه / که می جستم بهبود زه در درویشانه است اکنون
ولی لی دار معذورم که سرگردان و مخمورم / زهجر آب انگورم تر از غرقه شبخون
دلا بگداز درد و دی [illegible] تن / کی مدح امیر افکن که کس شد چون

امیر پادشه رتبت فلک قدر ملک طینت
که شد در دعوت دولت بید موسا ساز هامون

به پیش رای آن نیکو سپهر عقل کل با او / چو پیش لیلی مه رو وقوع کار مجنون
زمین حلم او زانسان جهانی دان کش از میدان / به پیش همت سکان کم از ربعت این مسکون
زهی رفعت که گردان سلخ قدر تو زان بالا / که جنب النیل و بستان بخت گلشن گردون
جهان شش جهت شد در نهنگ همت مضمر / مثال داد کش در بر کشیده شاهد اسا خون
دم تیغت که در هیجا محبت را امید بر احیا / نکرده همت کش مار انباشد جز میان خون
کهی سیم فلک خون خور علوت کرد طوق زر / طلای لامکان یکسر عروجت ساخته جیحون
نزد حلم که کاهست زمین خاکیست از اهمت / درون خرمن همت فلک گردیست از گردون
طبیعت را اگر بر روز دار گلشن چرخ / نه بیند تا ابد دیگر قوای نامیه مشحون
بترکیب عناصر گر کند زهر تو دل دیگر / تراشد طبع نامی سر ز نشو این کهن معجون

دلا [illegible] از زر دم زطاعون با غم [illegible] / ز [illegible] آدم حسودت جهت این چون
حسودت را بچوب تر جهاند چرخ [illegible] / [illegible] که باشد ش در سر که باشد [illegible]
محبت از دل امروزی نبود کار [illegible] / بجز [illegible] که هر روزی [illegible] کرد با قانون
بگردون ملک آیا اگر کوی یکی بار را / [illegible] دندان کرگی را دهان شیر در جیحون
عدو گوید که بی [illegible] / [illegible] هیزم دوزخ چو شیطان [illegible] ملعون
سپهر و خاک جای [illegible] سرای تو / [illegible] ارسطو نسته افلاطون
دلت در عالم اعلا چنان مصر [illegible] آیین را / که صاحب چوب [illegible] آنجا کی در وی چو ذوالنون
چو عقلت تخم می باشد که در وی خاک صحرا شد / که جز آب تن باشد زمین جان [illegible]
دلم را غصه شد حصه بلا از ضمن آن غصه / چه گویم باز القصه چو مستی واقف از مضمون
مرا گویند بی دردان که بهر [illegible] خوردن / ز [illegible] نظر [illegible] گردان که این [illegible] داشتی ممنون
از آن [illegible] بیلی بی حد خورد از انجمن بر حد / که بندد پوستی بر خود [illegible] اطلس [illegible] اکنون
[illegible] از کار [illegible] قید طبع [illegible] / [illegible] که چو او [illegible] نبودی حال [illegible]
نه افسانه است آن حیوان که او در زمره انسان / برای نعمت [illegible] شود از دیگری ممنون
نباشد هیچ چون همت خوش طبع فزون همت / که نظم کار دون همت [illegible] موزون



مرا این بس که در دوران نظم سحر چار ارکان
نهاده خازن دیوان فرا دان گوهر مخزون

بپوشد این خلعت قدرش که زیر طارم اطلس
نیابد پای نارکس سر قرن قطعه و مجنون

ز آب چشمه خور تا درون دهر کرم آرا
نهال سبز کرده زا زاعصان تیغ دیون

کمین محمد خان بادا نعیمش جاودان بادا
ز آسیب خزان بادا ریاض دولت مصئون

۲

۱

نقد گنجینه این پیشه ویرانهٔ ما | مزد دستی که ز بنیاد کند خانهٔ ما
ما چه مرغیم که پابستهٔ این دام همیم | آسمان از گهر عرش دهد دانهٔ ما
آنکه کاشانهٔ دلها ز غمش ویرانست | قدمی رنجه کند کاش بکاشانهٔ ما
دوش آن شمع نپرسید دل گرم مرا | این قدر گفت که میسوز پروانهٔ ما
دیده‌ای دیده که در کینه شد افسانه | همه افسون محبت بود افسانهٔ ما
باز آن مست بستان سر پیمان دارد | ساقیا چیست مگر پر شده پیمانهٔ ما
کاتبی به ز خط یار نخواهند نوشت | هیچ طوماری برای دل دیوانهٔ ما

ای حسن قدت فتنه‌گر عالم بالا | این حسن خداداد تبارک و تعالی

ارباب وفا راست تماشای تو کافی | اصحاب صفا راست وفای تو موافی
در دور لب و چشم تو ای بلستی بره | جز شیشهٔ افلاک تهی نیست ز صهبا
شمشیر تو گر قطع کند پیکر عاشق | عاشق نکند قطع ز شمشیر تو قطعا
در روضه اگر جام بیاد تو ننوشند | چون نشتر زنبور بود شهد مصفا
بی آهوی صیاد تو ای چشمهٔ خوبان | دست من و جیب جبل و دامن صحرا
هر کاتبی آنکه طفیلانه چشم تو بیمار | پرهیز نخواهد که کند جز ز مداوا

کسی که ماه رخت دید و لعل میگون را | بجرعه نخرد کاسه‌های گردون را
گل جمال ترا نیست رنگ و بوی وفا | چه احتیاج بگلگونه روی گلگون را
هزار لشکر اگر از پی شهر دل آید ستم | گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را
دمی که تیره تو گردد بجو نم آلوده | پرده‌های دلم پاک سازی آن خون را
ز بعد مرگ چه عیب ار پرسش لیلی | سپید روی کند استخوان مجنون را
برای خوش که بسی طالبان نعمت و گنج | فروشند نفند به گنج قارون را
وصال آن پری ای کاتبی نه افسانه است | بخون مرغ دل خود [illegible]

شبی که ماه رخت شمع چراغ خلوت ما
که آخت شمع دنیا بود و تاب صحبت ما

دمی که از رخ چون مه نقاب برفکنی
بود برآمدن آفتاب دولت ما

بخاک ما جو رسی چشم اگر بپوشانی
ز باغ خلد بود در روزنی بتربت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی
وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما

بکوی عشق در افکند طبل و علم
که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

ای دل ز عقل و صبر و جان در عشق عار آید مرا
من عاشق دیوانه ام اینها چه کار آید مرا

هردم بامید وفا پیمانهٔ زهری کشم
خوش شربتی دارم عجب کر یاز کار آید مرا

هست از حصار تن مرا هر آه تیر ناوکی
من از برون نالم ولی تیر از حصار آید مرا

یارب که باغ عمر و جان یکدم نبینم بی خزان
گر با وجود گلرخان یاد بهار آید مرا

هر روز دور از یار خود روزی شمار [illegible] شدم
طرحی که من افکنده ام زین بی شمار آید مرا

از بس که بر تابوت من آمد ترحم گر [illegible] را
افغان کنان از پی دوان سوی مزار آید مرا

چشم چو کاغذ شد سفید از رنج دوری کاشکی
ای کاش خط کشتنی از سوی یار آید مرا

ای قبه باد از سبب موی تو پر ما
وخون شده از نافهٔ خط تو جگر ما

جون دیده دریا دل ما هر که ترا دید
گریان شد و افکند بپای تو گهر ما

دل خواند رخت آینه و جان دیده روشن
یکباره نخنجر دم نظاره نظر ما

بردی ز تن آرام و قرار و دل و دینم
جان نیز عجب گر نبری همچو دگر ما

آه جگرم را دل صدپاره رفیقست
زان نوع که با آتش سوزنده شرر ما

در عشق تو از خیل خرد دیده ببستم
بر لشکر بیگانه به بستند گذر ما

رو کاهی از بهشت در روضه میندیش
خوش باسگ آن کوی در از سر در ما

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا
موی سفید بین ز درون سیاه ما

ای باد عشق شعلهٔ عقل را بکش
مارا بس است روشنی برق آه ما

یارب بحق کعبه که سنگ تا حرص
در زمزم عدم فکن از قبله گاه ما

ما را باره چون زکریا حواله ساز
گر جز حصار لطف تو باشد پناه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک
داریم دل قوی چو توئی پادشاه ما

جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

روز وصل آمد که می‌جستم تمنایش سالها
غم کجا خواهد شد ای دل من ز خاطرش سالها

شد دل از هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز
زخم خوش کرده ولی ماند نشانش سالها

کشته در هر قدم صد کشته دارد آن سوار
این زمین مشنو که بودم در عنانش سالها

کی شوند از تیغ ساقی سیر سرمستان عشق
گر شراب اینست نوشیدیم از آنش سالها

عالمی سوزد ز آن خورشید و هر پر پشه‌ای
یک سخن بیرون نیاید از زبانش سالها

هر عزیزی کو براه کعبه زد طبل فنا
شد نظرگاه عزیزان استخوانش سالها

کاتبی زان سرو داریم آب رو باید که باد
بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها

هر که بنمود خنده از جان در بهای خویش را
کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

او قدم در پای آن بیگانه‌وش ننهد ز وصال
چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

جور ما گوید دو تب و دشنام و دل
ای خوشا شاهی که بنوازد گدای خویش را

دل ز زلفش تا بدور افتاد دارد در تاب
در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق
در قیامت زو نجوید خونبهای خویش را

باد زلفین تو ربود مرا
رفت بر باد آنچه بود مرا

نقد مستی بدان دهن بخشم
گر ز نیستی نمود مرا

نقش جان فروختی ای دل
بود سودا نزاد و سود مرا

عشق ابتدا ره روزن عقل
صد در از نو برخ گشود مرا

در درا نیست هیچ من یاری
حالی دید و آزمود مرا

زاهدم گفت و رند و بدنامی
تخم آمد که می‌ستود مرا

کاتبی صبر در عدم نهاست
جانب او فرستاد زود مرا

تا عشق فرود آمده در منظر ما
از عرش گذشت سر کنگرهٔ ما

شد سینهٔ ما نیچه از زخم ولیکن
صد قصر بر در روشنی از پنجرهٔ ما

ای عشق دلا از چپ و از راست که با عقل
قلب اند همه میمنه و میسرهٔ ما

کس نیست خریدار رخ زرد درین شهر / یارب ز چه کاسته زر ناسره ما

صندوق فلک گر نبود یار رشیدان / چون شمع بسوزد بسر مقبره ما

از مجمره سینه بحسرت آه ندیدیم / خاکستر دوزخ به ازین مجمره ما

ای کاتبی افلاک عجب نیست که گویند / یک قطره کلک تو و نه دایره ما

بروز حشر چو پرسند از نکوئی ما / کفن بس است گواه سفیدروئی ما

ستاده خضر بآب حیات در ره عشق / چه غم ز زخم سگان از فسانه بوئی

خود ز سنگدلان است و عشق میگوید / که کوه را بکند باد تندخوئی ما

بغیر تیغ جواب تو نیست چاره ما / چه چاره چون نه بود سود چاره جوئی

چو لاله خرقه ما داغ می بسی دارد / ز دست ابر کرم را نجسته شوئی ما

شد استخوان تن ما چو موی و بس عجب است / بروز کار جوانی سفید موئی ما

گر این ترنج سخن کاتبی بمصر برند / چه دستها که برند از ترنج بوئی ما

سودای آن پری رخ دیوانه ساخت ما را / کاری نماند با ما ای عاقلان شما را

کردیم بذوق شادی شب با سگان کو / صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

ای حور قصر رضوان آخر بیاد سرافراز / ما آن سرا رسیدن خوش دار این سرا را

آب دهن فکندی بر خاک ما برفتی / آری نبات مصری ریزند طوطیا را

از تیر تو نیارد دل کس زدن بپایی / نوبت سوی یاران آن یار آشنا را

از کاتبی نیاید انکار روی نیکو / مومن کجا تواند منکر شدن لقا را

چون شفق از دور هر دم سرخ منم دیده را / نیست رحمت ذره این چرخ برگردیده را

عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل عشق ورز / اصل صد عالم شمر یک دیده عالم دیده را

یار میگوید که بیمار من از پرسش گذشت / از کجا معلوم کرد این حال ناپرسیده را

هجر بی او زیستن دارم ولی شادم بوصل / غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را

کاتبی خوشتر نیست جز با معنی رنگین خاص / زانکه بلبل دوست میدارد گل ناچیده را

بجو بر دو ز سر این تیره بخت را / آری خزان برد همه برگ درخت را

دو دست چون انار ز اخشک بر بدن / تا چند پوشم این جگر لخت لخت را

بی او نگشت کم ز دل من که جای تست / بنشست بخت از همه جاهای تخت را
گیرم دل رقیب چو آیینه روشنست / همای چاره هر نفس آن روی تخت را
پرسند حال جان و دل کاتبی ازو / چون لاله سوخت پاک چه پرسند رخت را

نسبت نمی‌کنیم بسحر آن سپیده را / با دیده کس که در برابر شنوده را
دیوانه شد دلم که ربودش بغمزه یار / عقل خانه جای نباشد ربوده را
باور نیایدم که وفا وعده کرده / دانا نیازموده بهر آزموده را
هر غم که زو رسد خوشم از کهنه خوشترست / باشد شراب به خم سر نگشوده را
تا کاتبی ز داغ خالت فتاده دور / بر باد داد حاصل کشت دمیده را

رفتی همچو خاک راه از پا در آوردی مرا / در طریق عاشقی نیکو بر آوردی مرا
گرچه سودای کس و خال و خطم در سر نبود / عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی مرا
کعبتین مهر تا در طاس عشق افکنده‌ام / هر زمان در پیش نقشی دیگر آوردی مرا
اشک من سرخ است و رویم زرد تا رفتی ز چشم / از سفر کردن بسی سیم و زر آوردی مرا

گلعذار

گفته بودی کاتبی آشفته چون موی منست / آفرین باد آنکه نیکو بر سر آوردی مرا

این کوی مغانست و ز جنت دری اینجا / ساقی گر نبود خور نگر خوشتری اینجا
زاهد تو و فردوس من و طوبی و این جو / پیدا نبود آنجا طلبی دیگری اینجا
گر خاک شهیدان خدنگش بشکافند / گویند ازل داشته پیکان گری
میدان بلا این سپه کوییست که از تیغ / در هر قدمی هست فتاده سری اینجا
ای کاتبی سوخته خوش بوست لب جو / گویا گذر انداخت پری پیکری اینجا

[illegible] بداغ خوب که کاش بخشش مرا / نیستم نبذ [illegible] آخر [illegible] بخشش مرا
[illegible] زنده خودم دور گندی فراق / در طلبکاری خود دوست پایی بخشش مرا
[illegible] وانداز [illegible] حدیثش کرم فرمودی / لطف فرما و [illegible] دو دو [illegible] بخشش مرا
[illegible] گیسوی تو ماکی پیچم / [illegible] صفا بخشش صفا بخشش مرا

کاتبی چند بناموس و بهشتی کشیم
بارها گفته امت بخش مرا بخشش مرا

شمع سان تنهای و جمع چراغ خویش را
تا ز تو آتش فسرده و زم سوزد داغ خویش را

هر کجا بودی و جمع آن شمع صد جان سوختی
باشی من هم برافروزم چراغ خویش را

در بیابان غمت آواره و گم گشته‌ام
آنکه پرسم در چنین صحرا سراغ خویش را

زاهدا زان چه کر بوی خود بپسندی نشد
بایدش از سر بهر کردن دماغ خویش را

از بهشت کوی تو افتاده چون کاتبی
خازن جنت گذارد بهشت باغ خویش را

سنگی که او بر من زند جمع آورم در جنگها
باشد برابر دوستی خاک مرا زان سنگها

تا آن پری پیکر بمن گردد ز دست تیره گشتی
از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها

آن دلبر محمل نشین جایی که محمل می برد
سیلاب چشم میرود دنبال او فرسنگها

آهنگها زین نشتر بود دیوانه‌ام را راستی
لیکن چو دیدم ابرویش کج شد همه آهنگها

شیدا و عاشق گشته‌ام او عار دارد زین سخن
من نامها دارم از او دارد ز من او ننگها

رخسار زند دم بدم گردید سرخ از خون دل
از یار یکرنگی شد حاصل مرا زان رنگها

بی مهر آن کاتبی از ره برون نتوان شدن
مرکب اگر گردون دهد انجم بر او چون زنگها

بسی گفتم که بگشاید گره از زلف گشود او
بگفت مشتری در پای مسکین جنس سودا را

اگر تیغی زند دست وی کاتبی آب سخن خود دان
نباید نافه رخ گرد زانکه صد بر سر زند ما را

روز تا شب گر بپوشی آنچنان رخساره را
شعله خورشید سوزد صاحب نظاره را

تا چه بنیاد کردی آمدم در کوی تو
چون دل سلطان دهی ره این وطن آواره را

تا نگردد دیگری عاشق مرا صد پاره ساز
پیرهن هر شب سر راهی کنم صد پاره را

در رهت گر از دلم صبر او فتاد از دیده اشک
لیک نتوان گفت زین کونه سیار افتد آن کاره را

کاتبی کی برگ صد پی چون سنگ سرمه ریخت
کاش از میلی بخیزی چشم آن خونخواره را

خود را ز قیر عاشق شد مرا گیسوی تاب
چون ماهی کو افکند در حلق خود قلاب را

آمد نشان عاشقی اشکم که گلگون شد
ماند ماهی گشته شد چون سرخ بیند آب را

چون سجده کردم پیش تو منکر شد ابرو جفت
هر که نمازی میکنم بر هم زن محراب را

تا دور افتاد از تو دل خوار است جسم و جان و دل
سلطان جوان از تخت او قند بخت رسد تواب را

آن زلف می پوشد مدام از کاتبی روی ترا
ابر سیه پنهان کند از چشما مهتاب را

قد خم گشته در چنگ آوردم آن تار گیسو را / رسن گرچه دراز افکند بر چرخ ست او را

دل از زلف تو بوی دو بیچو بگریز از من / بتنگ آمد چه سالی شد که نیکویی بر دو را

نگون شد آستین با سلحت کرد از نظر پنهان / خداوندا که برگردد نقاب از چشم آن زو را

بجنگ اغیار را باید ز پیش چشم دل راندن / که دارید ای مردم ز دشمن بر لب ما رو را

بگو ای کاتبی با یار تا خو دهان زند / [illegible]

بسجودی کی بستاز مهر این نظان مینار را / که جز ابروی آن ... محراب کرما را

بود هر دم زمان آن پیره با چون شاخ نورسته / که گرد اگرد او در دم بره آن آیم سرها را

زبستان سرو را خواهیم کندن پیش آن قامت / اگر صد جای خواهد کرد محکم در زمین پا را

عزیز من نیاید در وفا کمتر ز دن بودن / که جان یغت ور رفت از دل غم یار ...

پریشان کرد بر رخ شمع ما ای کاتبی نقش / فکند آتش بجز بش پای تا سر اهل سودا را

امید برگ زیارت بی نوایان را / که از کریم طمع بود گدایان را

بروی تو کردم تمام این غزل را / سر لوح الطاف بستم تمام این غزل را

ز ابروت گفتم که چون سوی نون / بمحراب خواند امام این غزل را

ز کوی تو بستم خیالی که جویند / لطیفان دارا ز سلام این غزل را

بهمه روی و سودای زلفت / نویسند در صبح و شام این غزل را

بگو کاتبی آن خط و لب که مستان / نویسند بر گرد جام این غزل را

ای رخ همچو شمع تو سوخته صد چراغ را / هر نفس از نسیم تو بوی خوش دماغ را

اشک ... امین که اول روی ... شد / چند نگاه میکنی کو هر شب چراغ را

دور فکن نقاب را از رخ لاله گون دمی / بر دل ریش ما منه این همه درد و داغ را

شمع رخ چو ماه تو مشعل روز بر فروخت / تا ببرد فروغ او از دل ما فراغ را

کاتبی شکسته را از سر کوی خود مران / زانکه کرد باغبان منع طواف باغ را

عاقبت گردید پیدا عشق پنهانی ما / یافتند این مخلصان گنجی بویرانی ما

هر کجا نسیم بوی زد ما در خاک ریخت
... بین ایم آن شاه را چو ایاز
... آن رخساره میخوانیم در سر انجمن
کاهی کی نامه اعمال ما ماند سپیا

آفرین گفتند مردم بر زرافشانی ما
... قیمت محمود خواهد بود سلطانی ما
... سرم آواره شد ... زخوش خوانی ما
کاتب گشته لطف ... در حرف نادانی ما

... بهجر گشته وصل من غمگین را
... ست این جمله تواضع که گدایی کردن
... گهی که آن سوزش اهل نظر ست
... آستان که شد دور که آسایش ... دم
کاتبی سلطنت دنی و عقبی داده

... بخت همراه بود در همه جا مسکین را
آن که از شوخ چنین کشت شه غزنین را
دوست دارند لطیفان سخن شیرین را
کم کند خواب چو کردانه کسی بالین را
هر که شد بنده زجان خواجه رفیع الدین را

هر آن ماه پوشش گفت بهر شیخ ی شیدا
نهاد از زلف بر پایم صد بند و بیکو ...
چو باز داد افکند امروز دلبر وعده وصلت

هر آن چیزی که آن ... گفت این میشود پیدا
برو هر جا که میخواهی که بندت می نهد بر پا
دلا خواهی ... دید در کویش ولی فردا

هوا ... خط در جوابی سرو تو دل ما را
دیگران ... کردند بسیاری صحبت هر دم
بجان ... خبر ... دم عشق و علم شد مانع
نا ... کاتبی گشت آشکارا سر ما آخر

ویکن آب چشم خود زود شد پا بگل ما را
تو تیر غمزه افگندی فسرده آمد بل ما را
بود قاضی که هر حجت ... باید بجل ما را
میان مردمان چندین چه میبازی خجل ما را

... پوشید یار زلف و دو رخ گفتمش کشا
... فرقت تیر او دل من بانگ زد بلی
... هستم چو کوه پشت قوی از صدای عشق
دشمن چه غم که نیک گدایان گفت

بگشاد روی گفت که ایام بینا
کین خانه جای تست کجا میروی بیا
مردم بگوش کوه صدا آید از این صدا
گویند در عقب بدی میرو یاد وشا

عکس ... ساختی راست ... خراب
ای سوار عرصه خوبی ز دستم شد عنان
فعل در آتش چه داری تشنه دیدار را

هوش ما بردی ... هوشیار رو در شراب
این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب
گر گهی میران بسوی او سمند ... ب

گر کنم از تیغ دوری ذره ذره سازدم
روی از تیغت نتابم ذره‌ای آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم
در هلاک جان چه پروانه را باشد شتاب

خواب اگر گیری ترا در خانهٔ چشمم نهاد
سوخت از گرمی سرشک آتشینم پای خواب

کاتبی را حشر گردانی ز حسن با خطان
نامهٔ اعمال را آتش زنند روز حساب

ما جدایان کعبه با قبله روی حبیب
کعبه را هم جامه صد چاک گشت بی روی حبیب

جان بیازم در میان او ندارد دوستی
کین عجب را بر ز صد جانست گیسوی حبیب

هر کجا هستم اگر در سجده گر در قیام
پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

جز غم چون کوه در شهر دلم دیار نیست
گشت شهر دل بیابان از دو آهوی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر
زانکه ترکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب

کشتن عاشق بدست هجر و تیر ترک نیست
این گمان فتنه بود جشن بازوی حبیب

رشتهٔ جان را بجای ریسمان در نامه پیچ
کاتبی هرگه نویسی نامه سوی حبیب

زینی چشمهٔ نوش تو آب روی شراب
لب تو خم شکن پیاله و سبوی شراب

بحکم عقل ببندند دیده اهل نظر
عجب نبود گر یار پارسا ما را

شب وصال از تو حال جان و دل درهم
که هر دو ز عید بپرسند آشنایی ما را

فتاده اند بخاک ره آن دو زلف مدام
بر این طریق نباشد شکسته پایی ما را

چنان ز صفایش کاتبی سخن گوید
که آب در دهن آید سخن سرایی ما را

بر آن لب شکر افشان گذار این فکر کوته را
ولیکن یار پرسش‌ها چرا پوشید چنان ره را

چو می‌میرم مرو ای شمع از بالین من امشب
که تا یک گشت روشن با تو جان من سحرگه را

ملاز در مراد ای عیسی چون یار می‌آید
که خواهم بوسه زد بر آستان پایان این ره را

دل من در دفن پرورد و آخر شد گرفتارش
بلی خود داو قد اول کسی کو میکند چه را

بغیر از کاتبی در دور خط روی مه رویان
که پیدا میکند چندین خیالات موجه را

گفته بودی از بدی خواهم جدا کردن ترا
دارم امیدی که [illegible]

گرچه هر آزاده می‌سوزد ز تو در خیر باد
بنده را بر عکس آن نا سوختی در مرجا

عاشقان از وقت رفتن ند چون خواهی گذاشت
رحمتی فرما مرا مگذار از بهر خدا

آن دو گیسو دل ز من بربوده‌اند پیوسته کو
نیست آگه کو می آیند دزدان از قفا

تا نمودی زلف همچون جیم و قد چون الف
کاتبی بهر دل سرگشته پیدا کرد جا

کاش میرم چو زنی تیر من بیجا را
گر تن مرده بیابند برون پیکان را

همه دندان طمع از لب لعلت کنند
من اگر چه شوم کم دندان را

لعل دلجوی تو چون چشم من سرگردان
تیز با نیست که خونابه دهد مهمان را

دل من تیر تو خواهد بدعا در شب هجر
همچو آن تشنه که خواهد بدعا باران را

کاتبی بنده آن زلف شد ای باد صبا
بند کیها برسان خسرو هندستان را

ذوق خدنگش گر دست جان برا حالها
بگذرد از جان من گر گذرد سالها

جان و دل عاشقان ساخت پریشان ز لطف
لیک بگرد آوری بسته میان خالها

پرتو شمع رخش کم طلب ای مرغ روح
ورنه بسوزد ترا آتش او بالها

مصحف آن هر دو رخ تا ز نظر دور ماند
جزو بجزوش گشاد در طلبش فالها

دم بدم ای کاتبی هجو سر انفعال مکن
همنفس حال غم چند ازین قالها

حدیث مستی چشم چو نرگس تو که گفت
حبابی که برآمد چنان و شراب

بخاک کوی تو خون دلم روان ولی
درون روضه رضوان خوشست جوی شراب

چو خم ز باده چنانم که دور از لب تشنه
ز پارهای هم بشنوند بوی شراب

هزار تلخ شنیدم ز زاهدان بدان
ز رفت از سر من شور رحمت و جوی شراب

دمی که کاتبی آن لب ندید و میگوید
کباب شد دل گرم در آرزوی شراب

چو مست کردی اگر باشدت هوای کباب
دلم بر آتش سوزان فکن بجای کباب

خدنگ غمزه و سوز غم تو می طلبم
بدیدهای پر از خون و سینهای کباب

بی خیال تو کردم کباب سینه و دل
نداد جز زر رخساره‌ام بهای کباب

ز لالی جگر سوزیم فرستادند
چو آتشی که فروزند از برای کباب

ز سوز هجر تو ای ترک مست آتش روی
بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

دل غرقه شد بخون چو فکندی ز رخ نقاب
زین گونه دید کس که شد سرخ ز آفتاب

تیغ تو بر سر من و من دم نمیزنم
زین سان که نداشت کسی سر بزیر آب

تنها نه من برای لبت اشک ریختم
یک لحظه بی غمش نیاسود خاطرم
ای کاتبی چه اشک فشانی که وقت نوح

بسیار خونها که رفت و درود در بر شراب
آنرا که خود نیست کجا میرود بخواب
طوفان آب کرد جهان را سراسر خراب

قند میگفت آن لب سخنی از هر باب
ماه رویان جهان میل بکویش دارند
جان عشاق ازین بیش ندارد طرب تن
لبش آمد برون دیده پر اشک افشان شد
کاتبی بود ز جو در فرقه چو دید آن عارض

نشکند پسته مرا و افکند در آب
جانب کعبه بود روی دل هر محراب
ای صبا خیز و ازان چهره برانداز نقاب
ریخت بر گوشت نمک تا بچکاند خوناب
تشنه چون تکیه کند آب میاید در خواب

عشق کلی ادب آمد بر صاحب مشرب
ورع و زهد ز ما مطلبی ای واعظ
قصهٔ غفلت دیرینه مخوان ای خطیار
باسگان سر کویش چه کنی حمله بخشم

با ادب باش مباد اگه کنی ترک ادب
لطف کن آنچه ترا نیست ز مردم مطلب
خواب پیشینه گو نیست که گویند بشب
با بزرگان نتوان کرد حکایت بغضب

بر ما هرچه بجز مذهب عشقست بدست
کاتبی جهد بکن تا نشوی بد مذهب

مرو ای اشک ز چشم من دیوانه بشب
بر نیاسود درین زلف دلی سودایی
قصهٔ درد دل خویش بزلفت گفتم
دل بموییت نتوانست گذشت از شانه
کاتبی دست بدارش ز میان چون شد

زانکه خویش نیست بیرون شد از خانه بشب
خوابی خدا نکند مردم دیوانه بشب
زانکه گویند خلایق همه افسانه بشب
نتوان گرد گذشت ازره دیوانه بشب
گوش دار این سخن و موی کمر شانه بشب

زرد روی تو مه دهر ند روز و شب بحجاب
حجاب نیست میان من و تو غیر شراب
چه چاره سازم اگر نشری مرا اشک خود
ز رنگ پاک ز دوشت سرخی از رویم
نقاب ... کاتبی ز هجر تو وصل

ز ابروی تو همه سال پشت خم محراب
خوش آنکسان که ندارند در میانه حجاب
دلیست غرقه بخون نم ز فکر روز حساب
که زر سفید شود چون بود رسد نمک آب
کسی سفید نشود چون مسبب الاسباب

آن پری کز دل تجلی میکند هر دم ز غیب
این حکایت قصهٔ طورست و داماد شعیب

آن همی جان درمیان آمد تجلی را ز بت
جز خدا کس را نمیدانم که داند سر غیب

خوش صباح روح بخشست و نسیمی می وزد
دم بدم چون غنچه خواهم ساختن صد پاره جیب

بارها گفتم که تا کی چهره ام خونی بود
باز میگویم بگو در راز سرخی عیب

کاتبی ... گر گردن کشی دارد رقیب
زانکه سر خواهد نهادن عاقبت بی شک و ریب

تا بدان دم کز گل از گل مدت چون سر حجاب
هیچ از ساقی دوران مطلب جز سر خراب

باده لعل لبت گل خندان روی
بندهٔ تست بدین عشق هزاران سرخاب

ای جوان گشته از این پیرزن رنگ مباش
زاستخوانیست سفید آتش و از جان سرخاب

روز رفت و شفق از پی همه راهست گذار
کو سفیدست درین نوبت و کاهی سرخاب

کاتبی گفته رنگین ترست در تبریز
هست معروف که معروف ترست از سرخاب

روی گردان کی شوم زان رخ بهنگام عتاب
گرچه در کار می کرد داند روی از عتاب

ازمنش بر دل غباری هست از آن بارم رشک
بهر دفع گرد باید بر زمین پاشیدن آب

کی توان گو تای آن گلرخ ز حسابش شمرد
در بیابان حسن نبود مغیلان را حساب

در رکابش هر کجا روی ننهد خود مالیده ام
کس نمی داند که آهن باید زر دارد رکاب

کاتبی قصهٔ ما شعار زادل بسوخت
آتشی باید که سازد سینه در مجلس کباب

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت
عقل و جان را داد دستور و مرا دیوانه ساخت

عشق هر زدی در دل عقل کنج کسی
گفت اگر صد هزاران خانه را ویرانه ساخت

نیست در پیمانهٔ دل غیر خون کو قضا
از پی پیمودن خون دل کین پیمانه ساخت

شمع را نیست میل خلق سوزی در وجود
شمع در یکدم تواند کار صد پروانه ساخت

مردمان افسانه بهر خواب سازند و مرا
خواب چشم و میان مردمان افسانه ساخت

خال او تخم محبت دان که دهقان ازل
گشت زار هر دو عالم بهر این یکدانه ساخت

هر کسی را سرنوشتی ساخت در عالم شهید
کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه ساخت

هر کرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست
یاد نارد دگر بیرون باغی صحرایی

کاتبی آهسته تنها همه را چون بزمی
تا بگویم که مرا نیز تمنایی هست

دل عشاق بیار است مه رخسارت — بحمد الله که زین گونه دل آرایی هست
ز آستان تو نگذرم طلبد واعظ شهر — نیست آگاه که نیکوتر از آن جایی هست
کاتبی محنت و اندوه و غم و درد و بلا — همه زیباست اگر چهرهٔ زیبایی هست

کدام دل که ازو جانب تو راهی نیست — کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست
ز جور دور جفای سپهر ای ساقی — کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست
خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال — ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست
چو خیر و شر نه بدست یک سر موی — اگر صواب ندارم مرا گناهی نیست
پناه کاتبی خسته در جهان رو توست — چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

غلامی خط خوبان سعادت ازلی است — گدای میکده را گنج نامه در بغل است
غرور علم نه از غافلیست ای مطرب — تو این ترانه ادا کن که کار با عملست
درون میکده ای دل بجو دوای خمار — مپوش رنج که ساقی حکیم زلبست
ز هجر ساقی و می کی بود امید حیات — مرا که کوه الم سنگ سلغ اجل است

بیا اگر اجل من تیغ غمزهٔ تست — اجل حیات منست و حیات من اجل است
چنین که قافله سالار کفر چشم تو گشت — بار رویت که بنای خلیل را خلل است
خوشست گفتهٔ رنگین کاتبی لیکن — فغان ز طبع غزالی که فارغ از غزلست

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسملست — ای جان برای خویش که مراد تو حاصلست
باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشد — دیوانه هر که میشود امروز عاقلست
شد سرخ سوزنی که مرا چاک سینه دوخت — آن سرخیش ز خون نه که از آتش دلست
چندین هزار قافله گم شد بر آب عشق — پرسید میر قافله را کین چه منزلست
ای دل مجوی خاتم فیروزهٔ سپهر — بگذار این نگین که پر از زهر قاتلست
صیدگاه مشو که بد در کمان چرخ — بسیار صید کشتهٔ این مهره در گلست
بر لوح دل خوشست خط یار کاتبی — هر نکته که این بحث نیست باطلست

ز چشم و دل من خاکیم در آتش و آبست — بچشم بین و ز دل رحم کن که کار خرابست
مساز رشتهٔ جانم ز هجر پاره همان — بریشم وفی تو او را اگر رشتهٔ رعایت

بلای روز حساب از شمار اگر چه برونست / شب فراق بلای شمار در چه حسابست

بروز صلح سوال ار کنم ز لعل تو بوسی / کشی بحکم و گویی که جنگ نیست جوابست

اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان / چرا دو نرگس مستت درو مدام بخوابست

بعهد قد تو تا سر کشیده بر لب جو سرو / ز عکس خویشتن او را هزار چوب در آبست

چو کاتبی ز می نیم خورده تو خرابم / تمام خسته انیم جرعه این چه شرابست

مرد بی عشق اگر چه انسانست / نام آباد و شهر ویرانست

هست از نعمت دو عالم بر / هر که بر خوان عشق مهمانست

پر ز عشق است هر دو کون ولی / عاشقی داند آنکه پر دانست

تو اگر بحر بنگری از کان / جوهر عشق اصل ارکانست

قبله عشق هست نزد اهل صفا / کعبه ریگی ازین بیابانست

حشمت از عشق جو که خاتم عشق / گر بموری رسد سلیمانست

عشق گنجشک دل کند سیمرغ
کاتبی این زبان مرغانست

کم زنی در عشق و کم صبری دلیل پر غمیست / بی مروت مرا بیرون از تنها صد یکیست

زخم هجرم هست دور از وصل این درویش را / صعبتر از فکر زخم اندیشه بی مرهمیست

دیده خاشاک درت خواهد مدام از بهر آنک / چوب در جاروب حکمت چیست بهر محکمیست

خسته هجرت بصورت گرچه در این عالمست / صورتش را چون بمعنی بنگری آن عالمیست

گر خورد خونم سگ کویش نیاید دم زدن / زانکه ما را در میان در نیت حق همدمیست

جان نکرد ایثار پایت زاهد نا آدمی / مسکی تا کی کند آخر نه جان آدمیست

کاتبی کاحرام کویت بست خواندی محرمش / هر که محرم است ازین احرام در نامحرمیست

جان من از لب جان پرور جانان زندست / دل من زنده عشقست نه از جان زندست

نوش دارو لب یارست دلم را که چو جان / زهر محنت همه دم نوشد و زین جان زندست

عشق او کشته نوحست که در وی جانم / با چنین شورش این اشک چو باران زندست

بازگردد از سفر ای یوسف مصری که هنوز / کوری چشم تنم دیده کنعان زندست

همه را زنده دم صبح قیامت سازد / کشته مهر شهیدیست که بی آن زندست

شنوای دیو خود کم شدن خاتم لعل ... دست بر دل نه و جان کن که سلیمان زندست
کاتبی نیست حیات دلت از یادی جان ... دیدن آن ساعد سیمین و بد پستان زندست

مهرت از دون گشت چون تیغ ستم در سر نشست ... ذوق مجنون بیش شد چون کاسهٔ لیلی شکست
نیمه ماند از خدنگت در دل من راستی ... بیش از تأثیر آن این نیم جان من برست
ناوکت در سینه‌ام نگذاشت کاری دیگر ... صد جراحت دید و بگذشت و یکی مرهم نبست
خواست از دل ناله چون تیرت در تن دید گفت ... در درون آنکی خواهی در برون نشست
کر نمی بندد عدد از بهر قتل کاتبی ... لشکر خطت بگیر چه را دادند دست

کم نیست خوب روی ولی یار ما کیست ... بسیار بنده هست و لیکن خدا یکیست
عشاق را نه زهد بکار آید و نه دل ... اینجا اگر گداست و گر پادشا یکیست
دعوی دو بار چیست کسان را که یار کشت ... دل گرفته اند اگر خون بها یکیست
مردم کشند تشنه دلان را ز تیغ طعن ... خونریز ما بواقعهٔ کربلا یکیست
با کاتبی ز دینی و عقبی مگوی عیب ... این هر دو چیست خاطر درویش ما یکیست

شد دلم صد وصله تا تیرت برون آمد ز شست ... زانکه تیرت همچو جان در وصلهای او نشست
تا پرستارم رخت را تا بشب میسوزدم ... جز تف دوزخ نباشد حاصل آتش پرست
نیست چون مریم ز مهرت سر بلند از نصیب ... گرمی خورشید از وی بیشتر بود در جای پست
پیش محراب دو ابرویش مباش ای دل حزین ... چون هلال عید دیدی در دعا بردار دست
کاتبی مویش چو دیدی در غلوی غم مپیچ ... شب در آمد بعد از این هنگامه برخواهد شکست

مپرس ای گل خندان که دیده‌ات چونست ... ز هجر لاله رویت چو کاسه خونست
مرا که کعبهٔ وصلت رسان که در ره عشق ... ز رنگ بادیه‌ام درد و محنت افزونست
جهانیان همه جویند ابروت اما ... نه هر که شد متولد بمصر ذوالنونست
بدور چون تو طبیبی که مرده زنده کنی ... بلا کشیدم و روزی نپرسیم چونست
ز عشق پند دهد زاهد و تو دل بری ... ندانم آن چه فسانست و این چه افسونست
کجا ز دوزخ و روز حساب دل ترسد ... مرا که سوز درون از حساب بیرونست
ز کوی زلف تو زان کاتبی نپیچد سر ... که هر که روی بتابد ز راه دین دورست

غمت از هیچ خاطری کم نیست / بخش این در جهان مرا غم نیست
جرعهٔ هر که نوشد از جامت / بطرب هیچ کمتر از جم نیست
تیغ بر من زنی بریزی خون / زخم چندین مزن چو مرهم نیست
در حریم دلم لبی از دست / با که گویم که یار محرم نیست
کاتبی آب رو مجوی از مهر / چشمهٔ آفتاب دائم نیست

دیده حسن هر دو عالم در رخ او دیده است / آفرین دیدش باد که نیکو دیده است
او مرا دیدست و می گویند پیش او بدم / گفت بدگویان چه کار آید مرا او دیده است
آنکه گفتا روی او خورشید را ماند بنور / روشنم گردید کو خورشید را رو دیده است
عیب نتوان کرد اگر آهوی صحرا رو نهد / آنچه در روز ازل زان چشم جادو دیده است
کاتبی هر که که پیچیدست نور آن دو رخ / آفتاب و ماه را سنگ و ترازو دیده است

بدان خدای که کس جز او خدای نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر مدار و امید بهبودی / شنوده ام از حکما مرگ را دوایی نیست
چه خوب گفت بلبل صبا برابر گل / که دل مبند در آن چیز کش بقایی نیست
ز سیم و زر چه کنی برگشای دیدهٔ دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست
مگو ست کاتبی از دلبران جفا و ستم / مگو بدست که این قوم را وفایی نیست

پیش رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست / چشمهٔ خورشید را گر تاب هست این آب نیست
هر نمک کز لعل پرشور تو گاه خنده ریخت / داند آن ابرو که جز در دیدهٔ بیخواب نیست
سجن کاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرنج / زانکه در روی زمین زین خوبتر محراب نیست
غمزه را هر دم بقصد خون من خنجر مده / کز برای کشتن حاجت قصاب نیست
کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب / هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست
ای صبا در دیدهٔ من خاک این در توتیاست / خاک در زان تیغ تیا بهتر که او زین باب نیست
قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس / زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

ترک زلفت با وجود هم پس نتوان گرفت / چشم از روی بیا هست نیز نتوان گرفت

دل که عاشق شد به هر دم هوای نو شود / بچهٔ مرغی که پیدا گرد در پر توان گرفت

راست ناید صبر و سودای پس زلفش بهم / رشته چون بود بر ابریشم نتوان گرفت

برگذار تیر چشمان تو دل خود را فکند / گرچه تیر تو کمانداران گذر نتوان گرفت

حسن تو مشهور شد از روی زرد کاتبی / تو شهی اما جهان را جز به زر نتوان گرفت

ای حریفان همای باده جام الست / کوزهٔ آلوده داریم خوابش بشکست

از برای عزیزان شهر مصر آراسته‌اند / چند چون یوسف توان در گوشهٔ زندان نشست

جان ندارد زانکه فکری که از تن وارهید / زخم ماهی خوش شود چون رست در دریا ز شست

چشم چون پوشیم بارا مرده خواهند شرط نیست / چند روزی در بر دیگر دامان خواهیم بست

کاتبی صد بار گریبان چاک کردی در فراق / دامنش مگذار از کف گر فتاده گر به دست

در جانم از بلای تو آتش فتاده است / وین آتش بلا چه بلا خوش فتاده است

دل نیست این که می‌طپدم در درون گرم / دیوانه‌ای میانهٔ آتش فتاده است

از بهر سیم و زر دل ما غش نمی‌کند / پاکیم و نقد ما همه بی‌غش فتاده است

در دور روی یار از آن زلف تابدار / تشویش می‌کشم که مشوش فتاده است

ای دل کجا توان نگهی چشم دیدنش / کان شوخ تندخوی پریوش فتاده است

چون سپر بر دو تیغ و کشید در زمین نیاز / نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است

ای همه نو وصف خط تو اوراق کاتبی / چون لوح سبز خرم منقش فتاده است

هیچ دل نیست که در زلف گره‌گیر تو نیست / هیچ جان نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست

سینه‌ای نیست که پیکان تو در او نشکافت / جگری نیست که پر خون ز پی تیر تو نیست

آهوی چشم تو تا میل به صیادی کرد / هیچ جا شیردلی نیست که نخچیر تو نیست

قتل تعبیر کنی وصل چو بینم در خواب / خواب سر خنده که خوب است چو تعبیر تو نیست

بر سر قبر شهیدان چه قدم رنجه کنی / خاک این بی‌کفنان لایق تکبیر تو نیست

هر شبی بر جگر چرخ هزاران داغ است / عجب ای آه جگرسوز که تأثیر تو نیست

کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی / دادم اقرار بدین جای تفسیر تو نیست

کوه غم ای دل هم آواز من شناس است / پرده‌پوش مجنون دامن صحرا بس است

بازگرد ای عقل سرگردان که در راه فنا / عشق و تنهایی و بی‌زادی رفیق ما بس است

چون سلیمان تخت مرغان دیگری بی‌بیم / در بیابان سپهر ما سایهٔ عنقا بس است

همچو نرگس جام زر گر نیست ما را غم نیست / زانکه ارباب نظر را دیدهٔ بینا بس است

شمع جنت دیگران آتش دوزخ مرا / خانهٔ دل باشد تنگ چراغ اینجا بس است

ای اجل شهر تن ما را بچشم ما گذار / کز پی ویرانی صد شهر یک دریا بس است

کاتبی گر طی شود اوراق مهر و مه چه باک / خط اشعار تو نقش گنبد مینا بس است

ایثار کرد تن سر و آن خاک پا نیافت / شد خواجه مفلس و اثر از کیمیا نیافت

گنج مراد را خط خوبان بود سجل / این گنج نامه‌ایست که هیچ اژدها نیافت

آه خدنگ یار که بست از دلم دوان / پیکان نشست بر سر هم دید و جا نیافت

هر خرده دان که جست نشان از دهان او / گم گشت آنچنان که دگر خویش را نیافت

مرد از ذوق کاتبی و تیغ او ندید / مسکین غریب کشته شد و خونبها نیافت

ای روح قدس جز بخود همدمی نیست / کس را بحریم حرمت محرمی نیست

هم طالع خوش داری و هم طلعت روشن / چون شب چارده هیچ کمی نیست

سستی بود ار دست ز عهد تو بدارم / هر چند که پیمان ترا محکمی نیست

هستم ز غم و درد تو دایم خوش و خرم / بهتر من ازین به خوشی و خرمی نیست

ای کاتبی ار طاقت دستان غمت هست / در عرصهٔ مردی به ازین رستمی نیست

با هر سخن که ذکر لب او رفیق نیست / در انجمن فراخور اهل طریق نیست

با هر نفس که میگذرد گر نه یاد اوست / همچون مسافریست که او را رفیق نیست

ساقی برای خوش حریفان سبیل دار / گر نیست جوش ما ز می چون عقیق نیست

جز ساقی و شراب مروق بر چرخ / محبوب مهربان و رفیق شفیق نیست

بگذار ز آستان فلک کاتبی چو باد / در این دقیقه حاجت فکر دقیق نیست

عاشقان را داد روز کشتن ای تیغ خوش دولتست / خوش برای آن دل که اینها کار عالی همتست

تا گذشتی ای شه عاشق کشان از کشتنم / بر دلم هر جوهر تیغ تو داغ حسرتست

گر سر خاک شهیدان از زیارت میکنی / زیر هر ذوق فلک هر سنگ لوح تربتست

آتش شوقت ز جان سوز نالگم مباد — زانکه هر یک شعلهٔ آتش نسیم رحمتیست
پرسش بیمار خواهم کرد گفتی ای طبیب — نیست ضایع رنج من گر این خبر را صحتیست
سود من این بس که جان مفلس سودایم — بر سر بازار غم مردم که کسب لذتیست
فارغم چون کاتبی از خلوت بادام زهد — تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوتیست

یارم بتیر غمزه جگر پاره پاره ساخت — هر پاره را بتیر دگر پاره پاره ساخت
چون غنچه پیرهن بهوای گل رخش — خواهم ز دست یاد بجز پاره پاره ساخت
در دور آفتاب رخش تیر آه من — درع فلک بدور قمر پاره پاره ساخت
سنگین دل ار فتاد ز قیش چه باک ازان — فرهاد کوه را بتبر پاره پاره ساخت
هر خانه که عشق در و نقش زهد دید — دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت
لاف بتاج وصل از آنست کاتبی — کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

ما کشتگیم و کشته شدن اعتبار ماست — شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم — بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم — گویی که سنگهای ملامت حصار ماست
زاهد که داد وعدهٔ دیدار و باغ خلد — آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست
ای دل خوشست صحبت اهل ورع ولی — پیر مغان میکده در انتظار ماست
ما را گرفته یار سوی دار میکشد — ساقی بیار می که دو پیمانه دار ماست
چون کاتبی خوشیم که در دور زلف یار — عالم معطر از قلم مشکبار ماست

هزار آتش جان سوز در دلم پیداست — اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
برون ز کون و مکان عیش اهل بیخانست — کجاست گوش حریفان و این صدا ز کجاست
چه غصه گر دل شیخ شهر از دا — که نیست واقف امروز و در غم فرداست
برون برو ز سراپردهٔ فلک ای — که بارگاه سلطانی درون پرده است
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل کن — که شیر چرخ سگ آهوان این صحراست
شهید میکش چون شمع بارها سر خود — فکنده دید تیغ و هنوز بر سر پاست
پرست گوش جان از صدای نغمهٔ عشق — پر از کاتبی ز کلک خویش کن چه صداست

یک سجده پیش روی تو یک روزه طاعتست
روزی که روز حشر برش نیم ساعتست

من کیستم که سجده برم پیش ابروت
انصاف گفته اند که بالای طاعتست

دارم سعادتی که بجور از تو قانعم
آری کلید گنج سعادت قناعتست

در هجر قاصد تو رهاندم از هوش
در دوزخ از رسول امید شفاعتست

هرگز ز کاتبی طلبی جان روان بری
از پادشاه حکم و ز چاکر اطاعتست

در درگه یار خواب خوش نیست
این کار بهیچ باب خوش نیست

در پاش بمیرم ارچه گویند
در سایه [illegible] خواب خوش نیست

چشم و رخ او خوشند اگرچه
بیمار در آفتاب خوش نیست

جنگ ارچه کنند بهر آن لب
غوغا بسر شراب خوش نیست

بی سبزه و قد تو کاتبی را
گشت لب جوی و آب خوش نیست

هیچکس یکسر مو از دهنت آگه نیست
دم ازانجا نتوان زد که سخن را ره نیست

بمن سوخته کی شب رسد آن زلف دراز
رشتهٔ عمر دهد کام اگر کوته نیست

دل که شد دشمنم از زلف فرستش بدهن
آنکه در بند بماندست بجز دزد چه نیست

گفته نیست مرا هیچ وفایی بالله
از تو صاحب نظر از اطمع بالله نیست

کاتبی ذوق ندارد دل و جان بی غم عشق
بی سر انجام بود خیل که او را شه نیست

آنرا که چشم بر رخ زیبای یار نیست
گویی امید روشنی از روزگار نیست

شد بخت یار آنکه بدو گشت بخت یار
بد طالعی نگر که مرا بخت یار نیست

در پایدار هر که بعشق نباخت سر
ای خواجه جاه و دولت او پایدار نیست

گویند چون تو نیست یکی از هزار خوب
هر چیز گفته اند یکی از هزار نیست

مقصود کاتبی ز خط و شعر وصف تست
مانند دیگران غرضش یادگار نیست

ما را ز لعل چون شکر او روایتست
این قصه بشنوید که شیرین حکایتست

در ملک حسن یوسف مصرست آن عزیز
جان پیش او چه حاجت جبریل و آیتست

هرگز نکرد پیش عشاق بی نوا
ما را ز بخت خود همه عمر این شکایتست

ما از برای او بغریبی فتاده‌ایم / واندر همین قدر اگر او را ولایتست
ای کاتبی مدار امید وصال ازو / گر پرسشی کند ز تو کافی کفایتست

هر نقش خوش که در قلم صنع صانعست / مجموع را خط رخ خوب تو جامعست
در وادی فراق دلا سوخت مهر تو / بیچاره آنکه سوختهٔ برق لامعست
دل خسته شد که از تو طمع داشت پرسشی / رنجور خاطرست مدام آنکه طامعست
آنرا که بخت نیست بخورشید طالعی / من سوختم ز طالع خود این چه طالعست
درمان کاتبی چو حبیبست ای طبیب / زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایعست

مجمعی جوید دل من کو کی آن شاهد کجاست / ای مسلمانان نماز و روزه شد مسجد کجاست
بهر قلم قاصدی کنند می‌آید ز یار / مژدهٔ مقصود دم آید یا رب آن قاصد کجاست
در چمن خود را بدستان سرو بالا می‌برد / دستانش ولی آن دست و آن ساعد کجاست
زاهدان گریان بخلوت عارفان خندان بباغ / خندهٔ عارف کجا و گریهٔ زاهد کجاست
کاتبی شد با شهادت بهر آن شاه شهید / زین شهید با شهادت یاران شاهد کجاست

هر سخن کان نه ز تیر تو بود نشتر است / هر صدا کان نه ز تیغ تو بود درد سر است
تار زلفت گر از بنده برد نیست خطا / رشته آنجای شود پاره که باریکتر است
نیست تأثیر ز آثار دل و جان اما / سوز آثار تو ما را ز دل و جان اثر است
نوش دارو که بدو رنج ز بیمار برند / در شفاخانهٔ لعل تو یکی رنج بر است
کاتبی یار غمت داد چو بیمار شدی / گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفر است

خویش را دل چون سر زلفش خریداری نیافت / جز بدو هر کس که سودا کرد بازاری نیافت
دل ز سر تا پا همه خون گشت و درویشی ندید / رند مسکین باده پیدا کرد و گلزاری نیافت
در دلم نبود پس از خونریز هیچ اندیشه‌ای / غیر ازین حسرت که آیا دستش آزاری
عقل کل روزی که طاق چرخ را معمور داشت / خوشتر از ابروی آن خورشید معماری نیافت
گشت عمری کاتبی تا دوستی آرد بچنگ / عاقبت خوشتر ز غم در عاشقی یاری نیافت

جانم از هاتف سحر تشریف این الهام یافت / کای خمارآلوده کام خویش هم از جام یافت

ساقیا آغاز و انجام جهان یکسر نکته است
در ذوق مستی دلم از جو بدار خشمت عجب
غم نزادم گر خیال خالت آید در درون
کاتبی گر نام و ناموس جهان گم کرده بود

هر که عیش آغاز کرد آگاهی از انجام یافت
در درون چاه تنهائی قوت از بادام یافت
شاد باشد عنکبوتی کو مگس در دام یافت
یافت نام آنکه از سودای نیکو نام یافت

از خیال نخل بالای تو هر دل کو تهیست
بانگ کوی تو گفتم بی رهی یک دم مباش
زیر پایت خاک در عشقست غافل از این
در چمن هر جا که تماشا ... خیمه زد
عاقبت در دشت و صحرا ... چو گدای

روی دیوار بلند عمر او در کوتهیست
بامی گر ز آنکه نبود نیست از ره بی رهیست
خاک راهم بهتر از ما درین ره آگهیست
کمترین میخ طناب خیمه اش سرو سهیست
هر که را دل مایل آن لاله روی خرگهیست

شمع را امشب ز روی یار نوری دیگرست
مجلس ما فخر دارد از رخ او بر بهشت
از برای دیدن دیدار موسی شد بطور

حاضر از آن دم که مشقش حضوری دیگرست
گرچه در هر گوشه قصرش حوری دیگرست
عاشقانش را بسر آن کوی طوری دیگرست

گرچه بی نقش جهان بر چشم ما بود سیاه
کاتبی را تیغ و غم بسیار از گرمان رسید

ز آفتاب طلعتش در دیده نوری دیگرست
دم نزد او نیز از آسیب صبوری دیگرست

غمی کاید ز تو چون جان عزیزست
نه تنها تو مرا ای جان عزیزی
در بساط عشقت کی شود خار
شب هجران سرشکم خوشتر آید
عزیزان هر یکی دارد چیزی

که در هر جا بود مهمان عزیزست
هر آنکس را که دیدیم جان عزیزست
که پیش مؤمنان ایمان عزیزست
چو سال خشک شد باران عزیزست
ولیکن کاتبی را آن عزیزست

اگرچه قد تو بر رسته جفا کاریست
دلم به پیش خدنگ تو خویشتن داریست
لب و دهان تو صد جان بهای تنگ ... خند
دلا سرای عناصر گذار کز بی جا
چو دید خال و خطش کاتبی بحیرت گفت

ز سرو و پسته کشی از بلبلان هواداریست
که مایه طرب و ذوق خویشتن داریست
متاع در همه جا کم بها ز بسیاریست
هزار گشته درین کهنه چار دیواریست
چه نقشهاست که در پردهای زنگاریست

دمی که درد دلی با ندیم جانان گفت / رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
زبیخ کند مرا تا به دو کشادم راز / چو آن گیاه که سر درون بلقمان گفت
ز دل نزدین بود آنرا که گشت کافر عشق / مرا بواقعه این حال پیر کنعان گفت
بگیر باده لعل پری رخی بکف آر / گذار قصه که این آصف سلیمان گفت
بعهد زلف چو طاوس و طوطی خط یار / چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

باد صبح امشب ندانم چرا افتاده است / غالبا چون من زگلروی جدا افتاده است
ای دل امشب در درون سینه سوزان مباش / رخت بیرون که آتش در سرا افتاده
تا بر ابروی کج آن سرو قد افتاد حسن / راستی را صد گره در کار ما افتاده است
دل که بسیاری بگرد آن زنخدان دوم / دیدمش روشن که در چاه بلا افتاده است
کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد سوز عشق / باد ویران خانه کو بی هوا افتاده است

مرا که غیر صبا و دم صبح همنفسی نیست / چونی بهیچ جز افغان و ناله دسترسی نیست
نگفته که بیایم پرسشت چو بمیری / بیا بیا که ازین خسته تا بمرگ بسی نیست
مگر خدای رساند ترا به بی سر و پایی / وگر نه کار چنین در جهان بدست کسی نیست
ز شوق کعبه کویت دلم چه شد که بنالد / براه بادیه عشق کمتر از جرسی نیست
مثال کاتبی از خط دمید گرد لبانش / ازانکه هیچ شکر در زمانه بی مگسی نیست

سبزه خط از رخش راه دمیدن برگرفت / وه که خواهد ملک اسلام را کافر گرفت
از رخ زرد من سرگشته و سیم سرشک / بعد ازین خواهد همه عالم زر و زیور گرفت
دوش شمع از صورت آن ماه معنی نمود / لاجرم با شب نشینان صحبتش در سر گرفت
آن زنخدانست کز وی خط مشکین میدمد / یا مگر سیبی است کش خواهند در عنبر گرفت
کاتبی گر تیغ آن مه ردی خونت را بریخت / غم مخور زانرو که نیکی می توان از سر گرفت

رخت ماه و قدت سرو روانست / خطت جان و لبت خوشتر زجانست
مرا پرسی که گم شد باغم هیچ / اگر افزون نشد باری همانست
مگر خورشید رویت دید چون شمع / که در وصف تو سرتاپا زبانست

کو ناصح بعاشق پند شیرین — مزاج گرم را حلوا زیانست
نکو دانست کارت کاتبی یار — بحمدالله که یار کاردانست

جمشید روز باده در بزم ما گداست — زین باده هر حبابی جام جهان نماست
بیگانه هست ای تن اشکی که رفت در خاک — روزی که خاک گردی هر قطره آشنایست
گر صد بلا نباشد جانم ندارد آرام — زین نخر ندیدم جان این جان بلاست
گردند گرد عالم ذرات و مهر و زنم — تنها نه من چنینم در هر سری هواست
ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات — تو نشنوی سخن را لیکن این سخن زجاست

شعله شمشیر عشق شمع درون منست — گرمی بازار عشق از تف خون منست
منزل مهرش منم گو کعبه ذره بین — اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست
بر سر کوی فنا خانه غوغا منم — باک ندارم ز دار دار ستون منست
آه درون سوز من پای برون گر نهد — همچو درونم شود آنچه برون منست
خانه تاریک تن چیست بزنجیر عقل — بشکنم این بند با قوت جنون منست

هر سر آب دو چشم بود تنم بیقرار — این غم و درد کوه بحسب سکون منست
در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت — این همه سحر حلال سحر فسون منست

ای زبار عشق تو صد پیل تن را پای سست — نیک بشکستی بساعد عاج را دستت درست
کهگل از دیوار خود سازد و بسوی من فرست — زانکه سخت از چوب دربان دل من گشته سست
با دهانت دل چو همدم گشت چون بگفتمش — گفت شیرین خانه دارم و لیکن هست چست
همچو طوطی مارم نجو در ره دو برای چشم زخم — زانکه دایم در دلم نقش دعای جان تست
کاتبی دیوانه شد زانست جویای رقیب — هیچ عاقل گرنه در عالم بد خود را نجست

شب خمار سر آمد دلا شراب کجاست — دمید صبح نظر کن که آفتاب کجاست
فلک ز آتش مرجون پر سیح خواهد سوخت — بپرس چشمه خورشید را که آب کجاست
بدوست رکاب آن سوار شب روا — کجاست دست منای بخت و آن رکاب
مقربان سخن شه بکس نمی گویند — زداد خواه بپرسید کان جناب کجاست
به پیش روی تو آن پرده ها که گشت نقاب — تمام پرده چشمست و دل نقاب کجاست

وطن خرابه تن داشت کاتبی دل تو / درین خرابه کنون نیست آن خراب کجاست

سلطان ملک عشق خداوندگار ماست / جان با حسن بعشق خداوندگار ماست

در دور ماه طلعت او شاه نه فلک / بیرون چار پرده کین پرده دار ماست

و انظه که داد وعده دیدار و باغ خلد / آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

کی بر دار خود چیند آن شاخ ارغوان / کش پرورش بخون دل بیقرار ماست

ای کاتبی ز سودن رخسارهای زرد / آن خاک آستان فلک زرنگار ماست

مهر آن مه روی هرگز از دل ما کم نرفت / وز نظر نقش لب او دیده را یکدم نرفت

تیغ زد بر هر که بود او در هوای آن میان / یک از تیغش کی هوا از سر ما کم نرفت

اندران مجلس که ساقی لعل جان افزاش بود / بر زبان هیچ مستی فکر جام جم نرفت

آنچه بر من رفت در بیرون شد از کوی تو / در برون رفتن ز جنت بر دل آدم نرفت

وصف پیمانش حدیث کاتبی را راست داشت / تا کنون او در دل سنگین او محکم نرفت

ای که گفتی غم و اندوه کجا بسیارست / این متاعیست که در خانه ما بسیارست

نیست سودا زده را به ز بلا هیچ قماش / نفروشیم بکس گرچه مرا بسیارست

گاه خاک ره یار آوردم که بویش / این چه لطف بودن ز هوا بسیارست

چند گویی که درین پرده نمی یابم بار / تو اگر راه روی راه نما بسیارست

او همه حسن و دل و جان و همه مایل او / شهر چون صاحب خیرند گدا بسیارست

گفته کاتبی از جور و جفایم چو نی / جور بگذار و جفا لطف شما بسیارست

قضا چو شمع جمال ترا همی افروخت / دل مرا تن و جان مرا جگر می سوخت

خرید عشق تو جان و فروخت خویش / زیان او همه شد سود ازین خرید و فروخت

هدایت تو بعشقم دلیل شد ورنه / بکسب علم لدنی نمی توان آموخت

هزار زخم گر از غمزات رسد غم نیست / بسوزن مژه چون عاقبت بخواهی دوخت

کباب شد چو دل کاتبی هزار جگر / دمی که آتش می شمع عارضت افروخت

دلم که در بدن او را نه قوتست و نه قوت / ز درد هجر تو چون مرد دلیست نابود

مقام جملهٔ خوبان و منزل تو بلطف
ندانم آن لب خندان چه لعل ترکیبست
مگر ندید زنخدان تو کسی کو را
غمت چو داشت دلم انجیل هجران گفت
فغان کاتبی از هجر چون ز چرخ گذشت

چو ملکت ملکوتست و عالم جبروت
که هست به دهان از مفرح یاقوت
عجب نبود بچاه اوفتادن هاروت
بیان محاصره کردن که شهر دارد قوت
فتاد غلغله در میانهٔ ملکوت

ما را از سلامت نرسد غیر ملامت
در مهر رخ سنگدلان کوشش کرامت
ای ماه مرا دیدن روی تو تمامست
شد کوی تو ام مسجد و ابروی تو محراب
ای کاتبی این پند بنا بر خوشی تست

ای شیخ ملامت چه کنی رو بسلامت
در پلهٔ اعمال گران روز قیامت
گفتم سخن مهر دل خویش تمامت
فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت
رو خانه بنا کن بسر کوی ملامت

آن که شناسد حال اشک ما که چون افتاده است
حال او خاک کوی خسرو شیرین لبان

کز میان مردمان ناگه برون افتاده است
قصهٔ فرهاد و کوه بیستون افتاده است

خانهٔ چشم و دلم زان لب و رخ دم بدم
آب روی ما بجوید سگی در کوی یار
از برای پای بوسش کاتبی مانند زلف

آب در بیرون و آتش در درون افتاده است
نیم اشک چشم ما گو گرم خون افتاده است
در گذشته از سر خویش و نگون افتاده است

اهل سخن را زبان بست دهانت
تشنه لب و خاکیم هیچ غمازا
ما همه چشمیم بهر روی تو دیدن
غمزه و ابروی دلکش از بنمای
کاتبی خسته همچو کاغذ زبان

موی شکافان نیافته میانت
گرچه بسی هیچ آب روانت
کو دیده چشمی که او نشد نگرانت
جان نبرد هیچ تن ز تیر و کمانت
کشت گدای از آنکه یافت نشانت

درد سر ای تیغ خواهم که جان تن آنجاست
مراد تو تیغ است آزادت چیست
هلال خود ننمودی دعای هر شب و
هوای قد تو گر سرو را نگیرد دست

گر است درد و سر انجمن بجان درخواست
امید از طرف بخت کارگاه خداست
که دیده ایم و نو بخشم وقت دعاست
بپای خویش نگارد است بر تو انداخت

جو کاتبی ز ره طنز خواندیم نادان / مرا با رتو نه زانکه پس خدادانست

آنکو بتو دل بست کشاد دو جهان یافت / وانکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت

هر خسته که جان داد و ستد از دو لبت کام / مقصود دل از داد و ستد دو جهان یافت

آنکس که به بیداد دو زلف تو رضا داد / بیداد کرامت که داد دو جهان یافت

درویش عشقی چو تو یک شاه کجا دید / درویش که مبدا و معاد دو جهان یافت

از خال و خطت کاتبی سوخته دم زد / تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

کج نگویم سرو قد او بغایت راستست / قصه ما کج باشد اما این حکایت راستست

سایه خود چون ازین بی برگ میدارد دریغ / گر بود آن باور از من این شکایت راستست

ابروی همچو کمانش با دلم دارد کجی / لیک تیر غمزه اش با جان بغایت راستست

تا رقیب کج روش مانع شد از خونریزیم / موی چون تیرم بر اعضا زان حمایت راستست

کاتبی از مذهب عشق ... بی پا و نوا / ای مخالف در گذر راه هدایت راستست

چمن

بدهن من نخواب نسبت الماست / محیط را که بهر گوشه ایش دریاست

بحسن و طلعت خود عالم دل آراست / همیشه باد که خوش حسن عالم آراست

زکوی تو نتوان یافت هیچ جا خوشتر / مرا اندیشه دل اینجا کشد که خوش جاییست

دلا بمردم نادان مباش و دانش جوی / گر یادگار مرا این سخن ز داناییست

لبش بدادن جان کاتبی امانی بدهد / ولی ز غمزه او مردم تقاضاییست

باز این دل از فراق یار نالیدن گرفت / از دل خارا روان خون ناب باریدن گرفت

نالهای زار من از نه فلک بگذشت دوش / چرخ از درد دل من تنگ گردیدن گرفت

صبحدم باد صبا بر گل بزد و گلها شکفت / غنچه لعل لب دلدار خندیدن گرفت

باغبان عشق تماشا میکند با گل صباح / عندلیب از رشک آن بر خویش پیچیدن گرفت

کاتبی چون دید روی ساقی سرمست را / توبه و تقوی شکست و باده نوشیدن گرفت

تو آن گلی که ترا صد هزار دستانست / ز باغ عارض تو عالمی بگلستانست

بباغ زلف سیاه تو دیده ام عمریست / هنوز خاطر مسکین من پریشانست

رقیب آمد و من زار زار میگریم / چو ابر تیره درآید هوای بارانست
سحر که بی گل رویت گشت باغ شدم / هنوز در دل من غنچها چو پیکانست
بغمزه گفت که فردا ترا بخواهم کشت / مگر ز گفتهٔ خود این زمان پشیمانست
چنین که سیل سرشک تو کاتبی برخاست / اگر خراب شود شهر بر تو تاوانست

پس از رحیل درین ره هزار مرحله است / کسی که از همه بگذشت میر قافله است
دران مقام که ز دود شعلهٔ نور آتش عشق / ز سوز سینه چه پروای شمع و مشعله است
شبان وادی ایمن چه راه رود گستاخ / که عشق را به از صد هزار در گله است
حدیث عشق ز رندان سوال باید کرد / فقیه شهر چه داند که این چه مسئله است
زیان نکرد کسی کاتبی که عشق خرید / تو هم بکوش که سودت درین معامله است

دلا منال ز فراق از جفا و جور حوادث / که نیست قوت مبعوث بی ارادت باعث
بنوش ساغر [illegible] کنون که نباشی / جهان کسی که گذشت و گذاشت مال بوارث
یکی شناس و مدان [illegible] دهشت و شش و نه / چه جای رابع و خامس چه حد ثانی و ثالث

ز کنج مدرسه خیز و بصدر میکده نشین / که حال گم شود از قیل و قال مردم باحث
چه کاتبی بنه از سر شراب جهل برادر / که خانهٔ پدری شد خراب از مباحث

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث / خوش وقت آنکه رستش از هیچ باب بحث
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس / بحاث عقل را نرسد زین کتاب بحث
رحمت برانکه غضب شمارد عذاب دوست / مبحث کر فقیه و ما از عذاب بحث
جسم شمارد انجم و زان ماه دم زند / همچون نهی که کند ز آفتاب بحث
خود را شمرده ام سگ او بیش از حساب / تا یار را بمن نرسد از حساب بحث

ای حج من بکعبه طوف سر کویت محتاج / لقب طالب کویت صفا کهف الحاج
در سر جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست / تا چه آرم بسر خود من دیوانه مزاج
بردی از زلف بتان پنجه بچابک دستی / آفرین باد بران ساعد و بازوی چو عاج
در فراق تو دوای دل بیمار اجلست / آه ازان درد که او [illegible] مسیح علاج
کاتبی بازی آن رخ نگر و حاضر باش / گر شود مات درین عرصه هزاران لیلاج

غیر اوصاف خدنگ تو نیافت علاج — هر چه گویند مرا راست نیاید بمزاج

عقل در راه بجان ماند چو شد سوی قدت — همچو جبریل ز قرب تو نبی در معراج

سیرم از قرص مه و مهر بدو روی تو — چرخ دادم اگر ساخت بنانی محتاج

تن من هست بهم بر شده بی ساعد تو — همچو آن خاک که آرند برون از وی عاج

کاتبی بر سر کوی تو رود در ره بسر — زانکه خاک قدمت هست بفرق من تاج

قد و ابروی آن دلجوست نمی راست نمی کج — خیالم زان قد و ابروست نمی راست نمی کج

مرا گفتا جوابت گر زنم چو چنگ بنوازم — ولی بود آن حدیث دوست نمی راست نمی کج

خدنگ آه چون زد بر شهاب و قد چو ماه نو — مرا هر شب از آن روست نمی راست نمی کج

بقصد تیر گفتا در کمانست و نزد بر من — خبر گفتن چنینش خوست نمی راست نمی کج

شه ما زلف تا دیدم بخواب و گفتمش گفتا — که خواب کاتبی نیکوست نمی راست نمی کج

گرفت کار من از وصل دوست دوش رواج — شنو اگر هوست هست قصه معراج

شهی که پایه قدرش رسید بر کرسی — چو دید نرگس مست گذشت از سر تاج

کجا روم سوی مسجد بفکر ساعد او — درست نیست نماز کسی که دارد عاج

رقیب او بدل ما نمی کند کاری — مباد آنکه بناکس کسی شود محتاج

ببرد قرار دل کاتبی و طاقت و هوش — اگر چه شه نکند ملک خویشتن تاراج

هست بر زلف او آن گیسوی پر تاب و شکنج — اژدهایی که بود روز و شبان بر سر گنج

نیست بر عاشق و دیوانه درست قلم — از من عاشق دیوانه سر مست مرنج

فکر شفتالو و سیب زنخت تا دارم — شد ز بی آبی و محنت رخ من چون نارنج

چه عجب گر گرو عشق برم از مجنون — زانکه برند ز لجلاج حریفان شطرنج

کاتبی وصف دهان تو عیان ما گفته — غنچه را هیچ نماندست به بستان سر غنج

پیش عاشق نه عاقل را کجا باشد رواج — زانکه بیمار اجل را سود نبود از علاج

منت رضوان نخواهم برد بهر باغ خلد — ز آستان او بدیگر جا ندارم احتیاج

هم غم او زانکه شادی که گهی پیدا — نیک جو و زند کاتبی با حریف بد مزاج

کاتبی جم گر کشیدی جام بهر چشم یار   همچو نرگس تا کشید از تخت و زر پر کرد تاج

جو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح   بدست ار نبود از زمین بر آر قدح
مساز کاسهٔ سر خالی از خیال شراب   که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح
ز پیر میکده آموز کار کان حرم عشق   نخورد جز بجوانان گلعذار
خوشست مجلس ما گر شبی بر غم می   بر غم غصه تن کرد دست چهار
گرت هواست که گردی چو آسمان سرسبز   ز آفتاب صبوحی بسی تهی مدار قدح
چو خاک لاله ستان نجو دم شمار ام [?]   از آنکه در سر من هست بی شمار قدح
سپهر اگر بادب نگذرد بتربت من   درست کی برد از سنگ این مزار
چو هیچ نرگس اگر دورم افکند در خاک   نهان درون کفن باشدم هزار قدح
مباد مجلس رندان کاتبی خالی   که از خط و قلم اوست زرنگار قدح

صوفی بیا بمیکده در کش می صبوح   خواهی که مست عشق شوی دم کن فتوح
زان پیشتر که لاله براید ز تربت   بستان پیالهٔ ز کف ساقی صبوح

هرگز نصیحتی نکند می فروش را   آن ناصحی که میدهدم توبهٔ نصوح
گر کوزهٔ شراب کسی را شکستهٔ   صد کار کاه غصه بهم برزند فتوح
ای کاتبی مباش دمی بی شراب ناب   زانرو که نیست زنده تن مرده جز بروح

خراب کاسهٔ جامیم و مست جام صباح   کجاست طرهٔ مسکین چنگ و عارض راح
ز موج غصه گرداب غم رهاند می   چه غم ز لجهٔ غم اگر آشنا بود ملاح
بخاک بهر چه ریزند بادهٔ محتسبان   زمانه ایست که خونریز خلق گشت مباح
ز بادهٔ توبه مده در حضور مستانم   سخن بقاعده گو در میان اهل صلاح
مگر دهر ز تقلید کاتبی گوئی   غرض ز ملکت اجسام و عالم ارواح

زهی ز غمزهٔ تو تیر را جگر سوراخ   دل کمان شه از ابروی تو شاخ بشاخ
امید هست که با خاک ره شود یکسان   چو باد هر که بگوی تو بگذرد گستاخ
بر آستان تو بودیم دوش تا وقتی   که آفتاب بر آورد سر ز نیلی کاخ
ز دست صوفی ما عالمی بتنگ آمد   در آن زمان که بر افشاند آستین فراخ

چو کاتبی بزم دل ز تیغت ای قصاب
بزند گی اگرم پوست برکند سلاخ

شد ز لعل آبدارت دیدهٔ احباب سرخ
چون کسی کو را شود رنگ از شراب ناب سرخ
سرخ شد اشکم که گفتی بر سر بام الوداع
چون فرو خواهد شد خورشید گردد آب سرخ
هیچ پیدا نیست همچو چشم ما در ابروت
گرچه از شنگرف باشد طاق هر محراب سرخ
هیچ دل گرمی نشد پیدا ز آهن تیرا
با وجود آنکه آهن می‌شود در تاب سرخ
کاتبی گر سرخ بینی چشم خونریزش عجب
زانکه باشد جامه‌های مردم قصاب سرخ

ما غریبیم و نگوییم حکایت گستاخ
روی ننماید و گوییم سخن از روزن کاخ
سرو دعوی قدت کرد کمان با ابرو
تا کی لاف زند این همه آن سرو شاخ
بر دل آن خم کزین پیش زدی ابروی ناز
روزن آن لحظه دهد نور که گردید فراخ
بسته زلف سیه را بکمی سرکوشی
عاقبت سر نهد پیش بزرگان گستاخ
کاتبی زلف تو در چشم نیارد پیچی
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ

ای نکرد

این شکسته قامت سرو صنوبر شاخ شاخ
ور نه بر وی کار از گشته یک شاخ شاخ
سر ز تیغت نیست تنها شاخ شاخ بلکه هست
پای تا سر هر سر موی مرا سر شاخ شاخ
کرد قسمت ترک چشمت دل و جان آن دو زلف
چون کسی کو بخش سازد سنبل شاخ شاخ
دیده‌ام از درون گرم بس پیا آب دید
همچو آن بحری که آید آبش از بر شاخ شاخ
کاتبی چون وصف روی عارضت خواند به باغ
روید از اطراف گلهای احمر شاخ شاخ

صبا چو برقع از آن روی تابناک کشد
هزار دلشده را سر در نقاب خاک کشد
وصال او طلبند اهل دل ز خورد و قصور
همیشه خاطر یاران بعیش پاک کشد
دل که منزل خورشید طلعتی باشد
عجب نباشد اگر آه سوزناک کشد
ز بیخودی بدعا مرگ خواهم از کسی
چگونه بر تن خود خنجر هلاک کشد
مرا چو کاتبی از دور سینه چاک شود
که یار تیر خود از سینه‌های چاک کشد

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چندانکه چشم کار کند اشک ما بود
گفتی دلی که فارغ و صابر بود کجاست
در دور دلبری چو تو این دل کرا بود

خال تو برد دین و دل و گشت مرا
باید ز جان گذشت چو دزد آشنا بود

جا زان بود که گوشهٔ چشم تو در نظر
آندم که زیر خاک تنم تو تنها بود

آسوده ام ای بلاد غم از صحبت شما
هر صحبتم دگر که بود با شما بود

ای کاش رخت هستی ما را که باد برد
جایی برد به آب که سیل فنا بود

از استخوان گشته درین راه کاتبی
هر جا قدم نهد قلم دست و پا بود

دید هر گه که بروئیت نظری اندازد
حیفش آید که نظر بر دگری اندازد

گر دهد دست چو زلفت دل سرگردان را
زیر پای تو بهر موی سپری اندازد

سوختم زین دل چون ذره که هر روز ز نو
پنجه در پنجهٔ زرین کمری اندازد

زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست
بخت کو تا بسر من قدری اندازد

دل من هست از آن شوخ بسنگی خشنود
آن نه شاخیست کزین به ثمری اندازد

سازدم کاش بصد پاره و هر پاره از آن
بهر عبرت بسر رهگذری اندازد

کاتبی چو قلم مست سر سیر و سلوک
همرهی نیست که طرح سفری اندازد

خرم آنها که می غالیه بو میگیرند
گاه پای خم و گه دست سبو میگیرند

هر شبی تا بسحر ساغر عشرتگه ماست
کاسهٔ زر که ازین طاق فرو میگیرند

غنچه‌ها را ز رخ ای باد برانداز نقاب
کیست نامحرم این باغ که رو میگیرند

این چه آهوست که در دشت جهان شیر دلان
خویش را جمله شکار سگ او میگیرند

چون گریزد دل غمدیده بمژدی زان چشم
که سپاه مژه راه از همه سو میگیرند

همه از خوی تو در درد و من خود را
در دم اینست که با درد تو خو میگیرند

کاتبی از طرف خیل خط خوبانست
زانکه آنها طرف روی نکو میگیرند

تیری که افکنی اگر از دل خطا رود
جان تیر را نشانه کند وز قفا رود

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل
چون وارثی که از پی خونبها رود

آن نیست جان خسته که ماند ز تیر تو
خواهد دوید در پی او هر کجا رود

باید بسیر عشق تیرت دلم مدد
چون خسته که راه بزور عصا رود

شوری که گفت از پی تیر تو کاتبی
هر کس که بشنود بدل او چها رود

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند   ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند
اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت   ز سینه درد دل از دل درون جان آرند
بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر   فرشته را بگواهی ز آسمان آرند
گریز دارد تو بشب آفتاب و باز افلاک   کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند
سگان بکوی تو بردند استخوان مرا   چو کشته‌ام که بتعظیم استخوان آرند
دلا چنین که بتان بهر خون کمر بستند   مرا کشند و ترا نیز در میان آرند
قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند   که بهر عاشقیش باز ازان جهان آرند

ذرات بهرت ز فلک سر گذرانند   صاحب نظران از همه بهتر گذرانند
روزی که ز تشت گذرانند سر من   آن روز ز خورشید مرا بر گذرانند
تیری ز دو چشمت طلبید این دل گستاخ   فرما که ز نخجند و ازو در گذرانند
از گریهٔ ما هر دو جهان را خبری بر   تا کشتی ازین آب چه پیکر گذرانند
بد مستی زاهد بخرابات نگو نیست   وقتست که زو کید و ساغر گذرانند

جز عمر نماندست تن و جان مرا کاش   کان نیز به پیش رخ دلبر گذرانند
گر دو کفنم حله و من خازن فردوس   در کوی تو تابوت مرا اگر گذرانند
مستان تو چون لاله بهر جای که باشند   نوشند می عمر بساغر گذرانند
موقوف چه واری بدر جنتم ای شیخ   شاید که مرا از در دیگر گذرانند
گر کاتبی آهنگ کند تا قلم و لوح   رخشش ملک از چرخ بشهپر گذرانند

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند   خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند
درویش را اطلس مبین کو دم بدم روی زمین   آتش ز آه گرم رو در گنج قارون افکند
با خازن جنت بگو کز حور و غلمان فارغم   کس مهر یار خویش را بر دیگری چون افکند
در خانهٔ تن گر دمی فارغ نشینم از یاد تو   جانم گریبان گیردش زین خانه بیرون افکند
گر ابر رحمت شمه‌ای از جور لیلی بشنود   خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند
سیلاب اشک کاتبی گر روز غم زین سان رود   در لوح هستی خط کشد دفتر بجیحون افکند

دی که سیل فنا رخش شیخ و شاب برد   روم بمیکده باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود کو نسیم اجل
که ابر پیستم از پیش آفتاب برد

بلطف او نشوی غره زینهار ای دل
که باز بخت منش با سپر عتاب برد

اگر رکاب تو گیرد فلک مگرد ایمن
مباد آنکه ترا پای از رکاب برد

مرو بخواب شب عیش زانکه نقد حیات
بعیش صرف کنی به که دزد خواب برد

بگیر دامن زاهد که گر نشد و شود
جهان ترست که بنیاد عالم آب برد

زخط کاتبی آنکو طلسم آموزد
چه گنجها که ازین منزل خراب برد

اسیر سرو قدان ناله از فلک چه کند
سماک میکشدش جنگ با سماک چه کند

ستاره سوخته گر شد این نه از فلک است
ز آفتاب رخان سوختم فلک چه کند

ز گنج نامه حسنت توانگران دورند
کلید گنج بپیش اهل شک چه کند

اگر دو چشم تو مردم کشی ز سر گیرند
کمند زلف تو با جان یک بیک چه کند

ز ننگ من سگ کوی تو رفت از سر کوی
بخانه‌ای که سگ آمد درو ملک چه کند

اگر بگریه و بخواهم نه را رضی
بخنده لعل تو در چشم من نمک چه کند

سنان کاتبی از قول عیب جون رخ زد
عیار از طرف زر بود محک چه کند

مغان در ابروی مقصود چین نمی بینند
بگو با جهل و ورع کین چنین نمی بینند

من از ثلاثه غساله دیده ام اسری
که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

شراب خوردن بسیار غم نشست و لیک
صلاح کار حکیمان درین نمی بینند

نگین میده از کف که انس و جن خصم اند
اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند

باحتیاط کند در شکارگاه جهان
کمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

سپند وکه پای بدامان بود گدا بازا
جو دست خیر بهیج آستین نمی بینند

بسوز دفتر خود کاتبی که بی بصران
گنج نامه علم الیقین نمی بینند

دلا جان ناخن دعوی مکن چندانکه یار آید
شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید

نشستم بر سر ره تا عنانش گیرم از گرمی
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید

نخواهم گریه پیشش کردن اما چون بخشم
برون از دیده آب حسرتم بی اختیار آید

بهار آمد ولی خوش بر نیامد این دل سوزان
ز نو ید وانه جون بر بیاید شود گر صد بهار آید

از آن گردست جانم بر سر راه قدم منزل
که پرسد زان عزیزان گر عزیزی زان دیار آید

نخان

مرا کشتی که گیرم انگشت از دار آویزم — من آن دم سرخ رو گردم که وقت گیر و دار آید
نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و ننویسد — از آن کلکش گهرافشان و نظمش آبدار آید

هر چند کز تلخی غم فرهاد مسکین کشته شد — او را بست این خسروی کز بهر شیرین کشته شد
هجران مسکین کش از مسکین کشی زین سان کند — چون پرسی از مسکین خود گویند مسکین کشته شد
تاریک چون بود شب زان کز نسیم آه من — هم شد چراغ مه نگون هم شمع پروین کشته شد
ویرانه چشم چرا بی مردمست و خون فشان — هر گوشه گویا مردمش از خنجر کین کشته شد
در جنگ هجر از جان و دل کشتم مدد خواهم دمی — آن زخم دار آمد برون از لشکر و این کشته شد
ای صبر روز در دو غم هیچست این غمگین ترا — خواهی بیا خواهی میا این دم که غمگین کشته شد
بهر چه جوید کاتبی جان و دل خود از خطت — کان مرد در شهر ختن وین در ره چین کشته شد

دلم که دم بدمش تیغ یار زار کشد — همیشه کشته یاری بود که یار کشد
دمی که یار بقصد شکار تیغ کشد — شکار ماست دو عالم اگر شکار کشد
دلا مترس که جویای گنج معنی را — نه زخم تیغ فسونگر نه زخم مار کشد

مرو بخواب و بنه پاس حصار تن منشین — که دزد دست ازو گشته صاحب حصار کشد
چو بلبل از گل دولت شگفته خصم ولی — تگرگ حادثه هر روز زین هزار کشد
چو خامه کاتبی از تیغ آن نگار منال — که دست دست تو باشد گرت نگار کشد

بازم اندیشه کوی تو بفریاد آورد — ناله آن خسته غریبی که وطن یاد آورد
ای که گفتی سخن تلخی من در شب هجر — پیش شیرین خبر کشتن فرهاد آورد
همچو سرو چمن از ذوق برقص آمده ام — تا صبا پیک خبرم زان قد آزاد آورد
غیر بیداد نه بیند ز جهان هیچ نصیب — آنگه او از سر کوی تو مرا داد آورد
خاک است آه جگر کاتبی ات مایل او — تو سیه آمدی اینجا مگرت باد آورد

قد او را که سرو میخوانید — راستی را شما نمی دانید
سرو او را بباغ اگر بینید — همه بر جای خود فرو مانید
بهوای لب و رخ ساقی — می بنوشید و گل براق فشانید
نقد جز جان ندارم ای غم و درد — نقد چیزی که هست بستانید

کاتبی جان بیاد آن بدهاد / نور آید قبره خوانید

دلم گرفت که جان دادن آن دهن طلبید / درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید

تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو در دام / که دانه ایست خوش آن خال لیک نتوان چید

غم تو گفت که زود آیم و کشم شمشیر / جدا فتاد که بسیار ماند و دیر کشید

بکاسه سر من تیغ ران که این بیاد / زهیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید

نبود عمر نماند آگه ز غم کشتن من / هزار شکر که این قصه را تمام شنید

ز ترک چشم تو تیری توقع است مرا / بابروی چو کمان یک کرشمه کن که رسید

چو یار پرسدت ای کاتبی چه باید گفت / تو این سخن ز چه گفتی ترا که می پرسید

رسید مژده مهری ز مهر جویی چند / فلک رساند سلامی ز ماه رویی چند

ز خوی تند بتان خاک گشتم اما شکر / که خوی باز نکردم ز تندخویی چند

اگر ز گلشن فردوس را بود دیدار / رسیده گیر باغی و حوض جویی چند

دلا مکن ز وجو یای نیکوان می باش / که یادگار ترا دارم از نکویی چند

گر از خمار بمیرم مگذار فکر کفن را / نخست از پی آنم بجو سبوی چند

بغیر تیر تو هیچ آرزو نداشت دلم / شکست در دل من چرخ آرزویی چند

ز کلک لاغر خود کاتبی شکسته ترست / سزد که قصه نویسد بمشک مویی چند

مرا ز دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد / چنین کاه دیدن که نبینم حال چون باشد

شکستن از بار هجرم خانه تن وقت آن آمد / گر از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

مرا گفتی برون کن خیال تیر من از دل / ز دل بیرون کنم چون بنگرم در جان درون باشد

زبون میخوانیم در عشق یعنی بیخودی ها کی / زبان طعن بر عاشق مکش عاشق زبون باشد

بهر غمزه خون خور ها گم کن بزن خنجر / که درد زخم تیر از تیغ بسیاری فزون باشد

بکن ای باد خاک کوی او در چشم پر خونم / که خاکی ریختن شرط است بر هر جا که خون باشد

جنون می خیزد از طومار شعر کاتبی دل را / اگر چه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

زمانه آنچه باهل زمانه می بخشد / خزانه باغ دولت از خزانه می بخشد

مبین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد / فلک به پشتی این گنج خانه می بخشد

چه جای توسن گردون که فارس ره عشق / هزار ازین سر تازیانه می‌بخشد

نگاه بخشی آن چشم آهوانه نگر / که خون من به یک آستانه می‌بخشد

چو مرغ زیرکی ای کاتبی که گاه سخن / ز گوشوار خودت عرش دانه می‌بخشد

تیرت که درد دم از دل افگار میبرد / مرهم همی رساند و آزار میبرد

پنداشتم ز موج غمت جان برم ولیک / این سیل تند خانه پندار میبرد

جانا صدای تیغ تو از تیغ تن رهانم / آواز آب زحمت بیمار میبرد

چون دامن وصال تو گیرم که دست من / هر دم خیال ساعدت از کار میبرد

در تن مرا ز غارت صد پاره ذوق / جز جان نمانده بود که این بار میبرد

جانم که گشت مایل دیوار قصر تو / از خیل غم پناه به دیوار میبرد

دو کاتبی که داد خط آن نگار / صد چون ترا به نقش نگارین میبرد

دلم ز دوری دوری شراب می‌سوزد / درون سوخته‌ام بی کباب می‌سوزد

ز نانک رهگذر دیده‌ام چنان گرمست / که خواب اگر گذرد پای خواب می‌سوزد

به پیش عارض ساقی میار شمع و چراغ / که در برابر او آفتاب می‌سوزد

ز هجر سوخت تن کاتبی او بیهوش / مگر که جامه هست خراب می‌سوزد

آن مه اگر ز دی خوش با این کمین برآید / گردد فلک بکام یا رب چنین برآید

در جستجوی خالش جانها برآید از تن / زان سان که بهر دانه مور از زمین برآید

دانی که با چه ماند در لطف آستینش / شاخ گلی که او را گل ز آستین برآید

آن ساعد ار نماید دستان خویشتن را / خورشید از نیازش ماه از زمین برآید

ای کاتبی چو آید آن یاسمین بر ما / هم یاسمن بروید هم یاسمین برآید

دشمنان آن شوخ را خون ریز ما فرموده‌اند / نیک فرمودند ما را دوستداران بوده‌اند

با خطم جان بر سر کویش که باشد حشر من / با شهیدانی که در آن سبزه زمین آسوده‌اند

ناتوانم دید یار و گفت میخور خون دل / دوستان امروز ما را شربتی فرموده‌اند

آب روی ما ز خاک راه آن آتش بریخت / خاک ره بادا بر آن سر کین رهش بنموده‌اند

وقت گریه کاتبی خاک رهش آرد بچشم / گرچه مردم روز باران خاک در اندوده‌اند

دوش گفتند که آن شوخ درون می آید
جان ز اندیشه ندانست که چون می آید

در درون دلم از هر چه بجز مهرش بود
مانده جا بسته که همین لحظه برون می آید

زلفش از بهر دیده درآمد در دل
بیشتر از در و روزن به درون می آید

راز دل چند بپوشم که روانست سرشک
زخم پنهان نتوان داشت چو خون می آید

کاتبی چون غمی از یار رسد شادان باش
شکر آن را که ز دنیی دون می آید

دلی کو در وفای یار باشد
طلبکار جفای یار باشد

سر خود را از آن رو دوست دارم
که دایم خاک پای یار باشد

ببوسم دست خود از ذوق صد بار
دمی کو در دعای یار باشد

دهم هر دم صفای چشم خود را
گر این کاشانه جای یار باشد

بسوزد کاتبی از تاب خورشید
دمی کو در سرای یار باشد

۱

از جگر تیر تو باز اسیری باید
هر که عاشق شود او را جگری باید

کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا
هر کرا در صدف جان گهری می باید

عاشقان از سر و پا سنگ ره شیر دلیست
مرد این قافله بی پا و سری می باید

جز تو هر چیستی کین پیش هم زد چو خلیل
همتم گفت کزین خوبتری می باید

در بیابان غم ای کعبه ارباب صفا
کوکب بخت مرا راهبری می باید

دورم از یار خود ای صبر بجان آمده ام
چون براه عدمت همسفری می باید

کاتبی یار برون نیست دمی از دیده
این قدر هست که صاحب نظری می باید

هر کرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود
توتیا در نظر همت او خاک بود

وعده قتل خود از یار بسی می شنوم
ای خوش آن وقت که چست آید و چالاک بود

ساقیا مستم و با من در و دیوار بجنگ
نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس فکندید در جام
نخورم می اگر از شیشه افلاک بود

پای بر دیده نه و از مژه ام باک مدار
زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

کشته تیغ تو گشتم من وحشی لیکن
این چنین صید کجا لایق فتراک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده
عاشق آنست که او را نظر پاک بود

چشم یار آنجا که جان آرد بی شک جان زند — صدق هش او که اینجا هرچه آرند آن زند

غمزه در عرصه‌ای بد بعزرین بند زند — لیک شطرنج چنین زان آن دو رخ آسان زند

روز مردن چون رسد تا بو تم اندر کوی ما — مردمان زانجا برو در سوی گورستان زند

چون شهید عشق در دین و عقبی سرخ روست — خوش همی باشد که ما را کشته زین میدان زند

گفته جانا ز چشم و ابروی ما گوش دار — من ترا میخواهم این بگذار تا ایشان زند

کفر زلف گر نباشد اهل ایمان را مدد — کافرم گر در دمی مردن سکی ایمان

گفتمش پوشیده رخ مگذر که آه کاتبی — گفت هر که باد باشد شمع را پنهان زند

سپاه عشق چو در ملک جان فرود آید — خرد ز قلعه دعوی روان فرود آید

درون باغ دلم نخل جان ابد خوش — چو تیر آن مه ابرو کمان فرود آید

اگر نه جای دلم خاک کوی او باشد — چه سر بود که برین خاکدان فرود آیم

ز وصل زلف تو جان یافتم ذهی عجب — گر آسمان شب قدر جای فرود آید

گر استخوان قتیل ترا بپوشانند — بجای خاک همه خون از آن فرود آیم

ستونش ار نبود تیر آه من دو درست — گر خانه کهن آسمان فرود آید

چو کاتبی مگر آن خاک کو به بینم باز — که مرغ جان من ناتوان فرود آید

عقل و هوش و صبرم از دل رفت و جان در پرده شد — هرچه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد

بیدلان شادند ملعی دل از گریبانهای چاک — غم مخور چون دامن شادی بکف آورده شد

اشک عشاق و هوای عشق بس جان پرورند — خرم آن جان کو بدین آب و هوا پرورده شد

ای که چاک زخم دل می پرسی از خون خوردنم — خاک خورد ای کشته را خونبها هم خورده شد

در برون پرده می نالید پس کن کاتبی — ناله آتش دگر نمی آید مگر در پرده شد

پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز — بگشت رفت غریبی و خانه را گم کرد

نمی توان نفسی بی بلای او بودن — بلاست آنکه کسی خو بی با تنعم کرد

ز نخجت خون مرا یار من چه شد یارب — شمرد مرده ام از ضعف یا ترحم کرد

در آب میکده های دل برار پل طریق — بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد

حکایت خم گردون مپرس و گردش او
کمر و هیچ می‌کند آنجا این خم گرد
حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق
هزار فتنه ز هر گوشه رو بدر دم کرد

تا مرا در نظر آن چاه ذقن می‌آید
آب از غایت لطفم به دهن می‌آید
هر کجا قصهٔ زلف تو ز من می‌پرسند
هر سر موی من آنجا به سخن می‌آید
همچو تیغ تو طبیبی نه و عیسی دم
زنده می‌گردم اگر بر سر من می‌آید
شد مرا موی سفید از غم هر موی سیاه
شب هجرم به نظر تار کفن می‌آید
چون ز دل اثری نامد از جان برمیقی
ناله‌ای کیست که از خانهٔ تن می‌آید
بر فلک بر خبر جان من ای آه و بگو
که غریبی ز غریبی به وطن می‌آید
پرتوی بر من افکن که سهیلی گردد
هر عقیقی که ز اقلیم یمن می‌آید
کاتبی یار تو هم سنگدل نازک‌بدن است
قصه بگذار که هم سنگ‌شکن می‌آید

با تیغ اجل یارم گر یار برین باشد
این یارب شبها کی یارب که چنین باشد
بگشا گره از ابروی ای چشم چراغ من
بر ابروی نیکومان حیفست که چین باشد

در عشق دلا ما را انداختی و رفتی
هر جا که قد نگاری کار تو همین باشد
این سینه ز پیکانها گنجیست پر از گوهر
دزد از پی پاس آمد غم گو که امین باشد
در خانهٔ تن خوابم یک لحظه نمی‌آید
ترسم که درین ویران دزدی به کمین باشد
ای باد شدم رسوا خاکی به سرم افکن
این گرد تنم تا کی بالای زمین باشد
رو کاتبی ایمن شو یعنی ز کمان بازآی
سیمرغ دل عارف در قاف یقین باشد

چنانم جان و دل در آتش جانانه می‌سوزد
که با دیوار اگر دم می‌زنم کاشانه می‌سوزد
شد از سوز دلم هر موی بر تن شعلهٔ آتش
چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه می‌سوزد
گناه آسمان نبود گر آتش بارد هر دم
ز آه خویش می‌بینم که سقف خانه می‌سوزد
مرا آن گنج حسن از نو چه نعل افکند در آتش
که هر دم بر زمین پایم درین ویرانه می‌سوزد
جهان گرمست از شمع رخت مجلس گر آرامش
کند باد سحر پرواز چون پروانه می‌سوزد
مکن شهر تنم ای وصل شه از غارت هجران
خود آتش زن وگرنه لشکر بیگانه می‌سوزد
میا در بزم می ای کاتبی کز آتش آهت
مرا دست از سفال ساغر و پیمانه می‌سوزد

این کهن دیر مغان گشته فراوان دارد / دم عیسی نفسی چو که نفس جان دارد

آدمی زاده که مایل به پری رویی نیست / دیو را هست اگر ملک سلیمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک / سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد

صبح و خورشید اسیر سپه عشق شدند / آن کفن بر کف و این تیغ به دندان دارد

دلم از چشم و خط و خال بتان منفعلست / که بیک خانه تنگ این همه مهمان دارد

جان وداع دو جهان کرد دلا همت دار / که مکمل شده و روی بمیدان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقه پاک / همه از رهگذر دیده گریان دارد

بیا که عمر چو باد بهار میگذرد / بکار باش که هنگام کار میگذرد

تو غافلی و شفق خون ز دیده می بارد / که روز میرود و روزگار میگذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد / که آب خضر درین جویبار میگذرد

هزار صید نشاطست در کمین که عمر / مرو بخواب که چندین شکار میگذرد

تفرج از طلبی شاه راه دل مگذار / که شهریار درین رهگذار میگذرد

مراد قدری چوگان زیر خاک رفت و هنوز / خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد

ز جان کاتبی از تیر غم گذشت که گشت / درین دیار ازین بی شمار میگذرد

عمارتی که نه در کوچه مغان سازند / چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند

مغان بعشق اگر شهر دل خراب کنند / بشیوه دگرش خوبتر از آن سازند

مثال تو نبود نقش چین و گر مثل / رخش ز حسن نگارند و تن ز جان سازند

بهر کجا که سر و تو سایه اندازد / شود صنوبر و از چوب آستان سازند

بابروی تو کجا پی برند کج نظران / ز چله گیری اگر قد خود کمان سازند

بدور چشم کماندار تست پیکر من / چو آن نشانه تیری کز استخوان سازند

فغان ز سنگدلان کاتبی که چاره درد / سبک امید دهند و گران گران سازند

بزن بر سینه من خنجری چند / ز راحت بر دلم بگشا دری چند

زکات لاله زار طلعت خود / چرا با من نبخشی ساغری چند

بگلشن تا نهادی پای آنجا / بخون غلطیده می بینم سری چند

دلا نباید وفا زان چشم و غمزه
مسلمانی مجو از کافری چند

دو رخ چون کاتبی سایم براهت
نثار مقدمت سازم زری چند

دمی که زنگ تو در قفل اهل دل برآید
بیک مشاهده مقصود صد شهید برآید

غنیمتست جو جانان سهیل طلعت ساقی
که این ستاره بهر مدت مدید برآید

مباش صیقلی قفل زنگ خورده هستی
عجب که کاری ازین قفل بی کلید برآید

جهانی واله حسن تو اند و نیست عجب این
کدام عقل بدین حسن رمز دید برآید

منال کاتبی از شام غم که صبح سعادت
بیمن همت سلطان ابوسعید برآید

پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد
در خانه هر چه باشد مهمان بر آنکه باشد

سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم
مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد

بازار حسن یوسف گر بسته شد تو مانی
باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

بوی تو گر گل آرد گاهی نسیم صبحم
پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد

ای کاتبی ز نقش سودست فکر سودا
یکسر بگردن من زین هر زیان که باشد

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

مه جمال تو در منزلی که خیمه زند
زمین ز رشته جانها پر از طناب شود

نوشته ام ز سر سوز نامه ای سرمست
که مرغ اگر برد این نامه را کباب شود

چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم
ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود

دلا سراچه تن چون نمی شود آباد
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

ز خواب واقعه لافند زاهدان لیکن
چه حاصلست ز عمری که صرف خواب شود

سپار پرده دل کاتبی بساقی بزم
بود که پاک بپالودن شراب شود

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد
فراق چون تو گلی این چنین هزار کشد

خطیره ام ز عشق و شفقت چنان
که باد چشم که شمع این مزار کشد

چو یار آتش عاشق کشی بر افروزد
هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد

مرا ببوسه ز ره برد و در کنارم کشت
چو دزد کو برد از راه و در کنار کشد

چه فکر اهل جنون را ز عقل تند عنان
بیک پیاده ازین خیل صد سوار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
که درد عشق ترا خود بروزگار کشد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدگر از مهر برآریم دمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابد درمی چند

اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر
کز آتش عشقم مدد آمد علمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند
حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

شراب نرگس او مستیی که دارد
خوش آن حریف که این جام در نظر دارد

درون سینه دلم را همین بود شادی
که روز و شب غم آن پاره جگر دارد

بدور نقطه خالش دلم چو پرگار است
برون دایره شد گویا دو سر دارد

بتیغ میرسد آن شوخ و روی بر خاک
چه خوش بود که سرم را بتیغ بردارد

بسوخت کاتبی از انتظار ناوک او
چو عاشقی که دلارام در سفر دارد

چشم تو نرگسیست که از خواب میچکد
روی تو آتشیست که از آب میچکد

چون غنچه پاک دامنی ای نوبهار حسن
با آنکه از لب تو می ناب میچکد

هردم هزار قطره خون چون بهار ابروت
از تیغ امام محراب میچکد

هر لحظه صد کرشمه رنگین ز غمزه‌ات
مانند خون ز خنجر قصاب میچکد

بر یاد روی و خط بتان اشک کاتبی
هر شبنمی که در شب مهتاب میچکد

دوش آن شاه بسر وقت گدا آمده بود
با سپاه و حشم از بخت بقا آمده بود

کز برای دل و جان مرده ازو دوش شد
عجبی نیست که شاه دوسرا آمده بود

مژده رحمت آورد و رهیدم ز بلا
همچو رحمت ز پی دفع بلا آمده بود

آنکه او را بدعا حاجت دل بیمارم
سوی بیمار بآمین و دعا آمده بود

همچو جان ساخت مرا زنده و بیرون شد باز
بکجا رفت ندانم ز کجا آمده بود

چونکه معشوق ز عاشق سر و جان طلبید
جان من دست زنان پیش سر پا آمد

کاتبی آن ورق عشق که خواندی امشب
نامه بود که از پیش خدا آمده بود

آن سرو لاله رخ چو بگلزار در رود / گل باز غنچه گردد و در خار در رود

در نقش خانه گر در آید نگار من / صورت شود خراب و بدیوار در رود

او در درون خانه و غوغا میان شهر / فریاد از آن زمان که ببازار در رود

ای کاش تیر بر کشد و افگند بمن / تا بیشتر بسینهٔ افگار در رود

خوش رفت کاتبی بخم زلف او دلت / عیارپیشه در دهن مار در رود

میان یار چو مویست و نقش من دارد / خیال بین که از و نازکی همی بارد

چه ساحریست که هاروت وار چاه ذقنت / بآب می برد و تشنه باز می آرد

حوالتم بدهن کرد یار و آن غمزه / کشیده تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد

کسی نگشت ز بیداد او دل آزرده / خوش آن کسی که از و هیچکس نیازارد

مپرس که حال تو کاتبی چونست / خوشم بدولت او آنچنانکه می دارد

سرو ما را سایه بر جا او فتد گل بر دمد / گل چه باشد یاسمن شمشاد و عرعر بر دمد

هر حدیثی کز زبانش افگند بر لب گذر / چون فسون ساحری باشد که بر شکر دمد

خط سبز آن بهشتی روی شیرین سبزه ایست / سبزه چون شیرین نباشد کز لب کوثر دمد

در رهٔ سودائیم از زخم تیغش دل قویست / موی را چندانکه بتراشند محکم تر دمد

کشتهٔ تیغ جدائی را نشاید زنده ساخت / صد ره ار اسرافیل اگر صور قیامت در دمد

گرد قدت سبزه غم کز دل و جانم دمید / چون گیاهی کز میان خاک و خاکستر دمد

کاتبی دوران انجم بگذرد دستی مکن / جادوان غمزه چابکی کز نی ساغر دمد

آندم که بکویت شهدا را گذرانند / فرما که مرا بهر تفرج بگذارند

ترسم که برای تو نمازی نگذارم / کافاق درین کار دگر دست برآرند

آن ساعد سیمین ز جه گیرند طبیبان / عشاق درین کار مگر دست ندارند

خوبان جهان پیش تو جانها بسپارند / تا پیش تو درویش تو اگر نسپارند

ای کاتبی آن قوم که گشتند با یار / گر تاب غم یار ندارند نه یارند

برقع ز روی یار دی دور ار شود / شمع امید زنده دلان باز بر شود

در آستانه‌اش بودم روی بر زمین / گر پای نا بپرسد تن من خاک در شود

الحال تیغ یار نه نیکوست سرکشی / این خود حکایتیست که بی او بسر شود

گوید که مشک چون سر زلفم شود شوی / آری شود ولیک بخون جگر شود

دلم در بند زلفت تا در چشم جان باشد / چو مسکین طایری کش بسته پا در ریسمان باشد

چه ترسانی مرا از مرگ چون دیدی دل و جانم / مگر این نکته نشنیدی که مفلس در امان باشد

چو گفتی خواهمت کشتن کجا ناگه که بخشیدم / که از کشتن بتر صد ره بلای ناگهان باشد

بود بر صفحهٔ عشقت سرم همچون قلم جدول / که از مرحم سیاهی خون بهر جانب روان باشد

کسی کز خیل خوبان کرد دستی در کمر با او / نویسد کاتبی خطی که دستش در میان باشد

آن دیده تراست پسند کو عین صفا باشد / وان دل تو بپوندگز غیر جدا باشد

گفتی که کجا باشد در حسن نظیر من / تو دلبر بی‌مثلی مثل تو کجا باشد

بردی دل شیدا را وز وصل بجان دادی / من تن با جل دادم آن نیز ترا باشد

چون خانهٔ نقاشان سر بودم ز تن / از فرق سرم هر سو در راه تو پا باشد

چون کاتبم دایم شد همدم جان ذکرت / درویش همه وقتش با یاد خدا باشد

در کوی نامرادان صد سر بباد باشد / ما را ز نامرادی اینها مراد باشد

گم کرده‌ام جوانی داند که من چه گفتم / احوال پیر کنعان آنرا که یاد باشد

هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش / در پیش مرد عاشق کونین باد باشد

بودم بناله آن رخ دیدم ز خویش رفتم / همچون گلی که خوابش در بامداد باشد

در دو غمم که بخشد چون کاتبی بدو قم / روز عطای سلطان درویش شاد باشد

دلدار جان و تن با خاک یکسان میکند / هم می‌برد نقد دکان هم خانه ویران میکند

بر دیدهٔ صاحبدلان صد ذوق نازل میشود / از غمزهٔ ترک چشم او چون تیر باران میکند

آرام جانها میرود چون رو بجولان می‌نهد / خونریز مردم میشود چون عزم میدان میکند

بنمود عقد مو بن آن عید و تیغ غمزه زد / می‌بندد اول دست و پا آنگاه قربان میکند

شد پهلوی چاه ذقن پنهان چو صیاد آن دهن / بنگر که صید تشنه را چون قصد پنهان میکند

زاهد که تیغ زهد را دایم به بستان میزند / چون قاتل ما میرسد سپر در گریبان میکند

ای کاتبی در انجمن شعر روی ساقی خوی چکان / می جوی کان رشک چمن از رخ گل افشان میکند

چو ما عیاره عیاره ما را که میداند / چو ما مکاره مکاره ما را که میداند

خمار چشم مخمورش کشد مستانه عاشق را / چو ما خماره خماره ما را که میداند

بخواهد خورد خون ما اگر امروز اگر فردا / چو ما خونخواره خونخواره ما را که میداند

نمودایم حال و کار مجنون در غم لیلی / چو ما همکاره همکاره ما را که میداند

بدان مه کاتبی کمتر رسد در سر سنگ ما / چو ما سیاره سیاره ما را که میداند

زان کمان ابرو دل من در طپیدن تیر خورد / راست چون مرغی که در وقت پریدن تیر خورد

از دلم پیکان خود چون جست دل زان سهم یافت / مرد را بنگر که در پیکان کشیدن تیر خورد

دیده ام خونبار شد در ماجرای عقل و هوش / مثل آن نظارگی کز جنگ دیدن تیر خورد

دل چو می شد سوی او زان در ره او خورد تیر / همچو صیدی کو بهنگام دویدن تیر

کاتبی در دور جنگ غمزه او کشته شد
چون دلیری کو بوقت تیر چیدن تیر خورد

بگذر از کوی مغان تا بتو جامی برسد / پخته عاقبت الامر بخامی برسد

چند گویی که مرا سیل مجازست و عراق / هر که آهنگ نماید بمقامی برسد

چند جان بکف موقوف بفرمان بودن / بود آیا که مرا از تو پیامی برسد

تمتی دار که روزی بوصال تو رسم / بخت اگر یار شود مرد بکامی برسد

کاتبی شاد شود چون غمت آید پیشش / مثل آن گرسنه کو بطعامی برسد

خبر عاشق از خرد نبود / از خودش هم خبر بود نبود

عشق دلدار دولت ازلست / به ازین دوست تا ابد نبود

کرده ام اعتماد بر زلفش / ورچه هر چند معتمد نبود

ره دران آستان نمی یابم / چون مرا بر سگش حسد نبود

کاتبی بخود دست تا با اوست / هر که با او بود بخود نبود

یار بد شد با من آخر این چه حال و کار بود / یاد آن روزی که بخت نیک با من یار بود

بارها گفتی کز دل کم مبادت تیر من | در طریق دلنوازی این از او بسیار بود
دوش تا بیند کران ماه رو را آفتاب | گاه بر در می‌نشست و گاه بر دیوار بود
ای دل مسکین درین مزرع نکو تخمی بکار | زانکه نیکو کاشت تخم آنکس که نیکوکار بود
کاتبی در دور چشم یار صورت پرستی گشت | رهنمای اهل معنی دولت بیدار بود

مردمان اشک گلگونم گواهی میدهند | شوخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند
حاجت سوگند نبود دعوی عشق مرا | هر دو چشم همچو جیحونم گواهی میدهند
وعده‌های من که فرمودی و برگشتی از آن | بر دل افگار اکنونم گواهی میدهند
راستی گفتم از قدت سخن چون کاتبی | اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

زلف و رخت چو وعده جور و جفا کنند | آن وعده هم خوشست چه باشد وفا کنند
اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان | آینده گر در راه تو توتیا کنند
کردند غارت دل و جان عارض و لبت | لیکن هنوز تا خط و خالت چها کنند
ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی | نیکان مدام خیر برای خدا کنند

خوش وقت آن کسان که ز جان همچو کاتبی | دشنام یار را شنوند و دعا کنند

جان نیست کو ز تیرت در دل نشان ندارد | سرو است کو به قامت سر در میان ندارد
در باغ لاله حسنت بر چرخ ماه تابان | آن کیست کز تو بر دل داغ نهان ندارد
در وادی فراقت گم کرده ره دل من | تا تو نخوانی او را دست از فغان ندارد
میگفت دوش سوسن در گلستان به بلبل | عاشق نباشد آنکو بند زبان ندارد
آرام جان همیشه یار است کاتبی را | یکدم اگر نبیند آرام جان ندارد

عشق کار ماست وین کار چنین مردی کند | در جهان کاری که فرد آمد کم فردی کند
گرچه دور از یار خوارم غم ندارم زانکه دور | هر کجا خاریست آخر همدمش وردی کند
گفتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز | هر که گوید ناسزایی باز آوردی کند
من که دارم سایهٔ قدش چه گویم وصف سرو | کار صحرا ای کجا هر سایه پروردی کند
گرد در چشم غبار خاک راه او صبا | کس چه دانستی که ناگاه این چنین گردی کند
خوش نمی‌آید سخنهای رقیب او مرا | درد کی باشد حدیثی را که بی‌دردی کند

خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت
مرد گردد هر که روزی خدمت مردی کند

کسی که سجده بر آن خاک آستان نبرد
فرشته طاعت او را بر آسمان نبرد

گر احکایت آن غمزه بر زبان گذرد
که تیزی سخنش پاره از زبان نبرد

دلم که برد دهانت چو جان و نازک برد
بنازکی کمرت تا که از میان نبرد

فرشته خوی پری خصلتی ببر دل و جان
که با وجود تو کس نام این و آن نبرد

دمی که کاتبی خسته رخت بر بندد
بغیر حسرت روی تو از جهان نبرد

کسی را مهر ورزیدن بخوبی بر نمی آید
ولی این معنی روشن بهر کس رو نمی نماید

زمن پرسند کز خوبان چه بر خاطرت آید
مرا باری کز ایشان هیچ بر خاطر نمی آید

مرا ای سرو چون در پات مردن آرزو دارم
چه شد گر خسته در سایه‌ات یکدم بیاساید

ندارد عشرت ذوقی دلم دور از دهان تو
خوش آن روشن دلی کز عیش هیچش در نمی باید

طبیبان چون کنند از خاک دارو را مثال آن
غمت از کاتبی هر جا که مجوبت برباید

آینه روی تو خط زنگ برآرد
هر چیز که گفتیم همه رنگ برآرد

هر کس که بگرد دهنت بود یکی دم
صد آه پیاپی ز دل تنگ برآرد

پیکان تو صیقل زده شد از دل گرم
آهن چو بخاک افکنی او زنگ برآرد

از زخم جفا ناله کن ای کاتبی زار
چون ناله که در مجلس شه چنگ برآرد

سلطان جهان شاه سکندر که حسودان
گیرند ره صلح چو او جنگ برآرد

اساس میکده رند خداشناس نهاد
خدایش خیر دهاد آنکه این اساس نهاد

قضا ز مزرع آفاق قطع رندان خواست
که شکل ابروی ساقی مثال داس نهاد

شکفته باش چو گل در سپاس یار ندیم
که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد

بمهر خود همه را یار ساخت سرگردان
که نه ز جانب چرخ و ده حواس نهاد

ازین خرابه تهی دست گذرای درویش
که پادشاه در و گنج بی قیاس نهاد

مباش کاتبی آزرده گین ز کسوت فقر
کز اهل خرقه شد هر که این اساس نهاد

یار چو عمر نازنین رفت و هنوز میرود
از پی او دل حزین رفت و هنوز میرود

غمزه‌اش اهل درد را کشت و هنوز میکشد
خون بهای این کمین رفت و هنوز میرود

آتش آب روی من برد و هنوز میبرد
اشک فتاده در زمین رفت و هنوز میرود

رفت ز دل خدنگ او گفت که باز آیمت
وعدهٔ راست را ببین رفت و هنوز میرود

کاتبی شکسته دل گفت که چون رود سرم
مرغ دمم دگر چنین رفت و هنوز میرود

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند
بیقراری بکف آرند و قراری گیرند

هست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دو یار
یکدگر را ز سر ذوق کناری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیردلان
گر بگیرند سگ کوی تو باری گیرند

سر راه تو گرفتیم بدریوزهٔ وصل
چون گدایان که سر راهگذاری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گلرویان
زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

چون من غم تو شکر که هر کس نخورد
شادم بدین که روزی کس پس نخورد

با جان خورد غم تو دل من چو نوز پند
بی یار خویش میوهٔ نورس نمیخورد

مرغ دلم بابروی پرچین تست خوش
گر بازی ز طاق مقرنس نمیخورد

عاشق چو دیگران نکند میل مال و جاه
آری همای طعمهٔ کرکس نمیخورد

بی یاد تیغ غمزهٔ آن سرو کاستی
آبی بزیر طارم اطلس نمیخورد

هر دم از سر کوی تو رقیبان رانند
یارب آن قوم درین کوی گرامی مانند

غمزهات را من سرگشته بجان میجویم
بیدلانند که از تیغ جفا زنده مانند

اشک عشاق ز اندیشهٔ لعلت خون شد
جای آن هست که بر تخت زرش بنشانند

هر که بر تافت ز ابروی تو رخ بعد از مرگ
هیچ شک نیست که از قبله رخش گردانند

کاتبی هست سخنهای تو چون آب روان
آفرین باد بر آنها که روان میخوانند

سوختم در هجر یار از آه آتشبار خود
هیچ دل یارب مبادا دور از دلدار خود

یاد آن روزم جگر سوزد که آخر رسید
هر دم راندی تیغ از سایهٔ دیوار خود

این همه دل میکند با من که وقتی دوست بود
عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود

جان و تن ما این جگر خوردن ز بیداد دلت — خواهش گردن ز من از سینه افگار خود
کاتبی افتاد خاک ره چو در پایش فتاد — منزلتها یافت او داند کسی مقدار خود

هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد — جاش زیر علم سبز محمد باشد
مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند — زنده آنست که او پاک و مجرد باشد
عشق او ورزم و از قید خرد باز رهم — این چه قیدست چرا مرد مقید باشد
دیده صحبت زر او که ورا دل گفت — بگذر ای دیده ازین کاشش اصد باشد
کاتبی سود بری گر بود معنی خاص — خواجه آنست که تاجر بر خود باشد

عشق با روی یاری باشد — گل بماه بهاری باشد
پرسیدم دل کجاست کجی — بر سر کوی یار می باشد
مستی وصل او بهجر کشید — همه می را خماری باشد
وصف تیغش دمی که میگویم — سخنم آبداری باشد
کاتبی هست از وفاداران — عهد مرد استواری باشد

هر کرا دست بران بازوی و ساعد باشد — دولتش بنده و اقبال مساعد باشد
گرچه با دست رسول همه آرزو ز ساد — که میان من و او حاجت قاصد باشد
دعوی عشق و دین محکمه آنرا شاید — که مدامش چو می و چنگ دو شاهد باشد
رندی زاهد ما کنج روانست طلسم — زاهد آنست که در میکده زاهد باشد
سخن مدعیان در حق رندان مشنو — فکر مفسد همه اندیشه فاسد باشد
کاتبا رو سوی مسجد مطلب زان ابرو — کعبه آنجاست که روی دل ساجد باشد

آنکه در رنگ برویش گل خوشبو نرسید — سرو چندانکه برآمد بقد او نرسید
تا نیامد ز حسدم ز تاریکی حجر — زاغ از باغ نشد تا گل خوشبو نرسید
با غم عشق بسازیم چو شادی نبود — باده کهنه ننوشیم اگر نو نرسید
نیست جز ابروی او در نظر تیرانداز — آن کمانی که بدو قوت بازو نرسید
کاتبی شاید اگر تنگ دهانش خوانیم — که برو نکته کسی را سر یک مو نرسید

اهل سودا از سر کویت بصورت شاکرند — ره روان کوی معنی در بلاها صابرند
کی کند نظاره اهل نظر منظور ما — چون هزاران منظر در منظر او ناظرند
عاشقان گویند گر تیغش نمی‌بیرد کسی — آفرین بادا که بر زخم خود این جان قادرند
آن کمان ابرو چه رو گرداند شوخ از دوستان — چون همی اندیشی کایشان تیری آخرند
کاتبی چون دل شدت گم چون نمی‌بینی آن دو زلف — دل پریشانی مکن زیرا که دزدان حاضرند

مرا آن غمزه غارت کرد و یار از جنگ می‌آید — چه حالست این که دم می‌بیند و در سنگ می‌آید
چو بیگردم پریشان زلفش از من یاد می‌آرد — دهان او ز من چون می‌شوم دلتنگ می‌آید
بود در جنگ با من غمزهٔ خونریز او دایم — لبش لیکن مرا دایم میان جنگ [illegible]
به تضعیف رقیبا و همی پرسد کجا بودی — نمیداند مقام آخر چه را آهنگ [illegible]
ز سودا کاتبی شد خاک و چو بگذشت زلفش را — ببین لیکن ز بند راه در هم شد و از جنگ می‌آید

آنرا که دل بروز وصال تو خون بود — اندر شب فراق ندانم که چون بود

پیوسته دیده و دل من هیچ آن دو لب — با اینکه دیده و دل عاشق بخون بود
از جور بردهان سیه بر سفید چشم — اشکم ز خانه روز و شب این جا برون بود
هر چند جور و محنت تو بر دلم بس است — با من محبت تو از آنها فزون بود
دایم ردیف قافیه شعر کاتبی — بر یاد زلف و ابروی او دال و نون بود

درا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد — مرا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چو روشنست که روی تو شمع خانهٔ دل شد — بیا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
رخ چو ماه منور ز راه روزن دیده — نما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چو هست خانهٔ دل روشن از لقای تو بنما — لقا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چو کاتبی مه و خورشید بر سپهر شنیده — ز ما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

چو آن چشم ساحر که دید اوستاد — پی جان که در ساحری اوستاد
دهان و میانش مرادمند [illegible] — ولیکن ندیدم از او یک مراد
امانت دلا خواستی تیر داد [illegible] — ولیکن کانش امانت نداد

تنم خاک گردید روز وداع / چنین روز بد روزی کس مباد
چنان شد ز فکر خطش کاتبی / که چون خامه بر جای پا سر نهاد

بقصدم یار تا شمشیر و خنجر بر نمیگیرد / تن تختکشم عیش و طرب از سر نمیگیرد
ز شست آن کمان ابروکی ناوک نمی آید / که دل از نقش صد پی چو جان در بر نمیگیرد
بسی سر برگرفت از تن بتیغ و خنجر آن قاتل / ولی هرگز سپر ما را بچیزی بر نمیگیرد
چو چرخ انجم فشان شد دیده در یادم هرگز / دلم حظی ازین دریای پر گوهر نمیگیرد
شد اطباق فلک اوراق شعر کاتبی ای مه / چه نیت دارد آنکو فال ازین دفتر نمیگیرد

دل ناز نازنینان روز و شب نازان بود / نازنین من اگر نازی کند نازان بود
آنکه من گریم بیاد او کی اندیشد دلش / آنکه گرد گل بشوید در چمن باران بود
بهر خورشید رخش ای اشک سیاره مرو / زانکه روز گرم رفتن چشم را نقصان بود
گر روم در باغ بی قد و دهان دلکشش / سرو در چشمم چو تیر و غنچه چون پیکان بود
کاتبی دور از سر کوی تو بی سامان شده / در غریبی هر که بینی بی سر و سامان بود

چشم بر روی تو دارند نظربازی چند / تهمت از قد تو جویند سرافرازی چند
ناز معشوق شنیدم که کشد عاشق را / مردم از خویش چه باشد که کنی نازی چند
مطرب و چنگ و نی و عود چه خوش مینالند / خوشش باد دل که رسیدی بهم آوازی چند
تو شه حسنی و عشاق تو جانبازانند / هیچ شه نیست که دارد چو تو جانبازی چند
کاتبی دم زد و از مهر تو با باد سحر / دوش این قصه شنیدیم بدمسازی چند

گرچه هستند درین شهر نکو ماهی چند / پیش خورشید رخت ذره نظر ماهی چند
چشم ما گر برهت اشک فشاند چه عجب / بر سر ره سبب آب بود چاهی چند
پیش دیوار سرای تو بنقش آمده‌ایم / نقش دیوار نباشد کم از کاهی چند
ای قیاس ار کشدت یار ز پیش نظرش / تروی تا نفرستد تو همراهی چند
یار چون آینه روی نخواهد بنمود / تا بدار کاتبی خسته کشد آهی چند

کو فغان که نفس جان ذلیل میزند / نیست فغان که از تن ظل حلیل میزند

نکرد لیلی شبی [illegible] ره دانشم ولی / اختر بخت واژگون را دلیل میزند
یار ز بعد قتل اگر تیغ زند قتیل را / بر خوان که با اجل تیغ قتیل میزند
گر ز دو میل میزدم زلف بچهره در کشد / چیست گنه که دیده را این همه میل میزند
بی رخ یوسف خودم صبر مجو که روز غم / خیمه بخت در عدم صبر جمیل میزند
غرق غم که شد کشتی رفت ساحلش / زانکه شط دو دیده ام موج چو نیل میزند
کعبه جان کاتبی بتکده بود از بتان / لیک کنون دم از یکی همچو خلیل میزند

همچو شمع همه شب رشته جان میسوزد / گر یکی آه زنم هر دو جهان میسوزد
بر حذر باش ز دود دل پر آتش من / کز سوز دل من کون و مکان میسوزد
من دلسوخته محرومم تو شمع دگران / دل مجروح من خسته از آن میسوزد
گر شود شمع وصال تو شبی روزی ما / هر کرا جان بود از ذوق وی آن میسوزد
دیگران را اگر از عشق تو سوزد دامن / کاتبی را ز غم عشق تو جان میسوزد

میرم چو قامت تو ز چشم روان رود / نتوان شمرد زنده کسی را که جان رود

ای سرو بی تو گر گذرم بر کنار جوی / بی اختیار آب ز چشم روان رود
مارا دگر بهم نتواند رقیب دید / چندان نگار کینه که او از میان رود
محراب ابروی تو چو بیند بچشم خود / از بهر سجده قد مه نو کمان رود
چون کاتبی سخن ز دهان و لبت کند / نازک حدیث آید و شیرین زبان رود

کسی چنین بلعل آن دلدار چون گرید / وگر گرید چه گویندش خداوندا که خون گرید
بتنها دیده خونبار دهد برای تیغ او هر دم / که دور از تیر بارانش مرا دل در درون گرید
مگر دیوانه شد شمع آن پی رو را که در مجلس / دهان پرخنده باشد گاه و گاهی بی جنون گرید
همی گریم چو بنشاند از رقیب خویش دامن / ز بر دستی چو بیدادی کند مرد زبون گرید
درون آتش غم اشک بارد کاتبی دایم / کسی کش سوز بسیارست چرا نم که چون گرید

اگر با همت عالی ما دولت قرین گردد / بپای گل بمی آن بچه و با ما همنشین گردد
بدور از لعل او هر موج چو پیکان دیده ام بر تن / کسی کو را نمک خوردن نباشد نیز بین گردد
ز لفش هر کشد باج چو ماری کش سر اندازی / کهی غلطد میان خاک و گاهی در زمین گردد

نیازی در طریق عشق باید نازنینان را
وگر زهر کاو نازی کند کی نازنین گردد

بجز من کرد دمادم کاتبی از تیغ هجرانش
چه دانست او که دور از آفتاب خود چنین گردد

زآتش حسن چراغ رخت افروخته باد
داغ شمع تو درون من دلسوخته باد

باز عشق تو که صید دل و جانست مدام
بر من وحشی بی بال و پر آموخته باد

بهر خونریزی من خلعت یکتای ناز
بهر می خاصه که در دور تو بفروخته باد

خلعت وصل ترا جامه دران اندوز
می درم جامه که این خلعتم اندوخته باد

کاتبی طبع منیرت که چراغ ازلیست
از دم خوش نفسان تا ابد افروخته باد

سرو ار چه بقد دراز باشد
کی مثل تو سرفراز باشد

در کوی غم تو با نیازیم
مسجد ز پی نماز باشد

دارد دل من نوازشش امید
کو یار که دلنواز باشد

تحقیق نمی‌رسد بجایی
هر عشق که از مجاز باشد

چندانک نیاز خویش گوییم
یار از همه بی نیاز باشد

کاتی

گر پاک نباخت کاتبی جان
کی عاشق پاکباز باشد

آنرا که تیغ مهر تو قاتل نمی‌شود
جانش بنور وصل تو واصل نمی‌شود

عهدی که با تو بسته‌ام ای کعبهٔ صفا
تغییر آن بهیچ منازل نمی‌شود

لیلی پری وشیست نهانی ازان سبب
مجنون شدست عاشق و عاقل نمیشود

بهتر ز صد کمال بمعبود لایزال
این عشق بی زوال که زایل نمیشود

انوار علم عشق ز شمع هدایتست
اینها بدود مدرسه حاصل نمی‌شود

ای کاتبی مجوی ز دریای غم کنار
باز آن در یتیم بساحل نمیشود

دی کان غمزهٔ صیاد بر من تیر می‌بارد
بدان مانند که باران تن نخچیر می‌بارد

مرا هجرت زمانی دل زمانی سینه بشگافد
چه ابرست این که از تیغ و گاهی تیر می‌بارد

پی تدبیر درد دل کشیدی تیرم از سینه
چه تدبیرست ای جان خون ازین تدبیر می‌بارد

دل سودائیم بر خویش دارد گریه در زلفت
چو آن دیوانه کو اشک در زنجیر می‌بارد

رخش را کاتبی که شمع خواند گاه و مه
نگو تقریر کردی نور ازین تقریر می‌بارد

دم بدم از فکر لعلت دیده ام در خون رود
میرود دل اول چنین آخر ندانم چون رود

راستی خواهد مخالف سوختن از افغان چو عود
نالهٔ عشاق امشب گر بدین قانون رود

ماه من بیداد کم کن بر دل عشاق خویش
زانکه از بیداد شاهان شهرها هامون رود

از زر رخسار اشکم را نباشد حاصلی
در زمین خواهد فرو شد گر همه قارون رود

کاتبی را از دو چشمت بر دم آید ناوکی
جان من اینجا کجا او را ز دل بیرون رود

حدیثی از لبش گفتم دهان غنچه با هم شد
چو نام ابرویش بردم از آن پشت کمان خم شد

دگر باره بگویم حال دل پیش رقیب او
که گر یکره حال خود گفتم بدو غمی ازو کم شد

هزاران گل درون روضه بشکفت از نسیم او
ببوی یک گل گندم چنین سرگشته آدم شد

میان مروهٔ هجران که در کعبهٔ کویش
طوافی کن ببین کاهل صفا را دیده زمزم شد

بر آنکس کز سر دنیا و دین بگذشت در راهش
بسان کاتبی او را هواداری مسلم شد

در ره عشق تو هر کس که قدم پاک زند
علم گرم روی بر سر افلاک زند

پاک کردم دل و امید زیارم آنست
کو اگر تیر زند هم بدل پاک زند

شادمانم که مدام آن مه خرگاه نشین
آید و خیمه درون دل غمناک زند

تنم از جور رخسان سوخت اجل گو که چو برق
آید و صاعقه در تودهٔ خاشاک زند

دیدهٔ کاتبی از خاک درت دور افتاد
جای آنست که در دیدهٔ خود خاک زند

زنده آن دل که چو بخشش بوفاداری داد
بر جفا تن زد و جان از بوفاداری داد

مهر با تیغ غمت تیز ترم کشت که او
دورم از روی تو در کشتن من یاری داد

چون نگاهم که در آخر من هستی چو حبو
دانهٔ خال تو بر باد ستمکاری داد

از جفاهای دو بادام خودی بر در پیش
شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد

کاتبی نیستی سر دهانت دریافت
عامل هستی خود را خط بیزاری داد

اهل سودا که همه فکر زیان بود کنند
گر نبینند رقیبان ترا سود کنند

عاشقان آه برآرند و رقیبان هر شام
دفع هم را دو سیه شب چو رود دود کنند

عکس رخسارهٔ زند دم چو برابر افتاد
فی المثل گشت چو طاقی که زر اندود کنند

کفته ی کشت بیرو ی اکنون زجهان
کار آنکس که روانست بره زود کنند

کاتبی مرد دل آزرده که خوبان زاخلاص
روح او را بیکی فاتحه خوشنود کنند

زفکر چشم چو خوارت دلم رفت و جگر خون شد
ندارم دیگر آگاهی که آن چون رفت و این چون شد

بپیکان دوختی جانم را خدنگت در درون دل
سبب این بود در هجران که نتوانست بیرون شد

بدوران تو از غنچه صبا چون دید خندیدن
چنان زد بر دهان او که دامانش پر از خون شد

ندیدم همچو خار گل درین بازار رسم کی
که او را نیز رخ چون غنچه خویش گلگون شد

مثال کاتبی باشد غراب هجر را طعمه
چو دیدم طوطی خطت زبون بخت همایون شد

زچشم هرگز این اشک فراوان کم نمی آید
چو خانه بر سر راهست مهمان کم نمی آید

شب هجران نماند و دیده من اشک می بارد
گذشت ابر سیاه از چشم و باران کم نمی آید

ترا هر جا که هستی کشته آن چشم بسیارند
اگر عیدی نماید روی قربان کم نمی آید

خبرداری مرا ای غم که آمد نوبت هجران
بوصلم مژده ده زانک هجران کم

چه شد گر کاتبی جان داد در کوی تو ای گلرخ
که گل را بلبل نالان زبستان کم نمی آید

دوشم از گوه کن و زاری او یاد آمد
ناله کردم که از و سنگ بفریاد آمد

هر کرا پای دل افکار شد از تیشه عشق
روشنش شد که چه بر سر فرهاد آمد

آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق
کشتنی دست ز جان شست چو جلاد آمد

آمد آن به پی قتل من و از و شادم
چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد

تا بیاد رخش از خویش شدم بیگانه
کافرم گر دگر از خویش مرا یاد آمد

کاتبی قامت سرو قد شمشاد نخست
هر که شد بنده او از همه آزاد آمد

ای همنفسان باز نی انگشت نما شد
آن یار خوش آواز دگر همدم ما شد

نالان و خوش آینده و دربند سر و پای
مانند طفلیست که او دیده کشا شد

اورا بنوازید و بریدش بسر راه
کز انجمن خویش بصد ناله جدا شد

آهنگ حسینی چو بد و همنفس آمد
بی برگ اگر بود و لیکن بنوا شد

ای پیش روان کاتبی از پی چو سخن گفت
آوازه درافتاد که او پی سپرو باشد

پر خط نامه را از حسرت صبا خو میکند — دور از لعل لبت انگشتری رو میکند

وه چرا از دیده نقش آن میان بربود رشک — این عجیب بین که من نامرده او مو میکند

دیده خالی کرده ام از غیر بهر عارضش — از برای آب رد باغبان جو میکند

می رباید خاک راهت دم بدم از تن رقیب — من همی میرم ز حسرت گرچه جان او میکند

کاتبی هر عاشقی کافتاده چشم بتیست — چون گیاهی دان که در صحراش آهو میکند

نقش رویت چو درین چشم جهان بین گردد — دیده روشن شود و سر مژه گلچین گردد

ز آستانت چو اجل ساخته ام سرگردان — وقت مردن سپر بیمار ز بالین گردد

هر دم از یاد بناگوش تو ای اند در — آب در حلقهٔ چشم من مسکین گردد

دل سرگشته که دایم بهوای رخ تست — همچو سینیست که با دشته نسرین گردد

کاتبی نگذرد از عشق شه سازنده — مرتدست آنکه پی سلطنت از دین گردد

سخن بی یاد آن لب از دهانم بر نمی آید — نفس بی ذکر آن کام از زبانم بر نمی آید

قدم شد حلقه و سر در نیاورد آن کمر با من — تنم شد موی و کاری زان میانم بر نمی آید

مرا گوید برآور جان روان از بهر ایثارم — گناه از جانب من نیست جانم بر نمی آید

چو نی در آتش غم بند بندم گشت خاکستر — از آن در انجمن دیگر فغانم بر نمی آید

مکن ای کاتبی سر دهانش را سوال از من — که با این نکته ذهن خورده دانم بر نمی آید

طپد مرغ دلم چون زلفت از باد وزان لرزد — نباشد مرغ را آرام هرگاه آشیان لرزد

نشد از ضربت تیغ تو یک نوبت گلویم تر — مرا دایم ازین تب بند بند استخوان لرزد

دلم در شست غم آندم که تیر آه پیوندد — بجنبان گوشهٔ ابرو که دستش با کمان لرزد

سرای صبر و قصر عقل نیکو محکم اند اما — زلازل چون ز عشق آید همین افتد همان لرزد

بروای کاتبی در دل نهال دوستی پرور — که گر نخل محبت بر کنی جان و جهان لرزد

نا آشنایی همه جا اجنبی بود — وز شرب توبه غایت بی مشربی بود

تهذیب ساز نامهٔ رندی بروی یار — کین حجت گواه نکو مذهبی بود

گر گویدت فقیه که زاهد نریست سخ — مشنو که آن گواهی او مغربی بود

یوسف رخ مرا غم یعقوب خویش نیست
آری صبی بود از خود سبب بود

تعلیمت ار دهد خط آن ماه کاتبی
صد چون نه چرخ ترا مکتبی بود

ای دل خیال قدش در هر سری که باشد
آید بپای بوسش هر سروری که باشد

یک ذره گر ز مهرم روشن شود بر آن مه
از برج من نتابد هر اختری که باشد

میگفت گر زه کین روزی زند در ایم
ای کاش کو در آید از هر دری که باشد

شد کشتی وجودم در بحر غم شکسته
این باد بگسلاند هر لنگری که باشد

تا کاتبی بسازد بالین ز آستانش
خوابش نگیرد آن شب بر بستری که باشد

صد قطره خون ز دیده مرا هر دم اوفتد
زلیخا بسی فتاد و چنینها هم اوفتد

مه صد هزار شمع فروزد چو شب شود
وانکه بجست و جوی تو در عالم اوفتد

شد غرق خون دل چو از و ناوک گذشت
مثل جراحتی که از و مرهم اوفتد

در راه عشق هر که گران جان بود چو کوه
بادر زمین در آیدش و محکم اوفتد

با جام همچو لاله بر آرد ز خاک سر
کر جرعه لب تو بخاک جم اوفتد

خندان چو شمع پیش لبت بگذرد ز جان
گر کار کاتبی همه با یکدم اوفتد

خنجر آن غمزه هر دم سپر نازم میبرد
شاخ نخل جان بتیغ ترک تازم میبرد

محتسب گر جوهری داری مفرمایم وضو
زانکه تیغ غمزه خوبان نمازم میبرد

ناز یار آندم که تیغ بی نیازم میکشد
جان ستان می آید و حلق نیازم میبرد

هجر زلف سرکشش چون شانه دندان تیز کرد
خوش بدندان سینه عمر درازم می برد

خونبهای کاتبی جز سر بریدن نیست گفت
سرخ رو باد آنکه نیکو نرخ بازم میبرد

چو پرده از گل رخسار او نسیم کشد
دلی رمیده ما منت عظیم کشد

در سرشک مرا این بخاک و خون غلطان
جفا و جور بعالم همه یتیم کشد

ز زخم ناوک او دل نمیرود از جای
هران سپر که مسافر کند مقیم کشد

ربود صبر ز دلهای عاشقان غم او
بذوق از بر شه جامها ندیم کشد

ز کوی او نرود کاتبی بطوف بهشت
کسی ز روضه چرا رخت با جحیم کشد

هیچ در آتش هجرم ز فغان ناید — آری آری زنی سوخته فرهاد نیاید

پیش خسرو روم و تلخی خود باز نمایم — تا که گفت که شیرین بر فرهاد نیاید

دلبر آید ز عدم با رخ آباد فراوان — لیک چون دلبر من از عدم آباد

جان چو در وصل سپردم بچه آید غم هجران — کشتنی مرد بگوید که جلاد نیاید

کاتبی امروز اش کشت بهم کشتی آن رخ — این چنین قاتلی از خنجر فولاد نیاید

تا یار همایون قدم باز نیاید — مرغ طرب رفته بپرواز نیاید

یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد — او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید

نرگس که یکی جرعه بنوشد ز شراب — چندان رود از خود که بخود باز نیاید

هر چند که آوازه شمشاد بلندست — در معرض قد تو سرافراز نیاید

با هیچکسی دم نزند کاتبی از تو — تا هیچکس غیر تو دمساز نیاید

چون نسیم سحر از کوی کسی می آید — من هوادار وی ام تا نفسی می آید

جز هوای قد او با هوس روش نیست — در دل هر که هوا و هوسی می آید

آن شکرلب بتکلف شنود ناله من — زین چه فکرش که فغان کسی می آید

اشک باریم چو رقیب سگش را بینم — زانکه در چشم پر آبم چو خسی می آید

کاتبی یار به تیغ آمده گفتی بسرم — بر سر عاشق ازین نوع بسی می آید

در دلم جز صورت نقشش نمی آید پدید — در کمال عشق لیلی بود مجنون بهره دید

کشته تیغ ترا تا باطن رنگین بود — ظاهرا صد بحر خون باید بیکدم در کشید

کی توان آسان بدین منزل رسیدن یکبار — کز دل بسیاری بغیر از خویش تا آنجا رسید

جمله را از بندگی و عبودیت در بازار تو — لیک تو سلطان و قیمت ما گر خواهی خرید

جان و دل در زلف و خالت ای برخ عید جهان — چون چراغ و شمع میسوزند در شبهای عید

داستان کاتبی بشنو برغم دیگران — قصه های دیگر از آنها کی خواهی شنید

آنکه رخ می پوشد و ساغر بدشمن میزند — دیده و بر می بندد و انگاه گردن میزند

در درون جا کرده و میدوزد به پیکان سینه ام — قلعه داری بر در دروازه آمن میزند

۹۰

چون سگ خود را همی راند منم مقصود از آن / میکشد بر دیگری شمشیر و بر من میزند

می‌دزد نقش دل و دین باد و جود آن دو رخ / دزد بر دل کاروان در روز روشن میزند

کاتبی خون میخورد در لاله زار از درد و غم / خرم آنکو با حریفان می بگلشن میزند

آن پری رخ عاشقان را از تیغ پنهان میزند / گاه بر تن گاه بر دل گاه بر جان میزند

روز اول بر سرم تیغی زد و زان روز / طعنه را بگذار دایم بر سرم آن میزنم

میخورد سوگند دل کان غمزه را گیرم بخون / خویش را گر کشته بر شمشیر بران میزنم

خاک پس گردان بر کویت خورشید است و بس / چرخ گردان هم درین بازار دوران میزند

کاتبی هر دل که عاشق گشت اگر بگریخت نیست / قلب دوی اندود و دار مهر سلطان میزند

ای لعل لب جان بخش تو جان می‌بخشد / جان همی بخشد و شیرین روان می‌بخشد

غمزه کشد کشم و لعل تو گفتا بخشم / وه این میکشدم هیچ و نه آن می‌بخشد

بخشش از غمزه مجو چون کشدم تیغ بخون / نیست کشتن بگذارش که همان می‌بخشد

هیچ امانم نه بهر زلف تو قصه دراز / قصه مهلت اگر عمر امان می‌بخشد

با داغ چمن گو که به منزلت را / خورشید گل و چرخ چمن بار نهفته

پیاله نوش کرد شد باز جلوه گر لاله / چو ابر مست شود جرعه ریز بر لاله

بخاک لاله ستان لعل میل در [illegible] / مگر که داشت بدخشان زمین مغز لاله

سفید شد [illegible] کو بها دو دیده بر [illegible] / در انتظار که کی آید از سفر لاله

چو عاشقان سر پر خون نهاده بر کف دست / بفرق آتش و در پای نیشتر لاله

[illegible] که طبل بشارت از آن نوازد [illegible] / که یافت بر سپه شاه دی ظفر لاله

[illegible] نما بسطر ز خط سر اند یاقوت / ز دست در سر و بید اندیشش بر لاله

چو عاقلان همه بسته دیده خاکستر / شکنجه چند خورد چون نخورد زر لاله

[illegible] ز روضه بختان ز لعل و یاقوت / بهشت شد چمن و نخل بارور لاله

[illegible] مرد و که لعل ساخت کاشمعان / شکفته باد که دارد دو [illegible] هنر لاله

[illegible] شبی که لاله ستانی کند [illegible] / ز آب خضر و سیاهی دهد خبر لاله

[illegible] بوی سوخته رنگش بجست [illegible] / که داشت زآمد خون نسبی خطر لاله

ز نور مشعلهٔ خود سپهر روشن ساخت / جو تاب مشعله داری به بحر و بر لاله

که خواند این غزل چون نبات در گلشن / که کرد جای نوشتش به نیشکر لاله

چمن ز خون دلم گشت سر بسر لاله

گشای نرگس و هر گوشه کن نگر لاله

بروز جشن تو گردد بهای خوش قیمت / اگر گلست مرا در نظر و گر لاله

بدان هوا که پرد همچو من بکوه غمت / ز کبک کوه کند وام بال و پر لاله

اگر ز خنجر و تیغ تو خواهد میغ ریخت / ز تیر چشم تو دارد به سر حذر لاله

برای بستن خون جمع کرد خاکستر / که دارد از تو بسی زخم بر جگر لاله

بکوه و در ز جبین خون [illegible] بچکیدش / ز بس که سر زده دور از تو بر جگر لاله

ز شوق نرگس مست تو گشته دیوانه / بداغ کرده ز سودا میان سر لاله

در آرزوی تو بسیار دیگ سودا پخت / [illegible] نپخته همین داشت ما حضر لاله

ز تیر چشم تو گر تیغ کوه می گذرد / [illegible] از آن عدوی میر دین سپر لاله

بهار گلشن علم [illegible] بن احمد / که ماه ساغر او را [illegible] ور لاله

سحاب همت او ما گشت گوهربار / نکرد حقهٔ یاقوت پر گهر لاله

غبار مشک فشان سم سمند شرا / مثال سرمه کشیدست در بصر لاله

ز سر که میل کند چشم دشمنش ناگاه / بیاورد به میان میل در نظر لاله

زهی ریاض ترا هر گل از خضر [illegible] / بهار قدر ترا چرخ سبز و خور لاله

سوار عدل ترا باد با نسیم بهار / ز سم تکاور لطف ترا شرر لاله

ز کوه حلم تو هر سنگ کعبه بصفات / ز باغ رای تو جام جم است هر لاله

جو بوی آتش نسیم ترا بود منزل / ز لعل ساخته قصری چهار در لاله

گر آفتاب اعادی فرو زفت بکوه / علامت شفق شب چراست بر لاله

ز بس که کوفت سر حاسدان تیغ ترا / عمود خویش بخوناب ساخت تر لاله

بزیر سایهٔ رمح تو پیکر مریخ / نمود راست چو در دامن شجر لاله

ز ابر حلم تو آب ار خورد عجب نبود / که تیغ کوه تو آویزد از کمر لاله

کمر ز دست تو نوشید می که چون نرگس / بیک پیاله چو گل شد شکفته تر لاله

سموم قهر تو ار بگذرد به [illegible] / دگر چو برق نبیند ز کوه اثر لاله

[illegible] که داغ [illegible] / ز کاسهٔ سر خود سازد آبخور لاله

دم شکار کند از کنی سوی کهسار / بکاسه چشم زند آب میکند لاله

ز بهر جر که صید تو گرد کوه و کمر / برون ز دست چو صحرانشین حشر لاله

نسیم قهر تو زان کاسه بر سرش شکند / که فاسقست و دمی باز نگرده هر لاله

زند به نزد وقار تو کوه لاف از حلم / چگونه باز نخندد چو کبک در لاله

حسود تست از بیش کوه بیستون کرد / چو کوهکن طلبد تیشه و تبر لاله

بدور کاسه بزم تو چرخ را چه عجب / اگر زند سپر ما چو کاسه گر لاله

ز برق رای تو بر دشت اگر فتد پرتو / چو نور مهر شود شیر بر قمر لاله

بعهد سفره جود تو دیده دیده مسیح / سیاه کاسه بخوان زمین مگر لاله

چو کاسه تهی شد خامش تهی درین مزرع / از آنکه نیست بیک حبه راهبر لاله

بهار معدلت حبه عد ز جام شمات / درون باغ همه ار گلست وور لاله

نابر انها و بهار لطف تو بود / که یافت زین چمن نظم زیب و فر لاله

بفکر وصف تو تا کرد دست در کاسه / نهد ز صبح بهم کاسه چو دگر لاله

چو بکر صبح دوم بین میان مهر و شفق / کاس نظم مرا زیر گل زبر لاله

بفر مدح تو گفتم قصیده رنگین / که کرد تاج و نوشتش بمشک تر لاله

ازین قصیده که هستش بیاض گلشن صبح / شکفته برگ گل است از گل سحر لاله

چو میوه ایست که در قدح نوشیشی / نیافت نقل طرب به ازین ثمر لاله

گل معانی من بین نظم همچون کوه / ز کوه قاف مگر دیده این قدر لاله

نجست سوسن کلکم جز از نخای تو فتح / زبد اگر کند آب روی جهر لاله

نجوید از دگری فیض شعر اگر نکنم / نیابد آب برخ از ابر بی مطر لاله

دعای بخت تو گویم که زیر تاج سپهر / ازین دعاست سرافراز و تاجور لاله

مدام تا ز پی کارزار لشکر دی / کند سپاه و علم آورد بدر لاله

چو تیغ مهر سنان تو باد صبح آرای / ز خون چمن شفق خصم کوه و در لاله

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل / همچو نرگس گشت منظور اولوالابصار گل

آب گل از شیشه از قندیل عرش اولی گرهست / شبنم باغ جمال احمد مختار گل

گاه پوشد سرخ و گاهی سبز در تشریع / چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل

بهر غول عالمی منصوب و نصب نامیه / آل تمغاییست از سلطان دریابار گل

حاصل

می رباید گل عیاری ز بلبل تند صبر — سرخ عیاریست پنداری همی عیار گل
سبزهایش نظر با گل خوش نشد داری خوشست — با الف قدان سبز رنگ در گلزار گل
بیضا آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید — تا کند زان نرگس بیمار را تیمار گل
در کسوف ای کاش بودی بسته دست مهات — تا ندیدی داغهای چرخ بر رخسار گل
در چمن هر برگ گل بوی عزیزی دیگرست — ای عزیز من روا نبود که داری خار گل
شد سمن را دیده همچو چشم بلبل سفید — بس که وا داد ش انتظار دیدن دیدار گل
بلبل ار میرد ز فریاد و فغان گل را چه غم — همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل
۲ خشتی از فیروزه و خشتی ز یاقوت زرد — همچو قصه خسروش خلق نکوکار گل
دوش بلبل این غزل میخواند بر سرو سهی — غرق شبنم شد بگلشن ز آب این گفتار گل

ای هانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
لالات را دو نرگس سنبلت را یار گل

از پر سوفار تیرت هست ترک عشوه ساز — گو زده در سر پر از شوخی و در دستار گل
بر سر کوی تو بی بال و پرم نارفته — بیخ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل
زخم رخسارم بدو رخم سنبلت دور نیست — خرگلی می نشکفد در گلشن خمار گل

خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت زرد

زهره را ابریشم از چنگ تو می سازد پسیل — یار دارا ن ترا بر بسته بلغار گل
کلک من آورده همچون شاخ گل گلهای تو — بلکه شاخ گل نیارد بار این مقدار گل
چون زند گلبانگ ساز الفاظ رنگین مغنیم — هست گویا بلبلی گو راست در منقار گل
معنی رنگین و نازک بین در ابیات بلند — این چنین چون به کم کیسه و دار اسفیدار گل
نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است — همچو وی ز باغ دیگر گوست از بن خار گل
همچو عطار از گلستان نشابورم ولی — خار صحرای نشابورم من عطار گل
بس از این آموست خواندن قصه گل بر خطا — زانکه تصحیح آورد چون نافه تاتار گل
تا که بر خیل دی نوروز لشکر از بهار — تا بود خیل ریاحین را سپه سالار گل
گرد خیلت باد ابر نوبهار باغ ملک — کو همی بارد بجای خاک در پیکار گل
گلشن لطف تر اکنون خار چمن شد بهشت — سبز نخل آسمان و ثابت و سیار گل

خسروا بخت بلندت تا ابد بیدار باد — خاک راهت سرمه چشم اولوالابصار باد
وانکه کرد دل گران در رزم چون نرگس تیغ — در درونش تیرها بشسته تا سوفار باد

١٥٠

وانکه همچون تیر با خصم تو باشد راست دل
سپر بلند و تیز طبع و مدعی آزاد باد

کیش آزا من ساخت تیرت وز پی بدخواه رفت
تخت کاری کرد در دوش سرخ زین برگرد باد

مدعی چون تیر کسی دارد از تو رسا خواند بش
بر کمر کاش کمندت روز کین زنار باد

جود و قدرت جان عالم آمد و عمر سپهر
عالم از جان و سپهر از عمر برخوردار باد

یافت معموری ز معمار عنایت قصر جاه
تا بود این طاق این معمور وان معمار باد

صرصر قهر تو کوه افکن چو باد محشر است
گر فلک گرد و عدو زو تا زمین هموار باد

دشمن کج بخت که می باید پی او کوفتن
گشته در خاک ره هیچ همچون مار باد

دشمن جاه تو چو گرد و خاک وا زد وی گل کند
در درون حبس گل آن روی در دیوار باد

آنکه او اقرار یاری کرد با اعدای تو
هر زمان او را بران اقرار بد انکار باد

گر بود طنبور مدحت را یک ابریشم خلاف
آن دو ابریشم چو ضحاکش دو تا شهمار باد

وانکه او بوی تو ای الشنید و تیماری نیافت
سر فرو برده ز بخت هیچ بو تیمار باد

عنبر خلق ترا هر دل سیه گو نافی است
بند بند از هم جدا چون نافه تاتار باد

خوان گردون گوشت طاق اقتدار و مزه
گر ز صحن قدر قدرت بی مقدار باد

گر چه عریانم درین فصلی که پس عریان مباد
خلعت مدحت لباس جان این غمخوار باد

بکای ۱

گلزار جلالت که شد ... یا بنفشه
باغیست زمینش گل و دیوار بنفشه

پیش گل رخسار تو از کثرت سجده
... وست زمین تنگی و افگار بنفشه

دانی که بهر دسته بنفشه رسن از چیست
... ست از هوس زلف تو زنار بنفشه

... پیش گر در چمن روی تو گردد
... ست از ... خاتم زنار بنفشه

بردارد دل بار زفراق اهل چمن را
... گشت کند راست ازین بار بنفشه

ای سرو برون آی که گلگشت که در باغ
دور از تو چو نرگس شده بیمار بنفشه

در هر شر نیست چمن را زوفا ...
آنجا که نقش است مپندار بنفشه

از کاتبی اوصاف رخ و خط تو بنوشت
طومار چمن شد خط طومار بنفشه

از رشک خط و خال تو چون دشمن خواجه
بر خویش کند همه شب زار بنفشه

در دور ... کیاپش تو هر دم بعلاجی
در بیشه چو جان کند اقرار بنفشه

اندر رسم گلگون تو هنگام رسیدن
... فکند رخ و اطلس بسیار بنفشه

از برگ کند مردمک دیده و آید
... بش تو پی دیدن دیدار بنفشه

دارد با قالب در بیشه این ملک
رخسار بشسته از گل و از از بنفشه

در کوچه و بازار ز تشویش اجل یار / [illegible]

امسال بچشم تر و دستار کبود است / در کوچه در از تعزیت یار بنفشه

آن رفت که از تیغ وفا بود دلم جان / خونبار تر از لاله کهسار بنفشه

این دم بسلامت ز سفر آمده دوست / تر تا بقدم برگ چو تجار بنفشه

سوزن زده در خرقه بعهد گل خلقت / کارد بدر از پای طرب خار بنفشه

اوراق از آن ساخته رنگین که نویسد / در وصف تو از دفتر اشعار بنفشه

ابیات مرا بین چو جبیبان سمن بوی / هر یک زده بر گوشه دستار بنفشه

چون گل شکر روی لب لاله زجان یافت / زین قند سخن قیمت و مقدار بنفشه

گر دم کند این نخش چشم چو ژاله / در دعوی من گر کند انکار بنفشه

زهای فلک را که بسوی این گل اشعار / زین گلشن جاوید چه کار بنفشه

چون سوسن کلکم عجبی مست گر آید / از شوق دعای تو بگفتار بنفشه

[illegible] شب از این باغچه چشمه کوکب / برگ گل و ریزند بمقدار بنفشه

پای چمن گل می نهی در باغ بر روی سمن / زان همی ترسم که باید از سمن آزار گل

ای صبا نقش قدمهای سگ کویش مروب / خار راه ما مگردد و بهر ما مگذار گل

گشت گلشن خوش چو باد نوبهار عدل شاه / باد روح چون غنچه در جسم پرده پندار گل

آنکه در فصل دی از فر بهار لطف او / ابر می بارد بجای برف در کهسار گل

باد عدلش گر به پیکانی خورد زنگار خورد / غنچه آسا گردد آن پیکان پر زنگار گل

گرده اطباق زبرجد را پر از یاقوت زد / چون فلک تا بر نسیم او کند ایثار گل

کعبه دین شاه ابراهیم کاندر بادیه / از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل

تیر عدلش راست بر رغم کمان چرخ پیر / خار پیکان غنچه پر بلبل و سوفار گل

بر هوائی وزن قهرش گر بسازد جام کار / شیشه رنگین بجای برگ آرد بار گل

هر نفس دست صبا دانی ورق گردان حرات / وصف خلقش همچو بلبل میکند تکرار گل

از تموز قهرش ار بر گلستان بادی وزد / همچو بیخ سبزه گردد باز زمین هموار گل

ور نباشد باد لطفش اهل گلشن را طبیب / در هوای باغ چون نرگس شود بیمار گل

ان مع الیه از نبات باغ قدرت یک برگ / وی عناصر از گلستان جلالت خار گل

وصف طلعت کنند افسونگران افسون ما
مار شاخ گل شود ز افسون و نقش مار گل

در زمان نوبهار عدل و ابر رحمت
باغ را از خار پرچین شد در و دیوار گل

حاسدت گر پا نهد بر روی گل از گلستان
سازدش چون ریزهای شیشه پای افگار گل

هیچ جا گل شود بی دستور باد لطف تو
تکمهٔ زنگاری از سپر اهن گلبار گل

باد لطف و گلشن خلق تو می‌آرد بهم
همچنین پیدا در بساط از خار بی آزار گل

آنچنان عالم گلستان شد که از عدل تو
خار بستان زاد مید از خار در خا

در چمن باد تنور قهرت ار آید خزان
همچو فضل کی نچیند از بهار آثار گل

وی اگر از باد خورشید حرمت ظل فکند
وز بهار ظل بسر بر نرگس بسیار گل

کاکل مشکین ادهم عنبر اشهب فشاند
گشت خال اشهب آن ادهم رهوار گل

باد چون از سیب قدرت در گلستان دم زند
خون که اندازد ز تف چون غنچه گلنار گل

سرخی که ز شاخ گل از تاب قدرت بردمید
از حساب حسبه خونی شمر مشمار گل

کاتبی در باغ وصف گلشن خلعت نوشت
شد دو آتش لاله و خط سنبل و طومار گل

خسروا بحر و شاخ بکر گوهر نظم
کرده‌ام منظوم همچو گوهر شهوار گل

خار این گلزارم و آورده‌ام رنگین گلی
نیست آوردن عجب فصل بهار از خار گل

برآورند ز من غمزهای هر دم گرد
چه کم شدست ندانم که خاک می‌بیزند

عجب نباشد اگر گیسوی تو شبرنگ اند
شود سیاه کسی کش نگون در آویزند

بقصد کاتبی خسته آن خط و آن خال
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزند

مست تو هوای می گلرنگ ندارد
می‌آلوده پروای نی و چنگ ندارد

آوارهٔ صحرای تو کوه غم و در دست
آن راست نگفتند که او سنگ ندارد

جانی دل من کیست که پهلوی تو باشد
گر ناگه روان گردد و جا تنگ ندارد

خونین جگرم بینی و بر خاک گذاری
مگذار که با کشته کسی جنگ ندارد

تا کاتبی دلشده مست می عشق است
اندیشهٔ ناموس و غم ننگ ندارد

گر چشم مست یک نظر بر شیخ هشیار افکند
سجاده را از بیخودی در کوی خمار افکند

تا دید نقش چین ترا افتاد بر خاک از هوا
دزدی که بیند باغبان خود را ز دیوار افکند

گشتست چشم ناتوان تا نرد ساز چهره‌ام
عیار خود را بهر زر در کوچه بیمار افکند

در راه و رسم دلبری صد صید دارد طره‌ات
صیاد کو طرار شد نخچیر بسیار افکند

آمد ببویت کاتبی در کوی تو با صد فغان — آن کو بلبل خویش را بر طرف گلزار افکند

گلروی سرو قامت ما را چه میشود — او کو ملول گشت صبا را چه میشود
عمریست کآب دیدهٔ ما میرود چنین — روشن نشد هنوز که ما را چه میشود
ما را اگر جگر شده خون از فراق دوست — ای اهل روزگار شما را چه میشود
آن گل که ساخت غنچهٔ من دل شکسته را — پوشید باز تنگ قبا را چه میشود
نالند ز آب دیدهٔ ما خلق کاتبی — این مردمان بی سر و پا را چه میشود

شمع رخسار ترا آندم که می افروختند — همچو پروانه جهانی را بر آتش سوختند
صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک — چون قبای نازکی بر قامتت می دوختند
غمزهات را تیر دادند و ز مژگانش سنان — این چنین شیوه عاشق کشی آموختند
ما خریدارت بجان دیدیم بازار رخسار زرد — پیش از آن روزی که یوسف را بزر بفروختند

کاتبی چون دید رخسار تو ای شمع چراغ
گفت کاین آتش برای سوز ما افروختند

عشق یار از دشمن دنیی و عقبی می کند — دوست در هر دیده نوعی تجلی می کند
از دو ابروی چو محرابش مگر آگاه نیست — کافری کو سجده پیش لات و عزی میکند
باد صبح آن آستانش میزند هر دم نفس — پیک حضرت قصهٔ فردوس اعلی میکند
دل ز جان و تن گذشت و زلف شبرنگش گرفت — ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی می کند
نیست سودی کاتبی را در فراق از یاد وصل — لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

ز چشم و لب من رو گشاید و بندد — چو آن طبیب که دارو گشاید و بندد
گشاد و بست دو عالم ز آستانهٔ اوست — درست آنکه گر او گشاید و بندد
دلم جراحت تیغش زدم بدم دیدن — مجال نیست که نیکو گشاید و بندد
گشاد تیر ز شست و کمر بخون بست — همیشه کارش بدین خو گشاید و بندد
بخاک قید دل کاتبی عیان گردد — چو یار گرهش از مو گشاید و بندد

زهره رویان دور ما حسن افزون کی باشد — ستاره بی عدد خورشید بر گردون کی باشد

نه دیدم همچو خود دیوانهٔ زنجیر زلفش را
بسا کس طالب لیلی ولی مجنون کجا باشد

اگر همچو ایازم سینه بشکافد توان دیدن
دل صدپاره کش هر پاره در خون کجا باشد

بروز هجرم از پند و ملامت نیست آگاهی
بگوش مرده خواه افسانه خواه افسون کجا باشد

چنان لی که در سودا بپیچد کاتبی زلفش
دویی گر داشت در سر بعد ازین اکنون کجا باشد

بدست دوست درین عید هر که قربان شد
یکی ز بیدلان پایی بپیر جان شد

چه عیدی به ازین عاشق بلاکش را
که پیش خنجر آن دوست قربان شد

برای کشتن خود دست و پا زدم بسیار
ولی بکوشش خود سرخ روی نتوان شد

ز طوف خانهٔ او هر که راه کعبه گرفت
میان بادیه پابسته چون مغیلان شد

صفای حج همه عمره چو کاتبی دریافت
که صبح و شام گلگشت کوی جانان شد

آتش او نه همین ملک جان می سوزد
جان همی سوزد و با جان جهان می سوزد

نه همین پرتو رویش دل پروانه سوخت
شمع را نیز درین قصه زبان میسوزد

من برای دل سرگشتهٔ خود می سوزم
دل من خود ز برای دگران می سوزد

بدن لاغر خشکم بدل سپوزند
هست فانوس که شمعش بمیان میسوزد

کاتبی مهر رخ یار که شد عالم سوز
آفتابیست گران تا گران می سوزد

نماز شام که خورشید من روانه شود
رخم چو چرخ پر از اشک دانه دانه شود

چو او روانه شود عقل از سرم روانه شود
چه جای عقل که روح از برم روانه شود

فغان ز تندی آن شهسوار گرم عنان
که ز حوالهٔ درویش تازیانه شود

علاج چیست طبیبا که چون نمایم درد
دوا نجشد و صد علتش بهانه شود

کسی که در قدم یار خویش را خواهد
چو کاتبی رود و خاک آستانه شود

مگر هم او کشاید مشکل سر دهان خود
مگر آسان هم او گوید حکایت از میان خود

مگر هم او ز چشم خود بس آید در دم مستی
مگر هم او برآید با چنان سرو روان خود

مگر هم زلف او گردد بدان زلف دوتا شیدا
مگر او مردمی بیند ز چشم دلستان خود

مگر ایمن دل او باشد ز تیر غمزهٔ فتان
مگر هم او کشد از ناوک اندازان کمان خود

چو وصف طلعت خوبش نگر گفتن نمی شاید
تو هم لب را ببند ای کاتبی درکش زبان خود

دل ترک هوا و هوس پرده سرا کرد / معمار شدش عشق تو کین خانه بنا کرد

شد درد و غمت جمله طبیبان دردیش / بسیار کرم بود که بابنده خدا کرد

در عشق دلا هر چه رسد شکر خدا گوی / زان قصه میندیش که با شهر سبا کرد

جان من و آن غمزه بهم چون سر و تیغ اند / از هم بحیل شان نتوان هیچ جدا کرد

از خون جگر کاتبی خسته وضو ساخت / چون دید رخت طاعت یکساله قضا کرد

صفحهٔ دل از دعا کردم و افسون تعوید / دست چون با تو بگردن نرسد هم چون تعوید

چون رود جان ز تنم پیش تو چه بد عا / پیچد آری ز غلاف آمده بیرون تعوید

در بر من کیسه چه پیچی بخیالات مرا / حیف باشد که شود کاغذ معجون تعوید

نقش ابروی ترا بسته چو تعوید بسر / سورهٔ نون همه کس کر بود از نون تعوید

دست در گردن لیلی چو حمایل نبود / نه بد سود نوشتن پی مجنون تعوید

کاتبی غیر دعای تو روایت ننوشت / که نگه دارد ت از گردش گردون تعوید

چون ترنج آن ذقن و سیبی جبانت بود لذیذ / از هزاران میوه یکتا آنچنان نبود لذیذ

کشته‌ام بیمار و زان لب شکری کام منست / غیر از آن هیچ شربت نیست همچو جان من لذیذ

گر رسد صد لون نعمت هر دم از خوان قضا / چون غم او نعمتی بالای جان من بود لذیذ

بی لبش گفتم برای دل بیا و خوش بخوان / رو جگر خور گو بدندان تو آن نبود لذیذ

کاتبی چون شعر نبود پخته کی لذت دهد / وقف خامی میوه‌های بوستان نبود لذیذ

ای سپهر کوی ترا هر طرفی داری دگر / بر سر هر یک از آن دار هوا داری دگر

همه آفاق ترا هست خریدار ولی / با تو دارم من سودائی و بازاری دگر

دل جفاهای تو بسیار کشیدست و هنوز / دارد امید ز الطاف تو بسیاری دگر

نور خورشید اگر نیست گریزان از تو / هر نفس از چه بود در پس دیواری دگر

ای دل ریش تو با صبر و سلامت خوش باش / کو ستمکار که کمن غیر ستم کاری دگر

هر که از کاتبی اوصاف لبان تو شنید / گفت شیرین سخنی بود گو بدری دگر

ای وصال تو شبانم خوش و روزان خوشتر — سوی تو موسم دیدن خوش و روزان خوشتر
سجدهٔ زلف تو بر خوردن غمهای رخت — از نماز شب و از روزهٔ روزان خوشتر
دل ما نسبت روی تو بخورشید نکرد — تشنه را آب بنی زآتش سوزان خوشتر
پیش روی تو گدازیم که در مجلس شاه — سوز پروانه بر شمع فروزان خوشتر
کاتبی ناوک او دوخت دل جان و تنم — بخدنگی کرشش دیده بدوزان خوشتر

سوی او تحفهٔ دل جان من ای باد ببر — نیست چیزی که برم آنچه خدا داد ببر
نیست از سوز من آن خسرو خوبان آگاه — سوی شیرین خبر تلخی فرهاد ببر
یار میگویدم این گر تو وگرنا رم یاد — یارب این نوع فراموشیش از یاد ببر
یا بدان تنگ دهان باز رسانم ای بخت — یا وجودم بدیار عدم آباد ببر
کاتبی گشت غباری و ندید آن سر کوی — چون بدان کوی روی با خودش ای باد ببر

ای گل جمال تو خرم بهار عمر — در باغ جان قدی تو نو شاخسار عمر

خال لب تو همدم و مصحف حیات — زلف تو دست پرور دوش نگار عمر
در خانهٔ جهان که مصور بنقشهاست — نقشی نبست مثل تو صورت نگار عمر
در دیده تا نیفتد از غنچهٔ تو نکس — آبی نمیخورد دلم از رهگذار عمر
عمر از وفا کند برسد کاتبی بتو — لیکن کجا رسد که وفا نیست کار عمر

دیدم بخرابات سحر کرمی مخمور — خورشید قدح پیش مهی طبق نور
سلطان خراباتش بدوران شده نزدیک — نزدیک نشینان حرم صف زده از دور
ساقی همه دیدار و لبش چشمهٔ کوثر — طوبی پیش نزد و پس و میان از زره حور
عیسی نفسی بود دران منزل تجرید — بگرفت مرا دست که ای عاشق رنجور
از گوش بکن پنبهٔ غفلت چو صراحی — تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور
در چشمه که بی آب شود مشعل خورشید — روشن شود آتشکدهٔ ما زدم صور
منشور من و کاتبی آن روز نوشتند — اینک قلم و لوح گواه خط منشور

تراست با قد چون نارون رخ گلبار — کسی ندید که آورد نارون گل بار

خال لب

بروز کوی خود ای لاله رخ که سنبل مست
رود بناله چو برخیزد از چمن گل با

باتفاق رشکم که شد بان آنچه کوی
تو نیز ابر بهاری بیاد بر گل با

فغان ز باد خزان میکنم چو مرغ سحر
که شد بهار و ندارم بر تو ای گل با

ز تند پیشه قدت بود کاتبی رخ زرد
چو عندلیب که بر دارد از دل گل با

ببین که هر سو سایه های او فتد بر زمین
می شود تبخانهٔ چین کوچه دیوار و در

سوخت مغز استخوانم کاندرین ره بر درا
استخوان را مغز کم گردد چو ماه آید بسر

گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت
چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر

دیده را گفتم که در هجران چرا بینا نیی
گفت نشنودی اذا جاء القضا عمی البصر

کاتبی گفتی که خواهم برد جان از پیش یار
چون جمال یار دیدی هر چه گفتی پیش بر

هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر
مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر

شیر مرد از ابد و ر آهوان چشم او
خاک شد هر استخوان در کنج صحرای دگر

گر ز تابوت شهیدت سایه افتد بر قبور
در نفس هر مرده گردد مسیحای دگر

همچو گل پیراهن بخون خسته بیدل سوده است
قد خود را هر بها از بای دل بکالای دگر

سرگذشت من مپرس از ما که در طوفان عشق
غرقه شد هر پارهٔ کشتی بدریای دگر

هر که از خود یک قدم بیرون نهد پرکار وار
نبودش حاجت که جنباند ز جا پای دگر

هر کسی دارد بر رویت روز بازاری ولی
کاتبی را هست با خط تو سودای دگر

افروخت مرا ز مهی آتش غم باز
زد آتش من بر سر این چرخ علم باز

شد دامن چشم چو فلک پر گهر و لعل
تا کرد دلم عشق در گنج درم باز

بودند ز هم دور بسی آه من و چرخ
الـمنة لله که رسیدند بهم باز

جان و تن عقلند بتان حرم دل
ای عشق بتان را فکن از بام حرم باز

خوش وقت عدم کو دهن یار و میانش
باشد که نمایند مرا راه عدم باز

خاک قدمت بود تنم ای عدم اول
نزدیک رسیدست که آید بقدم باز

بیخوابی خود کاتبی ار در قلم آری
بخت تو کند ناله ز افغان قلم باز

زانک ز آه مرا صد هزار قافله راز
بجستن تو روانست در نشیب و فراز

از استخوان تن از رو تیم تنید و هنوز — همای وصل سوی من نمی کند پرواز

دلا برای تو پرداختند قصر جنان — چه شد تو نیز زمانی بخویشتن پرداز

بپیش ابروی تو دل نکرد سجده دریغ — که از ترنج محراب فوت گشت نماز

بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی — که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز

درون خرقهٔ خود کعبه سنگها دارد — گذار شیشهٔ هستی چو میروی بحجاز

بود ز صوت زمان همچو کاتبی در رقص — دران نفس که نی کلک من کند آواز

دم بدم آن آفتاب بر صف اهل نیاز — تیغ کشد گرم گرم از مژه‌های دراز

هر نفس آن ترک شوخ مست بر آرد دم — دور مباد از سرم سایهٔ آن ترکتاز

خون مرا آن دهن خورد و میان واقف است — هیچ نباشد نهان از نظر اهل راز

باخته‌ام نقد جان در ره عشق تو پاک — در دو جهان همچو من نیست کسی پاکباز

بهر تو محراب راست پشت دو تا در رکوع — قبله تویی واجب است بر همه عالم نماز

جان چو رود از نظر باشدم آندم هنوز — از پی نظاره‌ام دیدهٔ امید باز

چون قلم ای کاتبی بر سر دستت برند — گر بود دست درشدن از خط خوبان جواز

دلا دو پستدار بلایی هنوز — بدین بلا مبتلایی هنوز

سفر کردی ای جان ز تن سوی یار — نکو رفتی اما کجایی هنوز

نشین نارون زانکه گر گل شوی — بدان سرو قد بر نیایی هنوز

جفاکار من پرسیم خوی خویش — چه گویم همان بی وفایی هنوز

شدیم از تو مستغرق خون اشک — ولی در نظر چشم مایی هنوز

ز زلفش مگر دم زدی کاتبی — که عمر شد و مشکسایی هنوز

زلف کز چهره فکنده شده سر تا پا کج — دود از آتش چو برآید بودش بالا کج

عارضت راست نیاید برون دیده — آب در جو نرود تا نکند خود را کج

غنچه را کی به دهان تو توان نسبت کرد — که چو دم میزند او می شودش لبها کج

گر حسود از تو همین لطف پسندید چه عجب — چشم کج بین بجهان هیچ ندید الا کج

کاتبی از قد او گو سخن و راست بگو — که نخوانند سخنهای ترا هر جا کج

هر کسی دارد بدور چرخ چیزی ملتمس
هر شبم در هجرت ای خورشید همدم صبح بود
جان ندارد زندگی بی نقش خالت در تنم
از فغان خاموش گی گردم بگرد کوی تو
کاتبی هر گه جوئی میوه زان نخل بلند

ای ز خورشید عارضت تا زاد اریم و بس
آه کاشب صبح را هم بر نمی آید نفس
مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس
در زمانم جنبشی تا هست مانند جرس
تا سر خود زیر پا ناری نیابی دسترس

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش
خواهی که شود خاطرت از نرگس او شاد
دارند دل و جان همه از بهر غمش خنک
با چرخ نگوید که از دوره چه رسید
دیگر زد و کاتبی از میکده بیرون

خون میچکد از دیده ما حاضر دم باش
همخوابه بخت شو و همخانه غم باش
ای درد میان دل و جان آی و حکم باش
گر جرعه ما مطلبی خاک قدم باش
ای [illegible] شکن لوح دل ای پای قلم باش

بر سر کویت همین لنگ زاد انست و بس

همچو دشت کربلا کش آب بار انست و بس

ناوکی

ناوکی افکندی و از سینه پیکانش گذشت
گو بیا غواص و در چشم خیال او ببین
هر کس از سود ای ایمان البته خبری شنید

ای کمان ابرو دل مجروح پی آنست و بس
تا نه پنداری که در در بحر عمانست و بس
کاتبی در بند آن زلف پریشانست و بس

طاق ابرویت که محرابیست از هر جانبش
مایل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر
کرده صد رخنه در جانم بلای این ترابت
نیست از حلوای آن لب جز دهانت را حضور
جان من تا رفت در دنبال آن چشم سیاه
گلگ فارمن ار آید من و امن کشان
هر چه انشا کرد در دور خط او کاتبی

هر که بیند جعدهای شکر گرد و آبجش
آب جوید تشنه چون گردد حرارت غالبش
خانه را در آنچنان اوصاف که خواهد صاحبش
نام کویی از ازل کردند نقش غایبش
دیگر از هستی مستوری ندیدم راغبش
کو مرا از جا برد از خنده های جاذبش
شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

ای دل ار عاشقی چو من می باش
یکدم از عاشقی مشو غایب

عدوی جان و خصم تن می باش
حاضر کار خویشتن می باش

زینت تن مجوی چون مردان — فارغ از نقش پیرهن می باش
زین کهن خیمهٔ جهان بگذر — ورنه چون مرده در کفن می باش
هر شبی کویم آتش غم را — که مرا شمع انجمن می باش
زاهدا ترک خوشترست از زهد — ترک من گیر یا چو من می باش
سخن کاتبیست گفتی جان — جان من بر همین سخن می باش

ای دل حریف ساقی و جام زلال باش — یعنی مدام در پی کسب کمال باش
بر دوز چشم صورت اگر اهل معنیی — آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش
یعقوب وار کلبهٔ احزان مزن چنگ — صبر جمیل جوی و محب جمال باش
اکنون که دل بعالم بیرنگی اوفتاد — ای چهره خواه زرد و نما خواه آل باش
کفرست نا امیدی این راه کاتبی — امیدوار از کرم ذو الجلال باش

دلم که تنگ نمیگشت قرعهٔ حالش — خوش است از ورق مصحف رخت فالش
تنم که صید عدم شد نمی نوازد چشم — که ترک چشم تو تیر افکند بدنبالش

دلا بکوی

دلا بکوی عدم میروی و جان آنجاست — بهر بلا که رسی باز پرس احوالش
پر آتش است جهان از پر کبوتر عشق — مگر که نامهٔ شوق منست بر بالش
ز تیغ همچو قلم کاتبی نتابد روی — اگر برند سر از بهر آن خط و خالش

یار بی جرم کشد هر که قفا باشدش — بیگناهی میکشد یارب صوابی باشدش
هر شبی تا روز بیدار است خلق از نالهام — تا که باشد غیر بخت من که خوابی باشدش
سوی من می آید بصید دل کرشمه را عیب نیست — گر کند در صید کردن بر خرابی باشدش
کوی خود از گشتن یار پر صدای تیغ ناز — تا که گلزار خوش است آواز آبی باشدش
چند پیچد کاتبی در عقدهٔ روز حساب — عقد زلفت گیر دار با خود حسابی باشدش

ز عشق آن بی سر و پایی که گردانید فاش — کو بناخن چهره از دست ملامت میخراش
دیده تا زنجیر زلفش دید دل در تابش — مردم دیوانه را کمتر بود عقل معاش
ای فلک تا کی نمایی جامهٔ اطلس بمن — گر گدا گشتم ولی بسیار دیدم زین قماش
در زیارتگه شبان تا روز میسوزم چو شمع — دود آه من ببین و حاضر قندیل باش

کاتبی چون نیست دنیا را بقای جاودان
از سر اخلاص باید گفت تکبیر فناش

چو خاکم میدهد بر باد زلف عنبر افشانش
در آب روی من آتش میزند چاه زنخدانش

کجا میل کباب دل کند آن ترک چشم او
چو میداند که مست این صید زهرآلود پیکانش

چو می بنم رخ آن گل بخونم غرقه می سازد
برون از نازکی و لطف و رنگ آن لب خندانش

صفا دارم بمژگان زو که ذوق کعبه خود باشد
اگر چون ژاله بر سر سنگ بارد در بیابانش

طریقی داشت آن درویش با خال سیه پوشت
خطت آورد برگ سبز و از خاطر برد آنش

گدا شد جان این بی سیم و زر در کوی عشق اما
خیال خاتم لعلت به از ملک سلیمانش

سرت را گر بر دای کاتبی آن یار مشکین خط
نه پیچی چون قلم زنهار موی سر ز فرمانش

کسی کو دید چشم دلستانش
سبک گردید مست سر گرانش

دلم از زلف او گردید ناگاه
چو مرغی کو فتد از آشیانش

چو شمع آنکس که از سوزش بنالد
خدایا آتش افتد در زبانش

ز دستانش اگر سود است ما را
دعای ما بسی دارد زیانش

همیشه کاتبی را یار عمر است
خدا دادست عمر جاودانش

خوش طبیبی دارم و وصلش شفا ناید ازانش
لیک نامد بر سرم چندانکه بر سر خوانمش

سوی او گر هست عزم و گر شود جان هم روان
باز کی مانم بجان وقت شدن می مانمش

روی من هنگام کشتن سوی آن قاتل کنید
زانکه هست او قبله عشاق و من قربانمش

گر گدازم تن بگرد عیسیم که زیر بار غم
شد گران این جان که من بر داشتن نتوانمش

گفتمش بستان به تیغ غمزه جان کاتبی
گفت ای سرگشته کو جایی که من بستانمش

زهر آب فراقت دران غمزه چو نیش
هر روز از آن نیش درون میشود ریش

پیکان تو و پنبه که او راست بدنبال
چون مرهم و ریشت برای جگر ریش

گفتی که بمایم تو بموی و رخ نیکو
لطفی کن و این وعده میفکن از پس و پیش

گر گاه نهی بند سر زلف پریشان
مگذار که آن نوع بر آید بسر خویش

از وصل تو شد کاتبی سوخته منعم
چون عید رسد کم نبود نعمت درویش

میان گر گیرمت عیبم مکن بیش / میان گیری عجب نبود ز درویش
چو تیغت عاشقانرا خواست سر / کجا عشاق را باشد سر خویش
زهجرانم بغمزه میدهی یاد / چه زهرآلود میسازی سر نیش
بد من دایما اندیشه داری / زنیکت این چنین نیکو میندیش
میانت کاتبی در دل نهان داشت / که مو بر ناید از هر جا که شد ریش

هزار سال اگر گویمت حکایت خویش / هنوز قصهٔ من اندکی بود از بیش
ز چار بالش خوبت متکای ملوک / تو تکیه بر کرم و لطف او کن ای درویش
زنیش غمزهٔ ساقی طلب شفا ورنه / هزار نیش رسد از فلک ز پهلوی خویش
دلم که همچو جگر عشق جست خون خوردن / بدور غمزهٔ او میخورد ز پهلوی خویش
محال دان که زمی کاتبی بدارد دست / چه در دیه دهی ای همه محال اندیش

بسنگ عام نباید شکست شیشهٔ خاص / که هیچ لعل نباشد چو جام می بخواص

ولی

مباش منکر رندان اگر خدا جویی / کسی که در طلبد تربیت کند غواص
تو تنگ باش و مدارا از کسی امید بهی / هر آنکه خون بکند کشته کی شود بقصاص
کسی که فاتحه بهر کسی نخوانده بود / که یاد کرد بتکبیرش از سر اخلاص
مباش کاتبی از وصل ما امید بهی / که هست مردم مجوس را امید خلاص

مرا که سنت عشقتان شدست معارض / چه واجبست تحصیل مستحبت و فرایض
نماز عشق گذاران بخون کند طهارت / بشرع اگرچه وضو را همیشه خون شده ناقض
زند دو دامن برگشته بی غرض که رساند / بعرض عارض عذرا و غنچهٔ زعرایض
بروی بی چه جویم براه وصل نگاری / از آنکه فیض نبخشد بوجه ناسره فایض
رو طریق جدل کاتبی بهیچ طریقی / که علم جهل شود چون بجهل گشت معارض

دل فتاد از خال مشکین تو هان تا در غلط / زانکه حرف میم را در هیچ جا نبود نقط
دیده ام بسیار نیکی از میان نازکت / گفت پیغمبر که نبود خیر الا در وسط
تا سوی بغداد کردی میل ای محمل نشین / دجلهٔ چشمم مرا آبت افزونتر ز شط

در گذر دشنام دادی مرا حیران شدم	بامنت بود آن نوازش نافتادی در غلط
کاتبی لایق ایثار خطت هیچ نیست	چون قلم مسکین سر سودا سپی دارد فقط

کهی بود آن لب و که شادمان و امیدن خط	که هم نشاط بود هم غم از رسیدن خط
چه گشتی خط نسیان بین فتاده ز ...	بخاک راه نباشد نکو کشیدن خط
بهم برآمده چشم از آن رخ و خط خوب	که چشم خیره کند آفتاب و دیدن خط
محقق است که ریحان پیاده شد ز خطت	غبار داشت مگر روز آفریدن خط
بزلف و ابروی او کاتبی سلام نوشت	که نامه را بدر رون خوش بود خمیدن خط

میکند زلف تو با دل در خوابی احتیاط	جایگاه دزد گردد چون رود ویران رباط
سوخت جانم گر ستان غمزه ات افتاد دور	جای در دوزخ کند هر تن که افتد از صراط
در رخش نقشی که پنهان خط گرد آید نگاه	خوبتر بیند مردم بازی از گرد بساط
هر بسیاری غم هجران شب وصلت مرا	دوست هرگز کم نباید مرد را روز نشاط
کاتبی زان هر دو نرگس گوشه گیرد چه عجب	چشم آهو را نباید کرد بسیار احتیاط

پیار

بسیار مرا هردم بیکار مگو واعظ	گر وعظ همی گویی بسیار مگو واعظ
گفتم بخرابات آ تا باده خوری با ما	زنهار چرا گفتی زنهار مگو واعظ
از وصل فرو خواندی وز هجر بدادی یاد	از نور اگر آیی از نار مگو واعظ
ما را ز ازل بوده با یار سر و کاری	یاران قدیمی را اغیار مگو واعظ
ای کاتبی آن را گو وعظ دگر گویم	صد بار اگر گویی یک بار مگو واعظ

سهی سپر و القرآن و لقای حضرت صانع	که فرستند بجبار و بدید از تو ام قانع
بخون ریزیم ای زاهد مکن هر دم شماتش	که رفت خیر مردم را نمی باید شدن مانع
چو دیدم بر سپهر بام آن مه کم مهر را گفتم	که آمد جانب اوج از حضیض کوکب طالع
میفکن از نظر اشک مرا ای مردم دیده	وگر هم بخاک افتاده اشکم خونی شود واقع
چه شد گر کاتبی بیمار آن دار الشفا گردد	نخواهد هیچ گر حق تعالی رنج کس ضایع

رخ نخواهم تافتن از خاک کوی او تیغ	گر رسد کار من از خورشید روی او تیغ

تیغ بست او بر میان چون دید دیدار رقیب — دشمنی را دید از آن بشکست موی او چو تیغ
این چنین کاندر سر کویش وطن کرد آفتاب — کی توان کردن ورا بردن ز کوی او تیغ

جان که دارم از لب لعلت کجا دارم دریغ — آنکه دارم از لب لعلت کجا دارم دریغ
چون مرا جان از لب لعل تو آمد در بدن — جان که دارم از لب لعلت کجا دارم دریغ
گر ببیند خسرو ملک بدخشان گویدت — کان که دارم از لب لعلت کجا دارم دریغ
از دهانت ای عسل شیرین دهانی دید گفت — شان که دارم از لب لعلت کجا دارم دریغ
گفته چون کاتبی جان بخش اگر دادی بمن — زان که دارم از لب لعلت کجا دارم دریغ

بکوی عشق دلا جان بباز ورنه ملاف — که گشته مرد جگردار سر و دبمصاف
که گفته بود که در راه عشق سر بازم — کریم کیست کسی کو نکرد وعده خلاف
درون زلف بپرداز و روی یار ببین — که مدعیان نشود تا هوا نگردد صاف
خیال آن مژه تا رفت دل شکسته شدم — بلی جدایی خنجر دهد شکست غلاف
دم از گدایی و کاتبی زند همه جا — گدا چو شد بغریبی زند ز شاهی لاف

باده تنها میکشم از جام گلرنگ ظریف — نیست در عالم کسی یارای خوردن حریف
کس نداند قیمت مردان بجز پیر مغان — در جهان قدر ظریفان را چه داند جز ظریف
باده ناب آمد از گردون نصیب اهل دل — جز لطافت در جهان چیزی نیاید از لطیف
از خمار باده دوشین تن بنزدان گداخت — هر که بیماری کشد ناچار خواهد شد ضعیف
کاتبی را این جوانمردی ز پیر میکده است — کم مبادا از جهان او را وجود ذات شریف

ای نام تو سر دفتر دیوان حقایق — وز فاتحه مرحمت حل دقایق
خوانده خط ورق حسن تو عذرا — سرگشته نقش قلم صنع تو وامق
اوصاف کمال تو احادیث مصابیح — وانوار جمال تو روایات مشارق
دلتنگ نسیم کرمت غنچه بصد رو — تن سوخته آتش مهر تو شقایق
خود کیست که نام تو برد کاتبی از — غیر از که کند وصف تو کند در خور لایق

گل همی گیرد صباح از دفتر حسنش سبق — ای صبا گل چیست باری باز گردان این ورق

باوجود یار زاغیار آنکه میگوید سخن / میکند اندیشهٔ باطل ندارد فکر حق

داد بهر چشم او با دام خود را صد شکست / آنچه بودش کرد مثل اهل مجلس بر طبق

تا عرق دیدم بران رخ مست و بیخود گشته ام / باشد از می خوار کی افتاده بر جبینت عرق

کاتبی چون روی او دید از سخن خاموش شد / چون طبق آمد میان دیگر نیچی اند بیق

عاقلان ترسند از دریای بی‌پایان عشق / کشتی نوحست یاری بهر ما طوفان عشق

دانهٔ دل را درون کشتزار خشک تن / آفتاب حسن میپروراند و باران عشق

حسن هر جان عشق و عشق جان عاشق است / زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق

جان من همراه عشق است و تن گردی بران / دست اگر بودی زگرد افشاندمی دامان عشق

ساختم از تیر شوق و پردهٔ دل تیر لیک / کی در آرد سر بچتر این گدا سلطان عشق

چون نالد در چمن بلبل که بیند هر صباح / صد هزاران سر بخون غلطیده در میدان عشق

کاتبی را جمع شکر است واجب چون قلم / کز سواد عقل آمد در دبیرستان عشق

الحمد که زین بادیه پیمای فراق / شد بشهر عدم و رست ز صحرای فراق

دور از آن گوهر سیراب که رفتار زمن / چون صدف گشته‌ام بر لب دریای فراق

شهر دل جای نوافت ولی جان با یار / در دیاریست که آنجا نرسد پای فراق

صندل سوده گرد در او میطلبم / که بسرم درد گرفت از غوغای فراق

دارم امید که بی بهره کی دون گذرد / برده صبح وصال از شب یلدای فراق

روز غارت نبود گشتن دیوانه عجب / من دیوانه شدم گشته بیغمای فراق

کاتبی سوخت زبان قلم و گشت سیاه / ز آتش شعر تو و شعلهٔ گرمای فراق

دلم رفت و با درد و غم شد رفیق / نگو رفیقا ای دل خوشست این طریق

اگر بر زمین عکس آن مه فتد / سیلی شود در زمین سر عقیق

ز فکر میانت خیالی شدم / همینست حد خیال دقیق

بیا موی ژولیدهٔ من بگیر / بر آور ز دریای اشک عمیق

شب هجر خورشید خود کاتبی / می چون شفق دان رفیق شفیق

گشته ام خاک ره پیشه کج / وه که تیرش نمی فتد بر خاک

ریزد دم خون و هیچ باکش نیست　　شوخ ازین جان بی غم بی باک

چند بی آفتاب خود سوزم　　آه از جور گردش افلاک

وصل او بیش سوزدم از هجر　　باشد از زهر تلخ تر تریاک

ناله را سوزناک عشق کند　　هست آواز خوش ز سینهٔ پاک

کاتبی را به تیغ وصل بکشت　　تا ز زهر فراق گشت هلاک

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ　　وی شکر از دهان تو هر گوشه تنگ تنگ

چو اشک سرخ و خون جگر بر سپهر شد　　بار آتشدان ازان لب یاقوت رنگ رنگ

گفتم بغمزهٔ تو که چه گشت نام تو　　آشفته شد چو زلف تو و گفت جنگ جنگ

ساقی چو زلف یار بر آتش نهاد عود　　مطرب نیارد آهنگ گذارد ز چنگ چنگ

هر کس طریق نام گرفتند و کاتبی　　دارد بدولت غمت از نام و ننگ ننگ

کمان ابرویت از غمزه چندان کافکند ناوک　　دل ریشم بجان گوید که نصف لی و نصف لک

شراب جام حیرت داد تا مستی العقل　　کتاب علم عشقت را دلم جزویست لاینفک

ابکه

سرکه مویی نیابم ز تاب آتش لیکن　　حکایت میکند اشعارم از سوز درون یک یک

بیا کز روی چون خورشید و تیغ تست روز و شب　　صفای دیدهٔ تاریک ما و راحت ترک

نخواهد کاتبی را بود در پرسش زان یک من روزی　　مگر روزی که خط هیچ پیشش را ز دور سازد حک

تیر آهم بفلک میکند امشب آهنگ　　بس که با آخر برگشتهٔ خود دارد جنگ

بر پرم گر نشود لنگر من پیکان نهان　　زین همه پر که دلم راست ز بس تیر خدنگ

خون چکد هر دم ازان سنگ که بر سینه زنم　　جای آنست کزین واقعه خون گرید سنگ

کعبه دورست و لا بادیه پیما چون باد　　سعی آنست که ده بینی و پی فرسنگ

اشک سرخ و رخ زرد دست ندهد منفعتی　　زین همه رنگ چه حاصل گر نگردی یکرنگ

دُر ز دریای فنا جو که ازین دار بقا　　گوهری نیست که ماند بکف هیچ نهنگ

کاتبی گر سخت قند چنین افشاند　　از نی کلک تو آید شکر ناب بتنگ

تا برفت آن صنم ماه لقا در گنگ　　خون دل میرود از دیدهٔ ما در گنگ

نگشاید ز فردوس بروی تو دری　　تا نیابی ز سپر صدق و صفا در گنگ

سرکشی از سخن مردم دانا چو کمان
... باش و خداجوی مکن
کاتبی زنده جاوید از روی یقین

تا کردی هدف تیر بلا در جنگ
تا بیابی همه اسرار خدا در جنگ
هر که رفت از سر تسلیم و رضا در جنگ

صبر و قرار و جان و دلم برده اند پاک
ای نازنین تو زاده روح مجردی
راه قد تو دارم و افتاده راست
پیوند تازه ساز به پیکان خود مرا
خنجر کشیده و مرا جان طلب ز شوق
چون کاتبی بپستی لعل تو جان دهد

آن مست فتنه در هم آن چشم خوابناک
گرد دگران ز آتش و آب و باد و خاک
عشق رخ تو در دلم و افتاد عشق پاک
گر زخم شد چو تیر تنم سینه چاک چاک
آبی بده که می شوم از تشنگی هلاک
از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

میرود با چشم پرخون دل تختش بجنگ
روی زرد و دل طپیدن پای در دامن مدام
گر حدیث از پسته او آمد آید چه شد

شیشه پر باده را یارب نگه داری ز سنگ
ریسمان در گردن افغان میکنم مانند زنگ
در عرق ترگردد آنگس کو نشیند جای تنگ

تا شنیدم کان پری دارد سر جنگی بمن
رشته جانرا بیاد روی آن میگسلم

میکنم با خویشتن چون مردم دیوانه جنگ
کاتبی امشب گر آید مطرب ما را بچنگ

دلا بمکتب غم لوح جان بمال بخاک
ز روی علم و ادب هست طفل مکتب عشق
کتابخانه عالم عرض شناس و بکوش
تویی خلیفه حق ای عزیز علم طلب
اگر چو خاک به نشو و نما روی از جای
بعشق کشته شوای کاتبی که هست شهید

که حرفی از خط استاد کرد درک
کسی که پاک نشد حرف او ز تخته خاک
که تا بری سبق از سابقان نجوم هر پاک
وگرنه خوار شوی بن مدرس افلاک
بباد بر دهدت روزگار چون خاشاک
مبارزی که بشمشیر نفس گشت هلاک

سخن از ناوک آن غمزه چو گویم بی شک
زلف بر بست جوا ز دیده گشادیم سرشک
اشک ما در هوس مه رخش شام و صباح
اشک باریم چو کام لبان ... روست

در دل خلق نشانم حکایت یک یک
خون خود بسیار رود شرط بود بستن رگ
از سیاهی و سفیدی برود در یک یک
بیند انجم همه روز آنکه نخورد دست نمک

کاتبی وصف رخش گفت ازان هر سحری
آفتابش بفلک در قدر از اوج فلک

یوسف بود چون تو در نیکویی شکل
نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول

عمری چو زر دل من میخواست جانگدازی
در آتش تو آخر کردید مشکلش حل

چون گل اگر کشایی اجزای فقرم را
صد جوی خون ببینی هر سو بجای جدول

آسوده شد جبینم از خاک آستانت
این منفعت نباشد بیمار را ز صندل

یک موی من مبادا در حشر بی سلاسل
مویی اگر بپیچم زان خط مسلسل

در عشق کاتبی را هستی بهای جان شد
کاش آن نگار رحمت کردی قضا مبدل

مونسم در قبر مهر او بود بعد از اجل
هست روشن این مثل کالقبر صندوق العمل

خوشتر از کوی تجلی نیست این بیحال را
عرصه خواهم داشت حال خود اگر یابم محل

هست این دیوانه را با زلف او امیدها
گرچه عاقل صبر میفرماید از طول امل

بسته شد راه سخن با او مرا روز وداع
چون کسی کو را زبان گیرد شبانگاه اجل

یاد طوف کوی او عیش تمام کاتبیست
گرچه ذکر العیش نصف العیش آمد فی المثل

تا کی ای زاهد پاکیزه عمل قال و مقال
زین تبر حال چه باشد که نه واقف حال

نیست شهپر پرواز مده بازی خویش
زانکه جبریل درین راه نشد فارغ بال

پایه آنست که بر پای بتی مالی رخ
بهر این پایه مپا پیه منصب و مال

قول بی درد سرو چیست عمل مطرب راست
قول زاهد چه بود با عملش روز ملال

بر سپاه ناله آواز بریشم بر چرخ
حکمی هر چه جیغ جی و مکن فکر و بال

در غم مال چه بسته دل نادانی
ناله نی شنو و دم مزن از مال و منال

ذوق از ابریشم عود است میان یاران
کاتبی نیک بچنگ آمدت این چند خیال

چون تیر تو بگذشت مرا در دم وصل
جان گفت که رفتی ز برم گفته از دل

در آرزوی سایه دیوار سرایت
چون کاه تنم کاست درین دایره گل

گیرم که کند دامن پاکت همه را قتل
آن دست که دارد که کشد دامن قاتل

ای زلف بخونریزی من باش دلیلش
بشتاب که الدال علی الخیر کفاعل

چون حاصل و محصول عمل قید طریقت
ای طالب این علم ز تحصیل چه حاصل

تا کی

بستند پی کعبه همه محمل و رفتند
از بهر خدا کعبه ببند به محمل

با کاتبی ای یار پری رخ چکنی جنگ
کو گرد به بوی تو درین دایره منزل

هرکرا دلدار جوید جان اگر گردد ملول
چون بر کو خود ببرد کی کند خاکش قبول

روشن آن خلوت که افتد پرتوی زان نور رو
خرم آن منزل که آن مهمان کند آنجا نزول

عشق یار آمد پی تعلیم علم سینه
کی کند دعوی که در فضل عقل بو الفضول

هر که از بهر خدا گوید پیام یار ما
در دم محشر شفاعت خواه او باشد رسول

کاتبی از قامت او گو حدیث و راست گو
تا نخواند کج نخهای صاحب اصول

زهی خدنگ تو جان را ستون خانهٔ دل
مکان چو مهر پیکان تو خزانهٔ دل

ز شوق دانهٔ خال تو نیز نند صفیر
هزار طایر قدسی در آشیانهٔ دل

زان پسند که رگهای سینه نسبت تو را
طناب کردن جانست و تازیانهٔ دل

چو مرغ وصل بگویم نمیکند پرواز
ز آب چشم چه حاصل که رهوانهٔ دل

سخن بسیست ولیکن خموش ازان شده ام
که سوخته است زبان من از زبانهٔ دل

ز گرد و خاک تنم دل گرفت وقت آمد
که این غبار برو بم ز آستانهٔ دل

چو کاتبی بسر راه درد و غم شب و روز
نشسته ام که بپرسم کجاست خانهٔ دل

چشم بر راه تو دارم زود باز آ ای خلیل
ور دروغست این سخن دو چشم من بادا بیل

رشتهٔ جان مرا با خود برای نور چشم
گر نیز دم هیچ نیست آخر چراغی را فتیل

گر گذارت سوی مصر افتد خدا را ای عزیز
یاد آب چشم ما آور که بینی رود نیل

خلق عالم از نفیر من بفریاد آمدند
ساربان لطفی کن و کم زن طبل رحیل

جان نثارت کرد مسکین کاتبی در روز وصل
تا نباید کشتنش تیغ فراقت را قتیل

یار ما را گذاشت در منزل
عمر بگذشت و ما چنین غافل

نه بجز ذکر اوست در مجلس
نه بجز فکر اوست در محفل

دل و دیده بر آتش و آبند
تا کجا کرد ما بمنزل

از سپهر و دل سخن چه می پرسی
عاشقان را کجاست این سر و دل

کاتبی رفت یار مانده رقیب
کی نشیند بجای حق باطل

رحمت عام است و ما نومید ازان رحمت نه‌ایم
رحمتی فرما اگرچه لایق رحمت نه‌ایم

رفت از دست کار و کار از دست و جز حسرت نماند
هست ازین حسرت تبی ما درین حیرت

محرم ما زاد نیست در ره توشه جز خون جگر
شکر میگوییم چون محروم ازین نعمت نه‌ایم

دیگر از ازین ره و از شربت روز اجل
گر به زهر است ما ترسان ازان شربت نه‌ایم

ای که ما را بی گنه راندی ز شهرستان قدس
زاد خود خوان آنکه دیگر مرد این غربت نه‌ایم

زاهد و طوبی و باغ جنت و حور و لقا
همتی دارید یاران زانکه بی همت نه‌ایم

کاتبی از ما چه پرسی سرنوشت خویشتن
زانکه ما آگه ز خط خامهٔ قدرت نه‌ایم

اگر ز تیغ کند صد ره آن پری رویم
شوم گیاه و هم از خاک آن پری رویم

ز تیر غمزهٔ او شد هزار پاره دلم
براستی که سخن را درست میگویم

مرا چه ذقنش برد صد ره آب و هنوز
درون بادیهٔ عشق تشنه او یم

ز شوق ابروی او دل به پهلویم جا کرد
گرفت شکل هلال استخوان پهلویم

ز غصهٔ سبزهٔ زلفش چو یاد می‌آرم
هزار قطرهٔ خون میچکد ز هر مویم

سگان یار بمن گر شوند همزانو
ز ساق عرش ملایک زنند زانویم

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن
که من در آتشم و آب روی می‌جویم

ای سگ کوی تو افخر بر آهوی حرم
پرده دار چمن روی تو گلزار ارم

قامتت سرو خرامندهٔ بستان وجود
دهنت غنچهٔ سیراب گلستان عدم

گفته بودی که نمایم تو روزی قدمی
کرمی باشد اگر زانکه کنی رنجه قدم

عشق رزی تو تغییر از دهنش چون نبود
طبع موزون نفروشند به دینار و درم

کاتبی گریه بیا سوز که در دفتر عشق
شد سیاهی بدر از دیدهٔ گریان قلم

خواستی بسمل مرا بسم الله ای یار قدیم
این چنین گشتن از بخشش رحمن الرحیم

یافت دل الحمد لله ره بخاک کوی دوست
داد رب العالمین ور را صراط مستقیم

کرده صد سوگند خواهی کردن از مهر و وفا
گر نخواهد کرد باور از تو بالله العظیم

پیش خوبان محرم از داغهای کهنه‌ات
نزد شاهان حرمتی دارد نشانهای قدیم

چون کسی کو کعبه را گردد بجا در سالها
کاتبی را کوی او چون قبله میگردد مقیم

سگان یار

مردم ما داشتند اهل نظر از یار چشم / او بچشم خویش شد چون نرگس بیمار چشم

دل نگه دارد ز هیچ صورت بغیر نقش آن پری / گرچه دوزد مردم دیوانه بر دیوار چشم

می گریزد یار ای یاران بسیار دیدن من / زانکه خسپانند گاهش چون چنین بسیار چشم

هر رقیبی را که می بینم دارد چشم چار / بر حذر باشید یاران زان سگان چار چشم

کاتبی را چند میگوید ابرویش ببین / مرد نابینا چه خواهد از خدا ای یار چشم

رقیبت بر سر پیش آورد و ما هم / عجب قولی بر آوردیم با هم

غم خود را دریغ از من چه داری / مگر شادی نمی باید مرا هم

جمالت خواجه می جوید درویش / وصالت شاه میجوید گدا هم

دلت با آن دهن جستیم بسیار / ولی ره تنگ دارد تنگنا هم

سخن چون کاتبی بر چرخ بردیم / بیاد روی آن مه روی ما هم

نه من خویش را هرگز رخ آن نازنین بستم / همیشه آنچنان خواهم که خود را این چنین بستم

بیا و سینه ام بشکاف تا بینم دل سوزان / که گرد دل سوخت باری غمهای آتشین منم

ز روی مردمی بنشین دمی بر چشم پر خونم / که این ویرانه را بار دگر مردم نشین منم

بکار بیجم اگر تن و سر پسرم زیر زمین خواهی / که گر جان بایدت من از خجالت در زمین گنجم

ز بخت مدعی تابم دست بر زلفش گره یابم / رود از کار دستم با گره بر آستین منم

نمیخواهم که بینم جان و تن تا ای خوش آن روزی / که چون من چشم بگشایم نه آن بینم نه این منم

از آن چون کاتبی پیش خط و خالت سپردم جان / که حرز خویشتن با کرام الکاتبین منم

ما بسی ز دیار افغان همچو عود آورده ایم / در درون خلوت ما هر چه بود آورده ایم

بر هوای آن دهان و چشم چون آهوی او / از عدم خود را بصحرای وجود آورده ایم

گرد ها ایم از مهر آن زلف سیه شبگیرها / بی زبان دانند کین سودا چه سود آورده ایم

گفته ایم اوصاف ابروی چو محرابش بسی / بت پرستان زاهد بنیاد سجود آورده ایم

کاتبی هر کس برای یار آرد تحفه / در دو سر بشنو که ما گفت و شنید آورده ایم

ز گیسو غمزه اش وز یکطرف بیچون دلی دارم / بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم

دلی گم کرده میجویند در کوی تو اهل دل
ز کوی خویش در چه میرانی مرا من هم دلی دارم

سرم را وقت کشتن گشت منزل آستان تو
بحمدالله که گر سر رفت خوش منزلی دارم

شب هجر توام در جان و دل آتش زند شعله
چه غم گر شد شبم تیره که روشن محفلی دارم

چو من مردم بکوی او روان پا زنید تابوتم
نمایید مره کعبه که نیکو محملی دارم

اگر آب و گل من منزل سرو قدت نبود
نیاید در دلم هرگز که آبی با گلی دارم

نوشتی کاتبی خطی بخون بنده و آن فتوی
خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم

شد تنم از عشق خاک می بروش بادش دهم
یاد همیشه چنین بلکه بر باد دهم

به ز عدم نیست جا بهر دل من ز ننگ
در عجم گر دهند در عدم آباد دهم

کار من و دشت و در کار به پیر کوهسار
قصه مجنون مراست غصه فرهاد دهم

لاله ز تو بر خوشست سرو سهی بلکه هم
مست هوای تو اند بنده و آزاد هم

تیر تو هرگز نرفت از دل ریشم خطا
بر دل ریشم فتاد آنچه بنیاد دهم

ناله چو تیر تو دید طبل بشارت نواخت
در دو باطراف دل مژده فرستاد دهم

کاتبی خسته راجست سکت جان و عمر
در قدمش جان فشاند عمر بداد دهم

ای خوش آن روز که از ننگ تن جان برهم
هر تعلق که بجز عشق بود زان برهم

درد سر تا بکی و زحمت سامان تا چند
ترک سر گیرم و از زحمت سامان برهم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خویش
کو اجل تا من از این محنت هجران برهم

برو ای رشته جان سوزن عیسی کف آر
تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم

رسته ام از بد و از نیک مرا قیدی نیست
جز نکویان و نخواهم که از ایشان برهم

آب چشم من گریان همه آفاق گرفت
بکن ای نوح دعایی که ز طوفان برهم

کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی
ناله‌ای کن که از این خواب پریشان برهم

لایق زلف درازش نیست دست کوتهم
آنچنان ولی که هر جا پا نهد من سر نهم

چشم او چون دیدم و دل کرد میل آن تنم
گفت این بخت سیه خواهد فکندن در چهم

تیر او از سینه‌ام بگذشت و در دل جا گرفت
بر همین بگذشت بسیار بود چیزی در رهم

نیست آن دولت که ریزد خون من ای کاشکی
پرسشی کردی ز راه لطف باری گه گهم

خواست تا بندد کمر آن یار گفتم کاتبی
مشکلی خواهد فتادن در میان آن هم

ما باب چشم خود سرو روان پرورده‌ام
آزین جان ما با داکه جان پرورده‌ایم

خون‌ها پیوسته میریزد چشم و ابرویش
ما برای قتل خود تیر و کمان پرورده‌ایم

ناز آن تیر باشد نقش پیکان او
ما بناز و نعمت او استخوان پرورده‌ایم

ما برنج و غصه پروردیم او با عیش و ناز
او چنین ما را و ما او را چنان پرورده‌ام

کاتبی گفتی چه خواهی ساخت از خاک رهش
توتیای بهر چشم مردمان پرورده‌ایم

ای دل از عالم بیا و دلربایی میروم
چون وفادار این معشق بی وفایی میروم

بی‌هانشین میروم زین تنگنا سوی عدم
گوش دار این نکته کز جایی بجایی

بوی گل می‌آید از گلزار و این بو آشناست
در چمن چندین ببوی آشنایی میروم

تا جرس مینالد و آن محمل میرود
میکنم فریاد و دنبال درایی میروم

کاتبی چون نیست بوی از وفا آن شوخ را
بر سر کویش بامید جفایی میروم

دستگیرای که دست هجرا تا بی دهم
روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوش ترا
تا دل شبگیر را امید مهتابی دهم

در دعای آن دو ابرو عاقبت بینی که من
جان بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم

بخت من آندم شود بیدار کز خواب لحد
دیده بیدار خود را سر به خوابی دهم

چند ای زاهد بهشت هست در دیدار جون
تا بکی هر دم ترا پندی ز هر بابی دهم

گرچه از تر دامنانم لیک خون آید ز آب
دامن خود گر بیفشارم و گر تابی دهم

کاتبی چون طوطی گردون نگوید شکر او
گر نی کلکش بیاد دم شکر نابی دهم

روز وداع یار دل از عمر کنده‌ام
این می کشد مرا که چنین روز زنده‌ام

طرح قرار و صبر برافکنده‌ام ز نو
این طرح بین که باز من از نو فکنده‌ام

دل پر ز درد و خنده همی آیدم خوش
کو گریه تا رهاند ازین درد خنده‌ام

بی آفتاب طلعتش از اختر سرشک
چون چرخ دامنست پرین گهر زنده‌ام

جان را بروز واقعه کردم نثار او
اینست حاصل از همه جانی که کنده‌ام

در مصر شه بنده بود ای عزیز من
در مصر عشق پادشهم خوان که بنده‌ام

هجران بلاک کاتبیم مژده داد دوش
مپسند اگرچه این سخن آید پسنده‌ام

ما سر ناوک او را چو برابر داریم — بگذاریم سپر را و جگر پیش آریم

کاش از پردلی اهل نظر پرسد یار — تا بگوییم که ما نیز دلی پر داریم

نکوئن نقطهٔ غم را دل کشت محیط — دور باشد که درین دایره چون پرگاریم

مزرع چرخ بیک جو نخرد همت ما — تخم ازین بیش نتوان کشت که ما می کاریم

غرض ما نه بهشتست ازین سیر و سلوک — دو جهان آن تو ما طالب یک دیداریم

خاطر آزار بود جستن افزونی جاه — خاطر خویش ازین بیش نمی آزاریم

کاتبی خار ره راهروان بی زادست — چه توان کرد که ما با قدم افگاریم

عید کن ای دل که عزم کعبهٔ جان کرده ایم — بسته ایم احرام و جان قربان جانان کرده ایم

محمل تن را ز مهر و ماه برتر برده ایم — تا بدر کاشش بر گردون گردان

سرخ چرخ از شفق خون خود پس نشان — کش به تیر آه صبح عید قربان کرده ایم

در بیابان بس که شوراب از جگر افشانده ایم — زمزمی پیدا ز هر خار مغیلان کرده ایم

ساقی ما گشته خضر و کاسهٔ سر با قدح — تا ز مستی نقل خود ریگ بیابان کرده ایم

عشق می گوید خلیلست از حرم مقصود ما — ورنه ما بسیار ازین بتخانه ویران کرده ایم

کاتبی از کعبهٔ دلها صفا جو زانک ما — عمرها از بهر این حج طواف ارکان کرده ایم

از تیر غمزهٔ تو تا سینه شد فگارم — غیر از دعای پیکان وردی دگر ندارم

گفتی حساب میکن هر ناوکی که آید — تا کج نیفگنی تو من راست می شمارم

دل برد یار و جانی هر تو دشمنم شد — گر پیش تو نباشد او را کجا گذارم

پیوسته می سپارم جان از آنک راحت — هرگز نگشتی آگه کانجا همی سپارم

ای کاتبی بر آید گرد هزار من گل — آن شوخ اگر بیاید روزی بمزارم

مزارم

آن دلبر قصاب که من کشتهٔ اویم — گر بند دم و سر بردم هیچ نگویم

خواهم که در آویزدم و افکندم پوست — وانگه فکند کشته بپیش سگ کویم

صیدی که کند روی بقبله کشد او را — پیوسته از آن جز خم ابروش نجویم

زان روز که خورشید صفتش تیغ نهان کرد — هر شب چو شفق چهره بخوناب بشویم

ای کاتبی از تربت من لاله بر آمد — وان شوخ ندانست که من کشتهٔ اویم

گرد همه ملک جم جام برآورده‌ایم / تا کر بی خواری سگی نام برآورده‌ایم

اشک دل افروز را صبح فروریخته / آه جگرسوز را شام برآورده‌ایم

زلف ز رخسار یار یکطرف افکنده‌ایم / از دهن اژدها کام برآورده‌ایم

لعل لبش جان دهد عاشق بیمار را / بر سر بازار عشق وام برآورده‌ایم

همچو فلک گشته‌ایم بی سر و پا کاتبی / تا که خود را شبی بام برآورده‌ایم

هر گه که سرو قامت او یاد کرده‌ایم / صد بنده را بیک نفس آزاد کرده‌ایم

آیا بود که روی نتابد ز آه ما / سروی که عمرهاش بکل یاد کرده‌ایم

چشمت دلا در دم بیگانه داد از او / بنگر که با نخویش چه بیداد کرده‌ایم

بهر کی مسیح جور تمای زنده دل / این کهنه دیر را ز نو آباد کرده‌ایم

چون کاتبی سواد خط او نخوانده‌ایم / بسیار اگرچه خدمت استاد کرده‌ایم

میروی ای آفتاب از شهر و ما هم میرویم / تنگ می‌گوییم روز و شب که ما هم میرویم

میروی ای آب حیوان آنچنان کز رفت / خاک پا رفتیم و بر باد هوا هم میرویم

گاه همدم با توی باشیم و گاهی با رقیب / دوستدار رحمت و یار بلا هم میرویم

قطره‌های چشم ما رفتند در کویت بسی / چشم بگشا کان همه رفتند و ما هم میرویم

کاتبی رفتیم نزد یار خون ما بریخت / بار دیگر از برای خونبها هم میرویم

پیکان یار از دل افگار میکشیم / ای همدمان برای گلی خار میکشیم

نگذارم آن دو زلف چو دیدم برآن رخ / گنجی که یافتم بشب تار میکشیم

روزی رسد بگوش تو ای در قیمتی / فریادها که بر سر بازار میکشیم

دیوانه وار بی رخ چون آفتاب تو / بس نقشها که بر در و دیوار میکشیم

ابروی او ربود دل از من چو کاتبی / با آنکه بهمن از دهن مار میکشیم

گر رود بر چرخ آه آتش آلوده دلم / آب در چشم ملایک گردد از دود دلم

تا فلک آن زلف عنبربار از چنگم ربود / مجمر ما را جگر میسوزد از عود دلم

می‌برد جان مرو انیست جانم را مراد / میکند قصد من و انیست مقصود دلم

کرد غارت چشم و زلف خواب و آرام تنم — بر در خسار و دهانت بود و نابود دلم
می‌خرد سودای خطت دل بجان چون کاتبی — گر میسر گردد این سودا زهی سود دلم

باد اگر آرد غبار گردی ز راهت سوی چشم — تا تن من خاک گردد آن دو دارو روی چشم
ابروی همچون کمان بنما که از نادیدنت — مردمان را هر مژه تیریست در پهلوی چشم
بس که در شهر وجودم خیل عشقت قتل کرد — خون بجای آب می‌بینم روان در جوی چشم
شیر مردان هر یکی جویند چیزی روز و شب — من بصحرای قیامت جویم آن آهوی چشم
می‌کنم نظارهٔ خوبان و می‌آرم بسنگ — آمد از چشم خوش آن ... و کرد قصد خوی چشم
از ریاضت موی شد زاهد ولی در میکده — زحمت مردم دهد هر لحظه همچون موی چشم
تا چه دور از تو روشن باد چشم کاتبی — کرم میکرد در سر سنگ و مسجد در روی چشم

نور و صفاست در دلم از منظر دو چشم — تا گشته آن دو ماه نو زیور دو چشم
ماه دو هفته کو به پس هفت پرده بود — زینت گرد آمده در کشور دو چشم
ساقی خوش آمدی که ز قد چو طوبیت — صد کوثرم روان شده در منظر دو چشم

در انتظار مرهم خاک قدوم تو — ز نیه شد سفید ترم سکه دو چشم
بی وصف خط و خال تو حرفی ننوشتم — در چار ده مجلد نظم تر دو چشم
تا خوابگه خیال ترا شد دو چشم من — پر لعل و گوهرست مرا بستر دو چشم
بگشای کاتبی اگرت هست مردمی — جز بهر آمد و شد خوبان در دو چشم

بی دهان و لب تو می‌میرم — نیست دیگر زبان تقریرم
غمزه‌ات از نگهی کشش بود — کشت و روزی نگفت تکبیرم
گفته‌ای یار دیگری را گیر — تو مرا کشته‌ای که را گیرم
همچو یعقوب بی تو خوابم نیست — یوسف من بگوی تعبیرم
با تو تدبیر کاتبی هیچ است — کس نداند که چیست تدبیرم

بهار و عشق و جوانی شد ایام — چه کم دارم چرا رسوا نباشم
من آن صیدم که تا خنجر کشیدن — ندانم زنده باشم یا نباشم
تنم را آب رو از موج اشکست — بسوزم گر درین دریا نباشم

بشمشیرم بکش نه از جفایی — که من باری درین غوغا نباشم
بدیگر کس غم دردت نخواهم — گرانباشم اگر خود را نباشم
مرا چون کاتبی خوش سر نوشتست — که بی تیغ بتان قطعا نباشم

گرچه در راه تو افتاد چنین مدهوشم — جان همی گوید و من سینه بجان میکوشم
طعنه کم زن که ازین پیش فغان خواهی کرد — قوت ناله نماندست ازان خاموشم
همچو شب غرقه سودای سر زلف توام — مهر با این همه از خلق جهان می پوشم
چشم مستت که خریدار همین بندی ماست — عهد کردم که دگر زهد بکس نفروشم
کاتبی قصه آن زلف بگوشم آمد — شدم آشفته درین قصه که دارد گوشم

ما بهشت عدن کوی یار را دانسته ایم — دوزخ خود صحبت اغیار را دانسته ایم
وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگوی — زانکه ما قد و لب دلدار را دانسته ایم
مردمان دارند امید لقا در روز حشر — آن لقا ما دیدن دیدار را دانسته ایم
آنکه میگویند در تاریکیست آب حیات — در دل شبها خیال یار را دانسته ایم

کاتبی

کاتبی جز دانه خال و سر زلفش مجوی — زانکه هم تسبیح و هم زنار را دانسته ایم

تو خورشیدی از آن روی ترا دیدن نمی یارم — تو ماهی زان سبب گرد تو گردیدن نمی یارم
تو باری آستین صحبت ز ابنا غنیمت دان — که من از دور پشت دست خاییدن نمی یارم
سرم شد خاک در راه وفاداران ز دست غم — ولی رو در کف پای تو مالیدن نمی یارم
نمی دانم که انجامم کبوتر چون رسد آخر — که از هم سنگ کوی تو نالیدن نمی یارم
نوشتم نامه چون کاتبی نزد تو بر خوانش — که بی خط تو خود بر خویش پیچیدن نمی یارم

دل که معلوم نمی شد که کجا گم کرده ام — حالیا پی با کمان ابروی خود آورده ام
نسبتی کردم که دارد زلف او با مشک چین — نیک نیک کاندرین معنی جگر خون کرده ام
تا مگر روزی گل امید من زو بشکفد — سالها چون غنچه خون دل نهان میخورده ام
چند تن پرور دخواهم عاشقانش را رقیب — من برای آن سگ کو استخوان آورده ام
هر که را دردیست چون پیش طبیبی میرود — در دوای کاتبی زان نزد دلبر برده ام

عذار و خال تو تا دید چشم گریانم / جو آب میروم و همچو خاک می مانم

شبی که عرض کنم حال خود بخواب روی / چه حالتست که من فسانه میخوانم

کرم بچوب برانی و در بسنگ زنی / من آن نیم که چو تیغ از تو رو بگردانم

چو زلف خویش کرم سر بری و گر بندی / بخاک پای تو گر هیچ سر بپیچانم

ز اشک دیدهٔ خود کاتبی بودم شاد / کنون که غرقهٔ بحرم چه غم ز بارانم

گر چو خورشید بود طالع روز افزونم / برساند بمسیحا نفسی گردونم

خرده بر عاشق آواره مگیر ای لیلی / کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم

نبود در کفنم جز قدری خاک سر کو / گر کشایند چو لاله کفن پر خونم

سگ آن در که اگر بودم ازین پیش گدا / از زر چهرهٔ خود وقت خوشست اکنونم

مطربا مست شدم چنگ بقانون بنواز / تا نگویند که در میکده بی قانونم

استخوانیست می آلوده تن لاغر من / محتسب گو که ز مسجد فکند بیرونم

یار مشکین خط من رفت و سلامی ننوشت / کاتبی بی خط آن یار ندانم چونم

منم آن رند که در صومعه آتش زده ام / خاک بتخانه و خاکستر آتشکده ام

که بجو دست بتخانه مرا گاه قعود / زنبد از چرخ کند هیچ بدین قاعده ام

دارم عقل درین خانه بزندان لیکن / خبرش نیست که من نقب بجای زده ام

چهرهٔ جان من از خاک بدن دارد گرد / گرد در اینست نگر تا ز کجا آمده ام

نشمارد فلک از دایرهٔ خویش مرا / شد یقینش که من از دایره بیرون شده ام

هر شبی عربده با اختر بد مهر کنم / چهرهٔ چرخ نکو دست ازین عربده ام

کاتبی شعبدهٔ عقل نه از دوستیست / بسر دوست که من دشمن این شعبده ام

از دو زلفش گشادی طلبیم / این گشایش ز بندی طلبیم

کشتن ما مراد دلبر بود / از خدا این مراد می طلبیم

هستی خویش را که نیست پدید / از پی خیر بادی طلبیم

خاک بر سر چرا فکنی ای باد / تا ز دست که دادی طلبیم

کاتبی گفته ز لوح و قلم / این سخن را سوادی طلبیم

تا که آن بیگانه وش آشنایی می‌کردم / غم جدا محنت جدا هجران جدا می‌کردم

همچو هندویی که بردم بنده گیرد دیگرش / که غم و که محنت و گاهی بلا می‌گیردم

صید در هیچ ولی بودم نگیرد هیچ / آن نه صیاد را بین کز کجا می‌گیردم

پای خوانم بر گشتن از سر کشت خاک / زانکه این بس سوز عشقت با جگر کردم

پیروم صد ره چو عیسی ز عالم بگذرم / سوزن آن غمزهٔ دلدوز وا می‌گیردم

کاتبی از محنت هجران نیفتی یاد جفنور / ور همچو اسم که بگریزم بلا می‌گیردم

عمر شد از چشم تو جز ناز ندیدم / وز ناز دمی چشم ترا باز ندیدم

پنهان دهنت گفت که باشم تو دم سانی / همدم بعدم گشتم و دمساز ندیدم

کمی گشت روزی روزی شدان رو نه / خود را ز تو یک روز سرافراز

مانند قضا شد قدر انداخته تو / چون چشم تو ترک قدر انداز ندیدم

بنمود بمن چشم بلاجوی تو زوش / هر فتنه کز آن غمزهٔ غماز ندیدم

در عشق تو دیدم که بلایی شود انباز / خود نیز فنا گشتم و انباز ندیدم

چون کاتبی غمزده با چشم گشاده / دنباله چو نی هیچ هم آواز ندیدم

سراسر یار داند درد بسیاری که من دارم / کم افتد این چنین بسیار دان یاری که من دارم

نباید جست دل از طره اش چون رخت دزد / نخواهد گفت هرگز هیچ طراری که من دارم

بستاند جان نقد و بوسه را با نسیه اندازد / به هیچ داد این نازک خریداری که من دارم

صبا را بر سر کویش نمی‌بینم من خاکی / ندارد باد ره بر طرف گلزاری که من دارم

برخسار چو روز او دلم راست بازاری / که دارد کاتبی این روز بازاری که من دارم

کاشم اجل آید که به پای تو بمیرم / از زحمت سگ آن که برای تو بمیرم

زان پیش که بهر تو کشندم سر دار / چون بر رسن زلف دوتای تو بمیرم

خورشید که دم زند کردم آخر / در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم

گفتی که چو تو مرد فراوان عالم / من هم که بمیرم به دعای تو بمیرم

چون کاتبیم زندهٔ جاوید توان خواند / آندم که بخاک سر کوی تو بمیرم

رقیبان را بلای این دل افگار می‌بینم … من سرگشته در کویش بلا بسیار می‌بینم

بسی از غمش دیدم نگفتم بد رقیبش را … بدادی کی توان گفتن اگر صد بار می‌بینم

بهنگام آن ز رو مگر خورشید میگردد … که روشن پرتو او بر در و دیوار می‌بینم

رخش آیینهٔ حسنست و ناگشته زیب او را … بحمد الله که این آیینه بی زنگار می‌بینم

مکن ای کاتبی دیگر ز حال خود سخن چندین … که من بسیار درد دل درین گفتار می‌بینم

ز راه شوق بسی اشک را دوانیدم … بخاک پای تو اشک عاقبت رسانیدم

ز عشق پخته شد روی زرد من در خاک … بخاک پای تو زین گونه زر فشانیدم

نماند گرمیت ای شمع اشک من چو رسید … بآب دیده چنین آتشی نشانیدم

نیافتم چو دمی از لب و دهان تو کام … دریغ عمر که بر هیچ بگذرانیدم

چو کاتبی همه خود را بتیغ غم کشتم … ترا ز درد سر خویش وارهانیدم

ای طبیب آخر نه از جانان شکایت میکنم … قصهٔ درد دل خود را حکایت میکنم

دل ز شهر عقل سوی ملک عشقم میکشد … چند باشم در سفر عزم ولایت میکنم

از هدایت بر دلیلی نیست اندر راه عشق … چون قدم داران توکل بر هدایت میکنم

عشق کردم فاش تا مردم ملامتها پسند … مال چون دارم برای خود کفایت میکنم

کاتبی هستم ز هجران میروم خاک رهش … بوده‌ام بیمار ازان خود را رعایت میکنم

دی که از دل گرم آه سوزناک کشم … بر آسمان و زمین خنجر هلاک کشم

هزار پاره اگر سازدم به تیغه چرخ … که تیر او ز دل و جان چاک چاک کشم

چو دست نیست که برقع کشم ز عارض یار … بآب دیده سر اندر نقاب خاک کشم

ز رنگ ریزی و بیداری شبان روز … که جور گران چشم خوابناک کشم

سنان غمزه‌اش ای کاتبی چو بود دیار … ز زخم آه چه حاصل که بر سماک کشم

مدام وصل ترا از خدای میطلبم … بدیده گردی ازان خاک پای میطلبم

کجاست منزلتم به ز پای دیوارت … من این مقام بهر دو سرای میطلبم

غم تو خوردن و محراب ابروان دیدن … بروزه و بنماز از خدای میطلبم

بی تار زلف تو درمانده ام چنین تنهای / شبت ره کم دمن همنمای مظلم
جو کاتبی شب هجر تو داده ام اجل است / جو وایه که بصد وای وای مظلم

گریان بیاد آن لب میگون نشسته ایم / ای شوخ چشم بهر تو در خون نشسته ایم
لیلی صفت گذر سوی ما کن که سالهاست / در راه انتظار چو مجنون نشسته ایم
مارا چو پیش نقطهٔ خال تو قرب نیست / زان همچو خط دایره بیرون نشسته ایم
خوش همچو آفتاب براهت فتاده ام / گویا فراز مسند گردون نشسته ام
ای کاتبی نشست بما یار عاقبت / صد شکر چون بخت همایون نشسته ایم

دوش از زلف و رخ او پیچ و تابی داشتم / خوش رفیقی خوش شبی مهتابی داشتم
یار ساقی بود و دل سوزان و خندان لعل یار / هم حریفی هم کبابی هم شرابی داشتم
تا سحر کز شراب لعل و چشم مست او / نه غم خوردی و نه پروا خوابی داشتم
دم بدم کردی سوال از من که عاشق بر که‌ای / شرم آمد ورنه این خوش جوابی داشتم
کاتبی تا عارض و خطش صد ذوق بود / هر شب از کنجی و شمعی با کتابی داشتم

می‌نماید روی هر دم آتش از آه دلم / سوختم زین آتش و کس نیست آگاه از دلم
یار بر دل تیرها میزد مرا زین پیشتر / یاد آن کو یاد می‌آورد که گاه از دلم
از خدنگش صد گره دارد دل و رنجیده جان / تا خیالش در بدن نارد برون راه از دلم
دل فرو شد در بیابان غم و رنج و بلا / بر نخواهد آمدن تا جان بود آه از دلم
رخ نماید این گدارا دوست از نو کاتبی / گر شود در عرصهٔ عشق آگه آن شاه از دلم

بی لبت دور مانده از جانم / بی سر زلف تو پریشانم
هر چه آید بغیر تو در چشم / همچو اشکش بخون بگردانم
قصهٔ سرو پیش قامت تو / گر بلندست ما فرو خوانیم
بد ما ای رقیب کمتر گو / خویش را ما به از تو میدانیم
کاتبی گفته ایم نیک رقیب / لیک از گفت خود پشیمانیم

گویند راز عشق نهفتن نمی‌توان / این خود حکایتیست که گفتن نمی‌توان

جوهرشناس عقل چه داند که عشق چیست
کان دانه جوهریست که سفتن نمی‌توان

ناصح مگو که از سخن عشق دور باش
دوری حکایتیست که شنفتن نمی‌توان

در هر چمن که لاله رخی نوشکفته نیست
گر صد بهار هست شکفتن نمی‌توان

چشمی دگر طلب پی این کار کاتبی
راه بتان بدین مژه رفتن نمی‌توان

بهجران چند خواهی بسمل من
مرا خود می‌کشد درد دل من

پی درد تو مهمانخانه‌ای ساخت
چو برهم زد قضا آب و گل من

همه شب تا سحر جز فکر تیغت
نباشد هر که گذشت محفل من

هلاک خود مرا مشکل نمودی
شد آسان از فراقت مشکل من

اجل در منزل من پای ننهاد
مگر عار آمدش از منزل من

چو دید از محملم با ساربان گفت
نگو دار از مغیلان محمل من

مرا چون کاتبی یارست قبله
زهی اقبال و بخت مقبل من

چو باده نوش کنی یاد درد نوشان کن
کباب از دل و از سینه‌های جوشان کن

بچشم مست تو آیا که داد این تعلیم
که تیغ غمزه کش و قصد درد نوشان کن

زبان شدی همه بلبل این چه فریادست
برای ما سخن از نوای خموشان کن

چو میفروش خبردار ترک و تجریدست
تجردی طلب و ترک خودفروشان کن

سیاه پوش شد اشعار کاتبی ز خط
بیا تفرج شهر سیاه پوشان کن

مرا عشقست کام دل چه عشقست این چه کام است این
ز نام عقل و ننگم چه ننگست این چه نام است این

بود تاب و تبم زان روی و مو هر صبح و هر شامی
چه تاب و تب چه روی و مو چه صبحست آن چه شام است این

مدور از دل چو سنگست و مرا دل همچو جامی
ز سنگش بشکند جام چه سنگست آن چه جام است این

مدور دانه خال و لبش دام سر زلفش
دو عالم صید می‌بینم چه دانه‌ست آن چه دام است این

شود راه دو عالم طی بیک گام هواداران
بگو ای بیدل قدم داران چه راهست آن چه گام است این

برغم خاص زاهد کاتبی را عام میخواند
خواص ار چه نگر چه خاصست آن چه عام است این

چنین که سرخوشم از رخ بخاک میکده بودن
وظیفه نیست مرا در درون مدرسه بودن

نمای زلف کج ای ساقی و رباد دل و جانم
که هر چه هست بشب میتوان ز دست ربودن

میان گشاد و تنم را زبان ببند اگرچه
گره ز رشتهٔ باریک مشکل است گشودن

حدیث درد دل پیکان ناوک تو دلم را
جواب درد دلی هست و درد خویش فزودن

بدان ابروی او قطع گشت صبر من اما
دو جای گشته که ناگشته کار راست درودن

مپوش روی زخ دیدار خویش پرده برافکن
بهای جنس نکو کم نشود ز نمودن

مثال کاتبی از صوت آمده صوفی
زهی زبان که بود وصف او خوش شنودن

ای محراب دو ابرو قبلهٔ مقصود من
در سجود تست دایم روی گردآلود من

غمزه‌ات گر خون نمی‌ریزد مرا از رحم نیست
هست یکسان پیش او بود من و نابود من

خون دل بر چهرهٔ زردم چو می‌بینی مکش
سکهٔ خود حیف دان روی قلب اندود

دیر دیر است التماس کشتن خود می‌کنم
تا نرنجی از گدایی‌های زود از زود

کاش ریزد باد دل خشنود خونم غمزه‌ات
تا رهد از ننگ تن این جان ناخشنود

عقل و زهدم عشق و رندی گشت و هستی نیستی
یافت تبدیل از تو خصلت‌های نامحمود من

جز بلا کاتبی گفتی مرا مقصود نیست
آنچه مقصود تو باشد آن بود مقصود من

بگذشت در هوای تو عمر دراز من
بنگر بناز و سر مکش ای سرو ناز من

مردم چو شمع و یک نفسم نامدی به سر
از باد بود این همه سوز و گداز من

ابروی چون هلال تو گر قبله بوده‌ام
کی بر فلک برند ملایک نماز من

محمود را دمی که به آخر رسید عمر
میداد جان به زاری و میگفت ایاز من

گفتی که کارساز منست ای کاتبی لطف
وقت است ای لطف و کرم کارساز من

گفتی که دیگر از تو نخواهم جدا شدن
خوش وعده‌ایست گرچه نخواهد وفا شدن

بادا بقای جان تو گر من فنا شدم
خواهد بجز خدا همه چیزی فنا شدن

بیمار چشم شوخ ترا شربت اجل
خوشتر بود ز زحمت دارالشفا شدن

بیگانگی نماند میان من و سگت
با جنس خویش زود توان آشنا شدن

ای دل برای نفس مشو خوار و دربدر
از بهر لقمه خوش نشاید گدا شدن

بردوز دیده کاتبی و دم ز فقر زن
بازیچه نیست در دو جهان پادشا شدن

دل میرود چنانکه نیاید دگر چنین / ای دل برو که هست مبارک سفر چنین
در کوی زهد عزت و رندی و عشق نیست / در هیچ جای خوار نباشد هنر چنین
آدم بدانه شد ز ره و من بخال یار / نبود عجب چنان پدری را پسر چنین
آن شوخ سنگدل فکند سنگ سوی من / شاخی چنان هر آینه آرد ثمر چنین
ای آفتاب غمزهٔ او بین و سینه ام / دیگر مگو که تیغ چنان و سپر چنین
گر کاتبی ز هجر بمیرد عجب مدار / هر جا که عاشقیست بمیرد دگر چنین

بر در میخانه ای دل پاک می باید شدن / خاک این در شو که آخر خاک می باید شدن
تا نباشد از تو زندان غبار خاطری / خاک چون گشتی زمین نمناک می باید شدن
سدره و طوبی چه باشد چون تو مرغی چرا / عاشق گشتی خس و خاشاک می باید شدن
زلف ساقی را طناب سایبان عمر ساز / باده خور گر خیمهٔ افلاک می باید شدن
باز فتراک بند و صید تیغ عمر ساز / کشتهٔ این تیغ و این فتراک می باید شدن
چرخ را گفتم که بس چالاک و چستی در سلوک / گفت چستی خوش بود چالاک می باید شدن
کاتبی در بزم رندان ره مده آلوده را / جای پاکانست آنجا پاک می باید شدن

بسوی آن

بسوی آن پری قاصد روان خواهم فرستادن / صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن
نشد بر آستانش خاک جان بی طاقتی من / ازین جوشش بخاک آستان خواهم
خیالش رفت و جانم را تسلی میدهد دیگر / که در پی لشکر آتش فشان خواهم
برای آنکه حال خسته برگشتم پری / ترا ای آه سوی آسمان خواهم
پی تیر خدنگش میفرستم جان و سیمی / که این خواهم پیستان از تو زان آن خواهم فرستادن
دلا خوش باش کاهنگ عدم دارند جانان / ترا همراه با آن کاروان خواهم
ز بهر پرسشی فرهاد و مجنون کاتبی روزی / ترا قاصد بسوی آن جهان خواهم فرستادن

بیا و قتل من ای بی وفا تیغ جفا کن / وفا و عهد بین و بعهد خویش وفا کن
تنم بسایهٔ دیوار خود فکن دم کشتن / بیک کرشمه مرا پس ز روی مهر دوا
میانه سر و تن چند جنگ تیغ تو بینم / درا بصلح و ز هم هر دو را بلطف جدا
ز سوز سینه چو خاکستریم آتش ما بین / در آب دیده چو غرقیم چاره ما
به پیش ابروی ساقی دلا ملول چرایی / هلال عید چو دیدی برار دست و دعا کن

خدای در دو جهان دوستدار صورت خوبست
سپار کاتبی این جان و امکرده بجانان

برغم کج نظران بنشین و کار خدا کن
در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

بدون خرام چو شیران ز مرغزار جهان
چو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی
بسوزن مژه جورت ز پای خار کشد
مراز فکر جهان روز و روز کار نماند
بلا و غم ستش نظم کجاست صرف عشق
چه عرض می دهی ای لاله داغ خود که ترا
مگو که کاتبیم بعد ازین و عارف شهر

تو شیر بیشه عشقی مشو شکار جهان
ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان
دمی که باز کشی پا ز خار زار جهان
که روز فکر چو شب باد در روز کار جهان
که خام و پخته بریزد ز شاخسار جهان
هزار تحفه ازین هست یادگار جهان
گدای میکده ام خوان و خاکسار جهان

رخت باید بدر از کون و مکان آوردن
توشه ره بکف آور که چو رفتی ز جهان
تو چنین بیخبر و بهره تو از شهر عدم

تا توان ره بسراپرده جان آوردن
باز تشریف نخواهی بجهان آوردن
خبری هست که خواهند نشان آوردن

قاف تا قاف اگر لشکر دشمن بکشی
سر تسلیم برآور ز گریبان رضا
لب فرو بند که گر سینه پر از تیغ بود
تا ملک گفت که توای کاتبی از عرش گذشت

شرم بادت ز چنین خیل گران آوردن
پیش ازان روز که سر بر سنان آوردن
همچو خورشید نشاید بزبان آوردن
تا بکی لوح و قلم را بفغان آوردن

ای حریفان باده گلرنگ می باید زدن
پیشتر زانکه که خاک ما رود بر باد غم
تا بکی خون خوردن و کردن فغان در صومعه
نام و ننگ از شاهد و می باز می دارد ترا
کاتبی خوش وقت شد ز آهنگ راه میکده

شیشه ناموس را بر سنگ می باید زدن
خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن
باده می باید کشید و چنگ می باید زدن
یک قدم بر فرق نام و ننگ می باید زدن
راه ما را هم بدین آهنگ می باید زدن

یک هفته فغان دارد بلبل ز سمن رویان
بدخویی نکویان پروردن جان باشد
صد فتنه اگر گردد در روی زمین پیدا

من نوحه زنان دایم فریاد ز گلرویان
گر آن منی ای دل خو گیر بد خویان
سر فتنه آن نبود جز موی سیه مویان

عشاق بلا جو را یکی شوخ نمی جوید
هر شوخ بلایی شد از بهر بلا جویان
ای کاتبی از بد گو خاطر مکن آزرده
بر رغم بدان میگو نیکو سخن نیکویان

گر آیی بهر نظاره پس از کشتن بسوی من
زموی تار رشته جان می شود تا موی من
سبوی نیم با چشمه خورشید زد پهلو
بحمدالله که از چشمه درست آمد سبوی من
بعالم هر که بینی سرنوشتی دارد و خویی
دلی با باد بد خوبان نیم این است خوی من
بگو خوی خویش چشم خون فشانم دید و میگوید
چه صیدست این که خونش میچکد بر خاک کوی
اگر در نامه که کاهی برد چون کاتبی نام
علی رغم بدان این بس بود خوی نکوی من

کنون که فصل بهارست و وقت گل چیدن
کجاست یار که رویش نمی توان دیدن
فراق آن گل رعنا دل گران بارست
نمیتوان ترازوی وصف سنجیدن
چه رنجدار سخن نیست پیش او گویم
طریق نیست ز یاران هیچ رنجیدن
بدور عشق تو خون دل است شغل من
طبیب کیست بدو خواهم این چشانیدن
چو کاتبی شده ام از هوای عشق مست
خراب او شده ام عیب نیست پرسیدن

غیر بیگانه را نریزی خون
این چنین تا کی آشنا کشتن
بشهیدان عشقت ار برسم
خواهم از غصه خویش را کشتن
دور بودن ز شمع آن رویم
نه کم از مردنست نا کشتن
کاتبی چون سپید برد بهم
باش خندان چو شمع تا کشتن

یار سواری رود باد سرم فدای او
نعل بر سینه میزنم گرد بپای باد پای او
هر که هوای سرو تو ساخته خسته خاطرش
دار شفا چه می کند دارد بود شفای او
جای سگ تو بر در من بدون چه جای من
او برود بجای من من بروم بجای او
آب گذاشت سرو را در چمن و روانه شد
در طلب تو تا بکی راه رود بپای او
مرتبه سکندری دید ز عشق کاتبی
کاینه رخ تو شد جام جهان نمای او

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو
راحتی بود کشتنم کشته شدم برای تو
پیش خطت بلا بود تیر خدنگ غمزهات
نیست بلا دگر بود من سپر بلای تو
دل که تراست جایگه پاک ز عشق رفته ام
هم تو بیا که هیچکس نیست مرا بجای تو

لاله چو ارغوان تو هم پیش گل عذار او — بس که به پا بپستاده ریخته خون بپای تو

کاتبی ار ترا بجز هوس قد اوش بود — چون هوس هوائیان باد بود هوای تو

کام مستان چیست لبهای شراب آلود تو — دولت بیدار مردم چشم خواب آلود تو

دم بدم فریادم که از آتش من دور باش — سوخت جانم را نگاهای عتاب آلود تو

ای که مقصود تو از ناکشتن من کشتنست — خواهدم کشت آخر این صبر شتاب آلود تو

که بهم خوانی دگه از نظر رانی بقهر — تا چه خواهد کرد این لطف عذاب آلود تو

توبه کردی کاتبی از می برای دفع عام — رحمت ساقی برین جرم ثواب آلود تو

نعمت تماشای یار و صحبت او — چه دولتیست که آسوده ام بدولت او

بحق نعمت عامش که گر زبان گردیم — گزاردن نتوانیم شکر نعمت او

اگرچه نیست دلم را گناه شکر خدا — که بیشتر ز گناهست رحمت او

پری تخر اهل غمیست ولی — هزار جان شده دیوانه از عزیمت او

بمرد عشق کسی کو چو کاتبی میرد — برند بهر دوا جمله خاک تربت او

روم روزی گریبان چاک پیش آستان او — بمیرم پس از غم خاک پیش آستان او

بصد خون جگر چاره بسی کان نشستم برهم — که سازم راه خود را پاک پیش آستان او

بباد بی نیازی همچو ابرم دور اندازد — گر آیم دیده نمناک پیش آستان او

چه طالع دارد آن رو در پی آن گه هر صبحی — بفرق آید شه افلاک پیش آستان او

مپرس ای کاتبی از درکه جانان چه درک شد — نمی ماند مرا ادراک پیش آستان او

لشکر عشق تو در تاخت کمین از هر سو — شد گریزان سپه عقل بدین از هر سو

جانب تست رخ خاک نشینان آری — رو سوی قبله کند اهل زمین از هر سو

بر سپهر چارسوی مهر تو بهر نظری — خاک شد دیده هر گوشه نشین از هر سو

آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان — خانه میسوز و دو دزدان کمین از هر سو

در چمن پرده برانداز چو گل از سر شاخ — بلبلی گشته و آویخته بین از هر سو

لاله را زان آتش که غلامان تواند — همچو ما آمده با داغ جبین از هر سو

کاتبی که بسپر ره قد و که بقدم — هیچ مستی ننهاد دست چنین از هر سو

آتشم در جان فتد چون بر رود [illegible] بر رود دود دلم چون تاب گیسوی او
می‌کشند از گوشهای چله خانه چون کمان سوی خویشم جذبهای ساعد و بازوی او
کشف چندین سالهٔ ما دیده معلوم از نسیم مستی می می‌توان دریافتن از بوی او
تیغهای روشن خود آفتاب آسمان از خجالت بر زمین زد در طواف کوی او
می‌نشاند سرو را بر خاک شمشاد قدش ماه نو را زد در روی مید ابروی او
پهلوی خود داد ره ما را سگ دلدار دوش تا سحر کر عیشها کردیم در پهلوی او
کاتبی در باغ رفت آن سرو برخیز و ببین تا گل خود روی رنگین است یا خود روی او

درون جان زنم هند اهل دل اخر در اراه که دزد را نتوان برد در خزانهٔ شاه
محب کسب کمال آنکه نیست بی حرمت بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله
هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل که یک عنایت قاضی به از هزار گواه
رخصت نه دم ابهر زلف شه نکهت بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه
چو دور روی تو خورشید محو من در شهر ز ضعف دست بدیوار میروم در راه

دلا بعشوه ز زلفش شدی اسیر ذقن برسمان کسان چند میروی در چاه
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

زهی شرم رخت سرخ چون شفق رخ ماه بخط سبز تو خورشید چشم کرده سیاه
مراست خضر ره آن خط نخوانمش ظلمت مراست آب حیات آن ذقن نگویم چاه
حدیث شادی وصل تو قصه ایست دراز مباد دست من از دامن غمت کوتاه
شکار تیر بلای تو هر کجا گردد اجل ز پی رود و خون نشان بود در راه
مگو که دور ز من کاتبی چرا زندست چو سرنوشت چنینست بنده را چه گناه

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده که آب سوخت آتش در آفتاب زده
شوی بتکده جای پریست بر بوت بجای آب نهان خانه را گلاب زده
هلال ابرویت ای شهسوار دیده ز چرخ فرود آمده و بوسه بر رکاب زده
چگونه گنج غمت ماندم که در ذوق هزار نقب بدین زهر خراب زده
منال کاتبی از دود تبغیت آن خورشید چو روشنست که بر آتش تو آب زده

آن کنج که چشم زکسان در که و بیگاه / بی منت کس یافتم الحمد لله

در راه غم توشه مخور زانکه توان دید / هر لحظه نگاری بخدنگ الف آه

چون تیر مرو دور که رفتیم و بدیدیم / سر تا سر این دیر شش در دو کمان راه

قندیل دل از مشعلهٔ شوق برافروز / گر پرتو خورشید بود در روشنی ماه

در جیب فنا سر کش و دامان بقا گیر / درویش کم این جاده نه تنگست و نه کوتاه

آگاه شو از کار جهان ای دل غافل / غافل مشو از کار جهان ای دل آگاه

بپسند خط آزادی خود کاتبی از عشق / دیگر قلمی نیست برین رانده درگاه

ای باد آن گل چهره را از آب چشم یاد ده / وی آه آتش بار من خاکم بر او بر باد ده

هر دم بیاد غمزه‌اش هجران بریزد خون من / آیا که گفتش این چنین خنجر بآن جلاد ده

آمد اجل شادی کنان گفتم ز هجرانم بجان / خواهی که باشی شادمان کام من ناشاد ده

بیداد در عاشق کشی دادست و عاشق دادجو / فریاد مظلومان شنو ای شاه خوبان داد ده

چشم تو چون عاشق کشد از من فراموشش کند / گر چه نخواهد کشتنم باری بلطفش یاد ده

خواهم که گویم سینه را از ماتم مجنون بنو / ای بخت بد سنگی بمن از تربت فرهاد ده

چون نیست غیر نیستی بنیاد هستی کاتبی / در خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

ای بر قصدم میان گر بی ملالی بسته / قصد غریبی کرده نازک خیالی بسته

تا دم بدم گردد فزون مجنون زلفت را جنون / بر آفتاب از مشک تر هر سو هلالی بسته

هر رو ببرقع بسته هم بسته آن لب را ز من / درهای رحمت را چو ابر خسته حالی بسته

این سرخ رویی بس بود ای دیده در فن نظر / گر خون دل بر چهره زر همچو آلی بسته

دل گفت زان زلف و دهن مشکل گشادی گفتمش / فکر خطایی کرده نقش محالی بسته

گفتم بمرغ نامه بر کاهسته پر در دشت در / هر چند هستی تیز پر کوهی ببالی بسته

هم از سگ آن کم مکن ور مهر ورزی کاتبی / چون شیر مردان باش اگر دل بر غزالی بسته

دل در درون سینه‌ام پیچیست در میخانه / جان در دلم دیوانه در گوشه ویرانه

هر دم دلم دوزد بجان این پردهٔ صد چاک را / لیکن چه حاصل دوختن پیراهن دیوانه

رفتی بسوی شهر عدم ای صبر من هم بر پسم / بهر من آنجا چون رسی بنیاد افکن خانه

هر لحظه تیغ غمزه و خال تو میبرد دلم این مرغ را هر دم کشد خطت باب و دانه
یارب که بزم خویش را یک شب من بی بال و پر در پای شمعی سوخته افتاد و جون پروانه
ای باد جانم تا ن شد افسون وصلی میدهی یا از پی خواب اجل میخوانیم افسانه
کی نامهٔ اعمال را بینند بروز جزا جون کاتبی آن کو نهد سر بر خط جانانه

ای ناظر جمالت صد چشم کار دیده گر این نظر نباشد ناید بکار دیده
از بیکه بد بعشقت بسیار کار دیدم دین حال را نداند جز مرد کار دیده
تیرت که هست جون جان تا رفته از درونم کویا که مرغ روحم از تن برون پریده
در نقش نرد عشقت بی کعبتین و بازی تن باخته بسر و جان بی مهره باز چیده
از قد جون کمانم کر تیر بگذراند ای کاتبی ندارم خود را از او کشیده

میسر جون نشد بر پایت ای سرو روان بوسه زپایت هر کجا دیدم نشان دادم بران بوسه
دم کشتن بسر بوسم سکانت را یکایک پا که روز صلح باید داد با هی دوستان بوسه
اگر خواهی ستادن جان و دادن بوسه عاشق را روا بولیستی دادن جان و بستادن بجای بوسه

جو خط بر صفحهٔ روی تو خواندم آن دهن بوسم جو فرمان خوان شد شرط است دادن بر نشان بوسه
بوقت دادن جان کاتبی آن آستان بوسید جو درویشی که در رفتن دهد بر آستان بوسه

گر شود آلوده ام از خاک راه او مژه آیم در چشم همچون میل بردار و مژه
خاک پایش در میان حلقهٔ سودائیان هست جون چشمی که او را باشد از هر سو مژه
هیچ خونریزی نیاید چشم او در نظر لیک در مردم کشی پهلو زند با او مژه
جون کیاهی کش کند سیل از کنار جویبار میرود با اشک چشم من روان هر سو مژه
کاتبی کویند نرگس را بچشمش نسبتست دیدهٔ نرگس ببین کو چشم او را کو مژه

ما سخن بی قدمان کی برد از راه رفتیم بمیخانه توکلت علی الله
باست بکوبید که میخانه کشاده بسیار کسی جان دهد از شادی ناگاه
می نوش اگر طوف بهشتت مرادست تا زروی که بر مست بگیرند سر راه
کو دردی خم را مفروشید عزیزان کو یوسف مصر است گرفتار تک چاه
ای کاتبی از پیر مغان یار نباشد سودی ندهد آه شب و اشک سحرگاه

در قصر لاجوردی خطیبست بر کتابه / کای بی‌زران چه حاصل از گنج این خرابه
پایان کار باید از جمله دست شستن / گر ماه طشت داری در مهر آفتابه
ای دانه در آخر هر موج گشت بحری / تا چند همچو ماهی تابی بروی تابه
خمخانه درون را اسپناه معتکف شو / تا صاف کرد دست دل چون باده در قرابه
ای دوست کاتبی را وصلت حاجب دل / بلغ دعا قلبی فی منزل الاجابه

بخونم آورد هر دم براتی / خضر خطی بلب آب حیاتی
صفات آن دهن را از که پرسم / کزین بهتر نیست و هیچ ذاتی
دلا در راه غم ثابت قدم باش / که هستی را نمی‌بینم ثباتی
نشد در هر دو عالم ممکن ای دوست / ز بند زلف او کس را نجاتی
چه جویی کاتبی کام از لب یار / خطی آورده با خود براتی

خوی چکان و تندی آید گر آن تندخوی / منکر ای شیخ آنچه از او بهلاک خود مجوی

التفات اشک ما سقای کوی او نکرد / آب رو بر خاک این درگه ترست از آب جوی
گر مرا دشنام میگویی وگر نفرین بلام / حال خود گفتم تو هم چیزی که میگویی بگوی
دل که نبود بسته زلف تو گو برخود مپیچ / هر که نبود بنده موی تو گو برخود مبوی
کاتبی از گریه شستم دوش حرف من زنان / یا خط هستی ز لوح جان بآب دو بشوی

در انجمن تو ای آفتاب صبحدمی / بنور مهر برآور خوشم چو صبحدمی
ز مفلسان قدمی قدم دریغ مدار / که جز تو نیست در آفاق صاحب قدمی
چگونه ذره توقع نباشد از تو مرا / که هست بر طرف زاده آستین علمی
خوشست گفتن دیرینه ماجرای دو یار / ولی چنانکه نباشد در آن میان حکمی
نزار شد چو قلم کاتبی ز فکر خطت / ولیک از تو نبودش نوازش قلمی

تو خط و خال جانان را چه دانی / رموز فاش و پنهان را چه دانی
تو موی تا زخود چیزی نسازی / ضمیر نخل بند آن را چه دانی
تو باران نی اگر گوهر نگردی / خواص بحر عمان را چه دانی

بموی و روی او گر زنجیر بردی / طریق کفر و ایمان را چه دانی

گرت چون کاتبی این نسخه بنود / کتابتهای دیوان را چه دانی

گدایی ام ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی / بیا ز خیمه برون بهر طناب گدایی

برای بردن جان گفته درآیمت از در / ز هر دری که درآیی خوشست کاش درآیی

دلا برای چو جانان خوشست کار ز مردن / بیا و از جهان بیرون روی دل چرا یی

بعکس تن که همه تیر یار جوید و پیکان / تو تیغ او طلبی ای سر که تن جدا تو جدایی

صباح تازه کنی نوحه و مصیبت بلبل / بزد که خاک شهیدان عشق را بگشایی

گذشتی از دو جهان ای دل و نرسیدی / کجاست کعبه مقصود و تو هنوز کجایی

بر آن خنجر چون آب حلق کاتبی آمد / نویس بر کفن او بخون که کشته مایی

بروی ای اشک و رخ بر خاک آن پا می نهی / میکنی لطف و قدم بر دیده ما می نهی

هجر بی حج گر کمن ای دل بروی یار چشم / هیچ یاد آور چو دل بر سود در پا می نهی

ساقیا چون می بخلوت میفرستی از خمار / مرهم پنهانم بر در دیده‌ای نهی

گفته‌ای جان را ضمان می باش و می بین خشم من / من ضمان ناگشته بنیاد تقاضا می نهی

قتل خود می جویمت فرما بابرو و مژه / تا کی انگشت حیل بر چشم شهلا می نهی

تا چه دارد آنکو نیارد داره عشقت کشید / اره بر فرق محبان بی محابا می نهی

کاتبی خاکی که گیرد آن پسر را دامن چو گرد / باخود آگر پایه خود پای بالا می نهی

کشا ز صد گره زلف تابدار یکی / ز صد مراد من ای پسر و بیار یکی

گهی بوصل دهی وعده گه بقتل مرا / خوش آن دمی که برآید ازین دو کار یکی

هزار شکر شود واجبم بهر سر موی / بچنگ اگر فتدم زان دو زلف تار یکی

اگر هزار خدنگ افکند بسوی دلم / خطا مباد اسی ازان هزار یکی

فتاد کاتبی از تیر یار در دم صید / چنین لطیف نیفتد ز صد شکار یکی

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی / گر جان فدا سازد کسی باری برای چون تویی

گر تیغ و گر خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو / کافتد سر همچون منی بر خاک پای چون تویی

داری دریغ از من جفا و انگاه لافی از وفا / ای همسر چون بند کسی دل بر وفای چون تویی

جندای سگ آن آستان بخشی بعاشق جان خود · انجا رسیدن چون توان خاصه بجای چون توی
گفتم دعای قتل خود میجویم ای ابرو کمان · گفتا کی آید بر سپر تیر دعای چون توی
ای سر درین بحر فنا بجوی از من تیغ او · آب حیات آرم بکف بهر بقای چون توی
گر کشته گردی کاتبی چون بعد در جولانگهش · با او گرا دعوی رسد از خونبهای چون توی

جانم رسید برلب در آرزوی یاری · ای مرگ ره بگردان کانجا نماند کاری
بالنگ رفت جانم شادم زجان رفته · در کار دلبری شد خلعی نماند باری
گویند تیر چشمش قصد شکار دارد · هر لحظه باد روزی دل را چنین شکاری
معذور نیست زاهد در دور روی ساقی · کس را چه عذر باشد پیش چنان عذاری
لیلی دگر و والا مجنون و دشت و صحرا · هر آهوی و دشتی هر شیر و مرغزاری
زآسیب رو قدان جان تازه داری ای دل · زین میوه به نیابی زین هیچ شاخساری
در حشر کاتبی را باشد سپید نامه · کو غیر وصف خطت نگذاشت یادگاری

بگاه جلوه جو دیدار خود عیان سازی · درین جهان همه اکار آن جهان سازی

چه کم شود ز تو ای نوبهار گلشن جان · که خار خار من از هجر گلستان سازی
تو طایر چمنی دیگری ز آن مرغی · که آشیانه و دل ویرانم آشیان سازی
ز فتنه تو که چون بی گناه گیری خشم · دو لب به بندی و از غمزه صد زبان سازی
خیال آمد بازم بقصد و باز برا · هزار قاصد ازین در دمی روان سازی
ذاق ساخته است وی بجوش آم · اگر نه کلبه‌ام از خاک آستان سازی
به از خرابی تن کاتبی نخواهد بود · عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

زلف را مشکن که ملک دل بهم بر میزنی · جان من دیوانه شد آن به که بندش نشکنی
جان خود را دی بخاک درگهت دیدم چو گرد · گفتمش دیگر کرا اینجا اگر جان میکنی
گر چو تیرم راست دل خوانی کی اندازی بخاک · ای کمان ابرو مرا هر دم کجا می افکنی
از زمین جان من تیر تو نیکو رسته است · رسته خواهی دید صد پیکر ز بیخش برکنی
میکنی لطف و وفا یعنی مرا ز قصد تو · قصد من داری بلی بالقصد از بنیاد میکنی
صحبت از قند باقی اتفاق ای دلربا · نقل خود با دام چشمش سازوی تا در دمی
کاتبی چند غم داری دامن خود تر ز اشک · عشق می ورزی فنا شو تا کمی تر دامنی

خوشتن یار بسیار از بلخ ای سرو سهی | با وجود قد آن گلروی گفتم کو سهی

سالها ای اشک ره دادم ترا در چشم خود | وقت رفتن کی روا باشد که در رویم جهی

شمع در مجلس من لاف دلفروزی بدوست | گر ازینها دم زنی خود را بکشتن میدهی

ای رقیب رو سیه باشد که از دارت نگون | کنده بر پا بینمت رخ زرد مانند بهی

هیچ آهو چشم را در شهر پروای تو نیست | کاتبی وقت است اگر رو در بیابان می نهی

از کنج و کنج نامه ای دل چه قصه خوانی | میخانه جو که هر خم گنجیست خسروانی

ای سالک طریقت تا چند خواب مستی | خیز و صبوحی کن کز کاروان نمانی

زاهد مگو که رندان گردند توبه بازی | در حق نیک مردان سهل است بدگمانی

زاهد چو مست گردد گوید که کو علم | در بزم اهل معنی سهل است این گرانی

رانیم کام دل را اما ز پیش دیده | ای نور دیده ما را اینست کامرانی

زان پارهای دل را بر چرخ بر دوانم | تا خیل قدسیان را خواند بمهمانی

مطرب بجان ساقی کز بهر باده نوشان | جز شعر کاتبی را ننویسی و نخوانی

بتان شهر مسیحا دمند گشته بسی | چه حالتست که کس را نمیرسد نفسی

چو آفتاب ره و رسم ذره پروردن | مده ز دست که فرصت که هست دسترسی

خیال قد توام در درون پر پیکان | چو طوطیست که باشد در آهنین قفسی

ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه | شود ز غلغله هر سنگ کعبه چون جرسی

بسالکان بیابان شوق مژده برید | که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی

چو از بروی ای جان چو صبر و دل بر باد | چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

فکند در دفتر خود کاتبی آتش شوق | بغیر کرم روان این ورق نخواند کسی

خوش آمدم که ز صف خوبان بقصد کشتنم تازی | تو در شمشیر انداختن باشی و من در سپر اندازی

در اول کشتی از غمزه ام نگذاشتی جز جان | کنون ای ترک میدانم که از بهر چه می تازی

مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارش | توانی ساختن صد کار ازین اما نمی سازی

بزهد خویش نازد زاهد منعم بمال و زر | تو نازک میروی ای دل بناز دوست می نازی

رخ آن شاه خوبان دیدم و دل باختم گفتا | میر ایجان کاتبی در عرصه اکی [illegible] بازی

خوش آن روزی که جانم را بهر دردی دوا بودی / مرا دشنام می‌گفتی و محراب دعا بودی

دلا جز بی‌وفایی پیشه‌ای دیگر نمیدانی / همین آموختی عمری که با آن بی‌وفا بودی

اجل را دوش می‌گفتم که گفتی زود می‌آیم / شب هجران چرا دیر آمدی چندین کجا بودی

شد امشب اختر اشکم بصحرای عدم رهبر / مرا ای کوکب طالع چه نیکو رهنما بودی

خدنگ یار می‌گوید درون سینه با جانم / که آهنگ سفر کردی مگر بی‌موقف پا بودی

بت خود ساختی هر سنگ کان بیگانه زد ای تن / چه گویندت مسلمانان در دین آشنا بودی

سرای این جهان را آه من صد پی فکند آتش / نبودت کاتبی باکی گر در آن سرا بودی

یک شکر خنده که از لعل شکر خند کنی / چاره بازار جهان پر شکر و قند کنی

موی ژولیده برت آمده‌ام تا دم قتل / دست و پای من دیوانه بدان بند کنی

صبر و جان رفت که خرسندی دل بود ای تن / من ندانم پس از اینم بچه خرسند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوشم می‌آید / طاعت آنست که از بهر خداوند کنی

زاهدا دوختن پیرهن زرق چه سود / نه چنین پاره شد این خرقه که پیوند کنی

استخوانهای من ای آه که گردون بردی / استخوان کاری صندوق فلک چند کنی

کاتبی چشم خود از گریه بخون تر می‌دار / سرخ رو گردی اگر گوش بدین پند کنی

میروم تا حاجتی خواهم ز صاحب دولتی / دوستان خاطر نگه دارید یاران همتی

با حریفان چون روم در میکده امشب که من / لایق پیر مغان روزی نکردم خدمتی

ترک عشق ماه‌رویان گفتن از بی دولتیست / کی ترک عشق گوید آنکه دارد دولتی

ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مجوی / گر همی خواهی ز عمر خویش یابی لذتی

دیو خود را می‌نماید چون پری در چشم عشق / معنی او را نگر هر جا که بینی صورتی

سرو هرگز با قد او برنخواهد آمدن / گفته با پیش آید چون بر آید مدتی

کاتبی در دم بمیرد یا کشد خود را چو شمع / گر نشیند بی چراغ عارضش در خلوتی

برهم مزن دو چشم که بیمار میکشی / زین مهره سر که گرفتار میکشی

گفتی بیک کرشمه ستانم هزار جان / بنما متاع خود که خریدار میکشی

هرگز کسی ندیده مراشد در جهان / تا دیده‌ام که غمزه بسیار میکشی

دور از سر جهت نه جان دور تن | نزدیک بلا ز پر تو دیدار میکشی
تیغت نکرد میل بخونریز کاتبی | آخر چه کرده‌ام که چنین زار میکشی

پس از وفات که هر ذره‌ام فتد جایی | بود بمهر تو هر ذره در تماشایی
مطیع عشق توام تا چه کار فرمایی | چو آنکه نیست به از عشق کار فرمایی
پی سمند تو بر خاک راه ساجد را | بود چو صورت محراب بر مصلایی
ز چار باغ عناصر چه بهره بردارد | کسی که نیست هوادار سرو بالایی
بسی نماند که زنار کافری بندم | چو انتخابی مسیحا ز دست ترسایی
چو اشک دیده خود کاتبی ز دنبالش | دویده میرود اما نمیرسد جایی

همچو کوی تو در آفاق نباشد جایی | به از آنجا که تو باشی نبود ماوایی
تا گدایی کند از چشم تو نرگس نظری | کاسه در دست ستادست چو نابینایی
عاشقان جان نعم آن لب شیرین دادند | همه مردند و ندادی بکسی حلوایی
دل شد از دست و من افتاده چنین بی سر و پا | نبود همچو من دلشده ناپروایی

پایه سروری انگاه مرا دست دهد | که بپیش سر افتاده خود برپایی
کاتبی قصه گه از روی و گه از موی تو گفت | هست چون اهل جنون هر نفس از جایی

سروارا اگر پای تو محتاج شوی | خیمه از کوی برون آر که حلاج شوی
عالما پای تو از ذوق نیاید بزمین | روزی ار واقف حال شب معراج شوی
رو بعشق آر چو در دست خرد درمانی | حاجت از اهل دلی خواه چو محتاج شوی
جان بعشق ار بسپاری بود تاج دین | باج شاه ار ندهی لایق باج شوی
کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه | مات شاه زندت اگر ثانی لیلاج شوی

هزار رحمت حق بر روان آن مردی | که هست در دلش از سوز عاشقی دردی
ز راه یار رسم اگر آورد غباری باد | مرا از آن نبود خوبتر ره آوردی
درین جهان و در آن بی نیاز و بیزارم | ز هر که نیست گرفتار ناز پروردی
چه دیده باش که ای خسته تا مسیح سخن | من این دو مصرعه را یاد دارم از فردی
بعهد نوح اگر سوز کاتبی بودی | یقینست که آب از جگر خوردی

ای کعبه بسر کوی ترا حلقه بگوشی عشاق تو در شوق برآورده خروشی

گشته حجر الاسود ما خال سیاهت سنگ ره عشاق شده غالیه پوشی

مرده چه بود پیش صفای تو غباری زمزم بر چاه ذقنت آب فروشی

کوه عرفات کمر آن دل سنگین کافکند چو دشتیت بهر گوشه دو جوشی

چون وصل تو خواهم چه غم از هجر که هر دم از نیش مغیلان برسد کعبه بدوشی

در بادیهٔ هجر جرس نیز بنالید هیهات که چون خویش ندیدم خموشی

قربان تو شد کاتبی خسته که عیدست دریست بدو وار درین واقعه گوشی

وله طاب ثراه وجعل الجنة في المقطعات

ای که در عهد صدری دانند کاه بیر باد پایت آسمان از خاک پای خویشتن

خواجه شمس الدین محمد کز ضمیرت ذره ایست

آفتاب چرخ با چندان ضیای خویشتن

لعل آتش پیکرت کآیینهٔ اسکندرست ملک را داد آب خضر از چشمهای خویشتن

چشمهٔ خورشید را با بحر کف نسبت مکن قطرهٔ دانش ز دریای سخای خویشتن

هست باغ عدل و عمرت چون بهشت جاودان جاودان سرسبز از آب و هوای خویشتن

نام رزمت هر کجا در پیش آرد کاتبی زهرهٔ چرخش برآید در سرای خویشتن

سرو را دور از تو تا این قصه‌ها عنوان فتاد هر کسی نوع دگر شد مبتلای خویشتن

بر کناری رفت نیکو اختری همچون فلک چون زمین ماندم من خاکی بجای خویشتن

بنده ماند و قرض خواه و قرض چون پیش مردمان شرمساری دارم از قرض و ادای خویشتن

رحمتی فرما که کس را نیست پروای کسی هست هر کس بی پر و بال از بلای خویشتن

خسته‌ام فرما که گر مانم بباید چند چون ور بمیرم خورده باشم خونبهای خویشتن

فکر حال بندهٔ بدحال کن بهر خدا حال خود گفتم تو دانی و خدای خویشتن

جز دعایت نیست کارم گر در جان کنون هیچکس را نیست پروای دعای خویشتن

گفتهٔ قدرت بماند جاودان کش گفته‌اند اهل حاجت قبلهٔ حاجت روای خویشتن

له

ایا کبیر جنابی که در بساط کبار ببرد کس ز تو شطرنج از سپید و سیاه

نشسته ایم کنجی مدام با رخ زرد
هنوز فیل غمان کرده میزند در راه

ترا یقین بود از دور چرخ فرزین گرد
که بازی بجهان دست میدهد که گاه

اگر بلطف سوی ما روان کنی شطرنج
خانه دگر دهد با پیاده اسپ شاه

آن بد افعال وضع گر اهل
نام او پیش خود ابو البشرست

سیدی میکند بدعوی
نیست سید که سید صید درست

دی رسیدم بسیدی که مرا
کرد در راهش بعینه بصرست

گفتمش بو العلای با سید
در سیادت بلند حیلگرست

گفت چون مصحف جهان خوانی
آل عمران بخوانش کالبقرست

ای آتشی که مرا مهر تست دین شده روشن
برغم چرخ دنی گوش کن بگفته قائل

رقیب پیش تو هر دم روان بسجده در آید
مرا فتاده و بیخود نه جان بمانده و نه دل

ز سجده غرض او داوست بیخود دیم نه
که خواب کردن عالم بباز عبادت جاهل

چو طبع یوسف نقاش از نظم
بود عبد الملک پیوسته معزول

دران بحری که ایشان شعر گویند
بود اجزای از اوزان مفعول

آن قوم که در دعوی از جانب سلمانند
در معرض شعر من از بهر چه می آیند

شو من روشن دل آنکه سخن سلمان
من هیچ نمی گویم مردان همه بینایند

کاتبی جز می و نی هرچه در آید بنظر
راست در دیده چشم چو خسی می آید

نغم و ساغر می تا بود دم دور بکام
نغم و ناله نی تا نفسی می آید

کار ما فتاد ما را با دزد حبه دزدان
دزدی که نقش زر را دزدد ز صحن چینی

بشنود حدیثم نه در دماغ آرد
آن دزد را آنگهی برند گوشش بینی

حمزه را گفتم از نگار گذشت
گفت بگذار جبر ای دروغ

حمزه مهر نگار بگذارد
دست قضای دروغ

شبی بمجلس میر اردشیر در رفتم
به بنده بود کمی قطعه‌ای ز طبقی

از آن طلب داشتم من بیمار
تبش گرفت و بکرد از فسردگی عرقی

ای کاتبی بمجلس می در درون خم
شد تیره ذهن پاک تو از دُرد دن زدن

بگذار می بسیم خریدن که جاهلیست
آتش بزر خریدن و در خویشتن زدن

ما باده میخوریم بشادی و خصم ما
جز غم بزیر طاق مقرنس نمیخورد

از قصه سکندر و آب حیات خضر
معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد

خواجه خسرو علیه الرحمه شب دیدم بخواب
گفتمش عصمت ز رکیک خوشه‌چین خرمنت

شعر او چونست به از شعر تو رونق گرفت
گفت با کایت شعر او همان شعر منست

میان شهر نیشابور پیری
چو اشعار لطیف کاتبی دید

بمشهد رفت و بر نام خود بست
نمک خورد و نمکدان را بدزدید

سایل برای توشه ره گر طلب کند
بنویس کاتبی که بمعنی جواز تست

منت منه چو توشه بسایل همی کراد
حمال توشه ره دور و دراز تست

مطبخی را دی طلب کردم که بغرای پزد
تا شود زان آتش کار ما و مهمان ساخته

گفت لحم و هیمه گر یابم که خواهد داد آرد
گفتم این کین آسیای چرخ گردان ساخته

کسی کو بجهان چاکر پنج وقت است
کند پنج بیت مرا تاج تارک

مبارک شمر پنج بیتم چو بینی
که قول رسول است خمس المبارک

جهتی هست که اکثر غزلم شش بیت است
بشنو این معنی و جز فرد جهان مشمارم

پنج بیت است مرا رسم ولی شش اولی
تا بدانند که در شعر کمی دینارم

کوش ننهاده معادی که حیای شنود . تا روانی بلباس دغل آید برون

همچو آن دزد پسبکدست که در محفلها مهره در کوش نهد و ز بغل آرد برون

لقب کاتبی دارم ای بدرالما محمد رسیدام از آسمانم

محمد مرا نام گشت و نوبدری با بخت آن تو از بیم درانم

میر شاپور چون ز عالم رفت دل او زنده بود و جان هر دو

دو پسر ماند از و بیک زنک یک زن بهترست ازان هر دو

معدی اردبیلی آنکه طب شل او در جهان شهر بود

هر کرا شربتی دهد بمرض حاجت شربت دگر نبود

احتمال احمد ازان ترسم که بیماران شهر مرغ روحت ابتر آه شهپر شکند

قابضان روح را گر نباید از درک تونک شربت مرگت دهند و کاسه بر سر شکند .

ای صبا در کوش سلطان گوی کای نور چشم بعد من سهلست یاران قرب جانی بس است

گرد و عالم قلعه دار قلعهٔ عالم شوند از پی تسخیر آن یک جنگ سلطانی بس است

دی بدرک بدرک را گفتم که ای شاعر آنکه از شعرا باشد آنکخنش باید

کجا که بهر شعری آویخته ام شعری شعر آنکه چنین گوید آویختنش باید

چو شه منوچهر را قتل واقع دلم کرد تاریخ قتل از چه گویی

چو بشنود جان نالها کرد و گفتا منوچهره دارای دوران کجایی

اگرت میل درویشی و فقرست بیا ساکن خلوت ما شو ز سر صدق و صفا

وگرت میل بدنیا و هوا و هوست دور شو از بر ما زانکه تو دوری بخدا

تیرت که به نخچیر روان سرخ شدست / تا ظن نبری که از هوان سرخ شدست
بود از پی تیر تو مرا خونین چشم / در چشم کشیده‌ام از ان سرخ شدست

سودای تو کاتش بدل افروخت مرا / جز گریه و فریاد دنیا موخت مرا
من سوز دل کسی نجستم هرگز / آهی که گرفت کین چنین سوخت مرا

ای خنده چمن گلعذاران از تو / وی گریه ابر نوبهاران از تو
آه دل و اشک چو سیل باران از تو / فریاد که باد از تو و باران از تو

ای پاره پیکان تو آبشخور دل / جز بر رخ تیرت نگشایم در دل
در سایه تیر تو دلم آسوده است / این سایه دمی مباد دور از سر دل

رنج یرقان مرا تباهی آورد / زردیش بچشم من سیاهی آورد
عیسی چو شنید کرد سوزن راست / وز چشمه آفتاب ماهی آورد

گل را ز هوای باغ طبعی دگر است / در باغ ز شمع لاله تابی دگر است
مسکین بلبل کز آتش مستی او / هر چوب قفس سیخ کبابی دگر است

هر کار که مرد مایل آن باشد / بسیار در آن چو باد پران باشد
چون باده تلخ میتوان نوش مدام / تا تلخی جان کندن آسان باشد

ای شیخ ز می حصه خمارت بادا / وی محتسب از بزم کنارت بادا
ای زاهد شهر جرعه باده تلخ / بستان و بخور که زهر و مارت بادا

گر چهره صبح با تو دم زن گردد / چون شام زند قصه معین گردد

باعقد سر زلف تو کر لاف شب | چون روز شود حساب روشن کردد

روزی که مرا شکسته بینی تمثال | تا ظن نبری که همچو خاکم پامال
هر موی که قوت یابد از پیکر من | مانند فرشته اش برآید پر و بال

جانم بدو بوس لعل خندان پستان | من این بستدم از تو تو آن بستان
گفتی که میان دو دهنم را چه بها | با آنکه ندیده ام بها جان بستان

بر حجت کینه خواستی بدگویان | چون حجت زمین گواستی بدگویان
شور تر من آب حیات جانهاست | خط قلم سیاستی بدگویان

مستی کی بساقی معاشی آمیخت | از خم شکستن چو می بهر سو بگریخت
قاضی بشراب ریختن حکم مکن | باده که شراب ریزانی باید ریخت

تا بود

تا بود دلم شاد بغمهای تو بود | بر زخم دلم مرهم الماس تو بود
چندان گنهی کرده ام دگر کردم | آن نیز بامید کرمهای تو بود

ای بر همه نیکوان بحسنت ترجیح | وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز مسیح
شمشیر بمار بیان که خوبانی بیم | الماس لمن طلب حدیث صحیح

جانم لب آن ترک چگل میخواهد | خود را و مرا نیز خجل میخواهد
چشمش چو بدید دیده دل جست زمن | هر چیز که دیده دید دل میخواهد

ای واعظ بدگوی مرا بدگوئی | در گریه ترا بخون دل رخ شوئی
مانند برادران یوسف تا کی | از خون دروغ پیرهن روی جوئی

هر جا که حدیث بی اثر گذرد | تا حشر نسیم مشک و عنبر گذرد
هر عمر که بی ساقی و ساغر گذرد | ضایع بود ار بر لب کوثر گذرد

گل برگ نشاط بی غمی می سازد — بلبل همه ساز خرمی می سازد
نرگس چه خطا کرد که سلطان بهار — سیم و زر او را قلمی می سازد

هر داغ که سینه سوز داری ای دل — از آتش دل فروز داری ای دل
جان پیش رخ جو روز او کرندی — از بهر کدام روز داری ای دل

خوش باش که غصه و طرب عارضه است — وین لطف که بینی و غضب عارضه است
این پیکر و جان حقیقت انسان را — جون ظلمت روز و نور شب عارضه است

هر دل که بدو خاتمت ارزانی نیست — بر ملک تنش حکم سلیمانی نیست
چشم و لب و ابروی تو ثانی دارند — اما دهنت کیست کش ثانی نیست

جون تیر را افکند و بگذارد — وانگاه با برود دل من باز آرد
مانند سواره که چو تیر اندازد — از خاک بگوشه کمان بردارد

هرجند که ساری تحقیق جانست — هرجند جان دروی بینیم باد نجانست
در مردم او پرسش درویشان نیست — درویش برو که شهر ناپرسانست

کس را بر کوی تو جانانه مباد — همخانه عقل هیچ دیوانه مباد
ملک دلم از توسن غفلت خراب — در ملک تم مستور بیگانه مباد

ای دل همه دم بخلق خوش خوی باش — بگذار دوی یکدل و یکروی باش
ترکیب تو هر جزو ز جزو دگر است — جون از همه با همه نکوی باش

پری دیدم بخره که گرد آلود — نه زر گفتش نه خاک این میغره بود
امروز که هستم بجز از من کس نیست — فردا که نباشم همه من خواهم بود

اين زدن جشن پنج و دراغست مرا | نه در دو از ين ... غست مرا

آن خلق بمرانند و اين زنده کند | جون من بنم از هر دو جدا

از خندق چین گری شد قلعه ... ان | گذشت و ... نیند غرنگ ... ان

گرهی از دعوی ... کز جستی | دم میزند ... که وانگه میدان

شاها بکش از دشمن ... | هر چند شکست یار ... واندا

... کش ... چیل ... | ... گشتن ... کوت کوکن شیطان

آن آهوی مشکین جو روان گشت بدشت | از بوی خوشش دشت همه مشکین گشت

لیکن جو ز رفت و او را بگذاشت | گفتم که همه آن چیز که بد بود گذشت

دل کو ده جهان مزرعه‌ی پنداشت | جز دانه توحید تو در سینه نکاشت

تا از خبر خویش تو باشی واقف | شمشیر تو از زیر زبر بر نگذاشت

تصور نویس چهره و روی زمین | زین پیش که بی علم تو کشف تزئین

هم اندر حکم تو نوشت از پی نام | هم خلد ... الیم یوم الدین

عشق از سوی شهر لامکان می آید | وز بهر شکار عاشقان می آید

ای تن اگرت هزار جان هست دهد | غارت گر صد هزار جان می آید

از دست خانه قرار دود | ... از دلم بد شمن و دوست نمود

ستم بر ... شگ شود | بر ... ازان فصیح ترگشت بود

ای درد نمایی و نمایی باشی | ای صبر جدایی و جدا می باشی

... ز دل و جان چه جان دور از تو | ای ... کجایی و کجا می باشی

بر آن گو که صدا ... مسکین من | ... غم این صدا ده مسکین من



در راه تو هر تن که بجان [illegible] / مرغ دلش از جان و جهان [illegible]

خون چند از نشاط چون تیغ کشی / [illegible] که زخم [illegible] [illegible]

ای [illegible] ز چمن [illegible] سبز [illegible] / بی [illegible] تو گل [illegible]

بر گل [illegible] / در گلشن دل

[illegible] دلم که هر گم گشته جان / این دم که [illegible]

در باغ [illegible] / [illegible]

ای وصل دیدار تو [illegible] / بی خوبی تو [illegible]

در کوی تو از نور [illegible] / خاک [illegible] کوی تو [illegible]

تا کی [illegible] ز دیده [illegible] / [illegible] دل [illegible] جان [illegible]

